

مسلخ عشق

مهناز رؤفی

نشر یکان

قسمت ۱

غروب غمگینی بود. لحظات جانفرسا به کندی سپری میشد. یک ساعت پیش حمید برای آوردن قابله رفته بود و هنوز از او هیچ خبری نبود. عرق سردی روی پیشانی محمود نشسته بود. مرضیه بیتاب صورتش را میکند و گاهی روی دست هایش را با ناخن میخراشید. فرشته آن قدر جیغ کشیده بود که صدایش به ناله ای ممتد و زوزه ای بیرمق تبدیل شده بود. درد میکشید و این بچه که چون سنگ کوهی جان او را میستاند، گویی قصد کنده شدن نداشت. فرشته گاهی فریاد میکشید: "ای خدا، مردم. یک دفعه بکش راحتم کن." مرضیه اشک میریخت.

حمید ناباور و خشمگین کفش های پلاستیکش را بر پله های گلی خانه قابله میکوبید و صدا میزد: "اشرف خانم، تو را به خدا بیا، آجیم هلاک شد."

اشرف خانم به همه چیز شباهت داشت جز به قابله. خونسردانه در کنار مهمانان از تهران آمده اش نشسته بود و در حالی که سعی میکرد زیبا و باسواد جلوه کند، سراپا گوش و با تمام وجود غرق صحبت های مبلغ جوان بود و نشان میداد که هیچ چیز به قدر شنیدن آن سخنان برایش اهمیت ندارد.

دور تا دور اتاق پر از مهمان بود. در بین همه که از سر و صورت آفتاب سوخته و دست های پینه بسته شان معلوم بود اهل روستا هستند، سه نفر اتوکشیده، تمیز، کراواتی و شیک بالای اتاق نشسته بودند و با اوراق و جزواتی در پیش رو و چند کتاب قطور و سه کتابچه کوچک، به روسای کارخانه ها و شرکت های بزرگ شباهت داشتند. جو حاکم مثل مهمانیهای معمولی نبود. همه سکوت کرده بودند و یکی از آن سه نفر با آب و تاب سخن سرداده بود و نطق میکرد. صحبت از خدمت بود، از محبت، از خلوص نیت، از جانفشانی و ایثار. مبلغ جوان گاه آرام و با تانی و گاه با شور و هیجان، همه را به اخلاق نیک و خوی

خوش دعوت میکرد و در جملات جذاب و دلنشین خود از سخنان جمال قدم ، هیکل مبارک ، نیر اعظم (پاورقی) استفاده مینمود.

(پاورقی). هر سه لقب به میرزا حسین علی نوری مازندرانی برمیگردد که بهائیت را تاسیس نمود و خود را به بهاءالله و القاب دیگر ملقب کرد. او خود را صاحب زمان امید و ادعای نبوت و قائمیت کرد و سپس مدعی ربوبیت و الوهیت شد.

حمید شاید برای صدمین بار بود که قابله بیمسئولیت را صدا میکرد. "اشرف خانم ، تو را به خدا زود باش ، آجیم مرد."

جوان رو به اشرف خانم کرد و با لحنی مهربان گفت : "خانم عزیز، وظیفه ما خدمت به این مردم و محبت واقعی به

آنهاست . خوشا به سعادت شما که به چنین موهبت عظمایی نائل شده اید و با این همه شوق و علاقه برای استماع اوامر الهی و با این همه استعداد و توانایی برای ترقی و تعالی، خدمت به مردم این دهکده دورافتاده را به جان خریده اید. امیدوارم در پرتو عنایات جمال ابهی مستدام و پاینده باشید. میدانم که علاقه مندید در این ضیافت روحانی شرکت داشته و تا پایان جلسه حضور داشته باشید، اما امروز وظیفه خطیر شما رسیدگی به اوضاع و احوال این مردم است . بهترق است به وظیفه خود پردازید. قبل از رفتن دوباره شما را میبینیم ."

چشمان درشت اشرف خانم از شادی این همه ارج و عزت ، این همه تعریف و تمجید از سوی مهمان محبوب ، میدرخشید و به خود میبالید و در ضمن ، عشوه های زنانه اش را در اداهای مغرورانه و پیچ و تاب موهای زرد رنگ شده اش ، به خادمی و خدمتگزاری خود میافزود. موهای بلندی که در زیر روسری به هم گره خورده و ژولیده شده بود، به احترام مهمانان عزیزش افشان و پریشان بود. او با احترام ، در حالی که سعی میکرد به مهمانان پشت نکند، عقب عقب از اتاق خارج شد. روسری اش را به سر کرد و چادرش را از روی طناب حیاط برداشته ، به دور کمر پیچید و به همراه حمید به طرف خانه مرضیه راه افتاد. بین راه از حمید پرسید: "درد فرشته شروع شده؟"

حمید گفت : "بله ، خیلی وقت است ."

اشرف خانم باز پرسید: "از کی شروع شده؟"

حمید گفت : "خیلی وقت است ."

اشرف خانم با لبخندی حاکی از سرور گفت : "خوشحالیها! میخواهی دایی شوی؟" و ادامه داد: "آن دوایی را که داده بودم سرت را با آن بشویی چه کار کردی؟ میزنی به سرت یا نه؟"

حمید که سعی میکرد قدم هایش را با سرعت بیشتری بردارد، نفس نفس زنان گفت : "بله ، میزنم ."

“خوب شده ای یا هنوز سوزش داری؟”

“هنوز میسوزد. خیلی میسوزد. دیشب تا صبح ده بار سرم را کردم توی آب.”

“کدام آب؟ حتما آب چاه. همین است که کچلیات خوب نمیشود. اصلا همین آب چاه باعث شد که کچلی بگیری.”

“نه ام میگوید دست هایت کثیف بوده، سرت را خارانده ای، زخم شده. برای همین کچلی گرفته ای.”

“چرا خاراندی؟ آلوده بوده که میخاریده.”

“آن قدر خارانده ام که آب از مغزم میآید بیرون. با خون!”

“آب مغزت نیست. از بس میخارانی، آب زیر پوست سرت میآید بیرون. باید بگویم نه ات دست هایت را ببندد.”

از پستی و بلندی های زیادی گذشتند و بالاخره به خانه مرضیه رسیدند. هوا دیگر تاریک شده بود. نور لامپایی در یکی از اتاق های خانه مرضیه سوسو میزد. حمید به سمت فانوسی رفت که کنار پرده توالت گذاشته شده بود. آن را برداشت و جلوی در اتاق ایستاد. اشرف خانم بی سر و صدا وارد اتاق شد. فرشته بیحال روی تشک تیره رنگی افتاده بود. مرضیه، مادر فرشته، کنار پایش نشست و محمود کاسه آبی به دست گرفته، بالای سرش ایستاده بود. دو تا از خانم های همسایه هم دست های فرشته را در دست گرفته بودند و او را دلداری میدادند. تشک کاملا آغشته به خون بود و خاکستر و قیچی و دیگر های آب جوش در سینیای در وسط اتاق بود.

محمود با دیدن اشرف خانم با عصبانیت گفت: “کجا بودید، سگ مذهب ها؟ زخم از دست رفت.”

اشرف خانم گفت: “خوب است، خوب است. چه خبر است؟ انگار توی دنیا فقط فرشته است که میخواهد زایمان کند.” و ادامه داد: “از کی بیهوش است؟”

مرضیه گفت: “مادرش بمیرد. ده بار تا حالا از هوش رفته. آب ریختم توی صورتش به هوش آمد، باز از زور درد بیهوش شد. بچه دنیا نمیآید.”

اشرف خانم کمی آب برداشت و به صورت فرشته پاشید. فرشته به هوش آمد. نگاه بیرمقی به اشرف خانم کرد. اشرف خانم گفت: “زور بده، عزیزم. زور بده ببینم.” بعد گفت: “این که از جان درآمده. زورش کجا بود؟ باید زود ببریدش شهر. باید او را برسانید مریضخانه. بچه به دنیا نیاید، خودش هم تلف میشود.”

محمود با عصبانیت گفت: “تف به گیست، زن.”

مرضیه با خشم گفت: "فکر میکنی نمیخواستیم بپریمش شهر؟ کو ماشین؟ کو گاری؟ کو خر؟ کو قاطر؟ بیصاحب بماند این ده. هیچ کس حاضر نیست مالش را در این شبی راهی گردنه کند. محمود تا به حال چند بار رفته دنبال یدالله، ولی انگار آب شده رفته زمین. نیست که نیست."

اشرف خانم گفت: "یدالله و بچه هایش خانه ما هستند. از تهران مهمان آمده. از محفل ملی (پاورقی) آمده اند. پای صحبت های آنها نشسته اند." (پاورقی). محفلی که در تهران برای تصمیم گیری درباره امور بهایبان کل کشور تشکیل میشد و اعضای آن نه نفر بودند.

محمود گفت: "خانه خراب ها، پس چرا دست کم ما را خبر نکردید؟ ما قاتی آدم نبودیم؟" اشرف گفت: "من نگذاشتم خبرتان کنند. میدانستم امشب درد فرشته است. گفتم حال و حوصله جلسه آمدن ندارید و او را تنها نمیگذارید. ولی بمیرم الهی، چه میدانستم این قدر حالش بد میشود؟ این سگ توله چرا دنیا نمیآید؟"

محمود دیگر نایستاد. با سرعت از خانه خارج شد. صدای زوزه سگ ها میآمد و تاریکی بیانتهای شب فضا را پر کرده بود. درخشش دریایی از ستاره در آسمان و هلال نازک ماه دیگر برای محمود زیبا نبود. گویی به دنبال جان گریخته از بدنش میدوید. گاهی در تاریکی که از پستی و بلندی ها میگذشت، به زمین میخورد و برمیخاست، و باز به زمین میافتاد. ده دقیقه طول کشید تا به جلوی خانه اشرف خانم رسید. ماشینی جلوی در پارک شده بود. آن را لمس کرد و با سرعت وارد حیاط شد و از پله ها بالا رفت. پرده اتاق را کنار زد و وارد شد. جلسه پر از سکوت بود. چراغ توری بر چهره حاضران هاله ای افکنده بود.

یدالله را بین جمع یافت و بی سلام و کلام گفت: "پاشو، مرد. پاشو برویم. زخم از دست رفت. پاشو او را به مریضخانه برسانیم. باید به شهر برویم."

پیچ پچی در بین زنان و مردانی که دور تا دور اتاق نشسته بودند برپا شد. یدالله گفت: "مگر اشرف خانم"

هنوز حرفش تمام نشده بود که محمود گفت: "اشرف خانم غلط کرد. او اگر عرضه قابلیت داشت، نمیآمد این خراب شده."

یکی از خانم ها با شتاب نگاهی به شوهر اشرف خانم کرد و منتظر جواب شد. اما آقا نور چیزی نگفت و فقط آهی کشید و دستی به صورتش مالید. یدالله برخاست. هنگامی که خواست از اتاق خارج شود، یکی از آقایان مبلغ به نام آقای توکلی گفت: "ما تصمیم داشتیم امشب را تا ساعت های آخر شب این جا باشیم، اما حالا که این طور شده، ما هم مرخص میشویم."

یدالله دوست داشت آنها با ماشین سریع السیر خود مریض را تا مریضخانه برسانند، اما جرئت نکرد چیزی بگوید. یعنی خجالت میکشید. بالاخره با جملات پس و پیش خود گفت: "سایه شما از سر ما کم نشود. ما هم به شهر میرویم. اگر شبی، وقتی، به شما احتیاج پیدا کردیم، میتوانیم به شما خبر بدهیم؟"

آقای توکلی گفت: "بله، جان من. منزل ما منزل دوستان عبدالبهاء است. (پاورقی) شماره تلفن و نشانی خانه را میدهم. حتما بیایید. ما در خدمت (پاورقی). پسر بزرگ میرزا حسینعلی نوری یا بهاءالله، که جانشین پدر شد.

شما هستیم. از ساحت اقدس ابهی (پاورقی) مسئلت داریم که هرچه زودتر مومنی (پاورقی). میرزا حسین علی نوری.

دیگر بر مومنان حضرت کبریا افزوده شود. اینها نعمت است. اینها همه از الطاف کریمه جمال مبارک (پاورقی) است. قدر این نعمات را بدانید و تا میتوانید (پاورقی). یکی دیگر از القاب بهاء. از این گل های معنوی در گلخانه امر الهی بکارید. صاحب اولاد شوید که آنها از برترین ها هستند. این جزوات را در بین خود توزیع کنید و کتاب مناجات ها را با این کتب امری (پاورقی) به نوبت در بین افراد بگردانید تا همه آنها را (پاورقی). کتاب های مخصوص بهایان. مطالعه کنند و به

نشر نجات الله (پاورقی) پردازند. جلسه را با یک مناجات خاتمه، (پاورقی). تعالیم بهاء. پایان میدهم.

آقای فرهنگ، مبلغ جوان، آرام در گوش آقای توکلی چیزی گفت و بعد آقای توکلی حرفش را عوض کرد و گفت: "بهتر است با یکی از کلمات مکنونه (پاورقی) به جلسه خاتمه دهیم. آقای فرهنگ، بفرمایید."

(پاورقی). جملات بهاء.

جوان با رعایت حال محمود، دست به سینه گذاشت و همه دست به سینه شدند و آقای فرهنگ جملاتی ادا کرد. او پس از پایان جملات کوتاه خود حس کرد اگر کمی دیگر این جلسه طولانی شود، در زیر مشتمت و لگدهای محمود له خواهند شد. گفت: "بهتر است هرچه زودتر حرکت کنیم. من صلاح را در این میبینم که بیمار با ماشین ما منتقل شود."

یدالله از خوشحالی پیشانی جوان را بوسید و گفت: "الهی خیر از جوانیات ببینی، پسر من. ماشین قراضه من روغن سوزی دارد. میترسم بین راه گیر کنیم."

کمی بعد محمود پتویی به دور همسرش پیچید و او را در ماشین گذاشت. خودش هم در کنارش نشست. آقایان هم سوار شده، عازم تهران شدند. مرد میانه سالی که رانندگی میکرد خیلی ساکت بود. انگار

وظیفه ای جز رانندگی نداشت. در واقع هم او راننده مخصوص مبلغ جوان، فرهمند، و آقای توکلی بود. آقای توکلی جلو نشسته بود و فرهمند در کنار محمود، با صمیمیت و مهربانی محمود و فرشته را دلداری میداد. زن بیچاره خجالت میکشید ناله کند. حتی خجالت میکشید دردی را که دارد به نحوی بروز دهد. با این حال همه درد او را حس میکردند. محمود که بازوی تنومندش را پشت گردن فرشته گذاشته و او را به خود چسبانده بود، دلش میخواست میتواندست مرهم درد همسرش شود، و این دلسوزی عاشقانه را فرشته از گرمای دلچسب تن و بازوی محمود میفهمید و آن همه درد جانفرسا را آسان تر تحمل میکرد. آقای توکلی گاهی به عقب برمیکشت و به آقای فرهمند نگاهی میکرد و درباره بعضی از مسائل تشکیلاتی حرف میزد. آقای فرهمند با این که جوان بود، بیشتر حال و وضع همسفران خود را درک میکرد و کمتر به مسائل تشکیلاتی میپرداخت و فقط به احترام آقای توکلی پاسخ های کوتاهی به او میداد. سه ساعت راه برای فرشته به سیصد سال میمانست و محمود با چشمانی پر از اشک، مضطرب و بیتاب به جاده طولانی زل زده بود.

بالاخره رسیدند. تهران در سکوت شب فرو رفته بود و در دو طرف خیابان هایش چراغ برق های مهتابی به آرامش شهر افزوده بودند. فرشته هرگز به تهران نیامده بود و خاطره خوشی هم از نام آن نداشت. وقتی خیلی کوچک بود، پدرش را به یکی از بیمارستان های تهران منتقل کرده و پس از چند روز جسدش را برگردانده بودند. مادرش پس از چند سال با مرد دیگری ازدواج کرده بود. در چهارده سالگی یکی از همین آقایان اتوکشیده او و محمود را برای هم عقد کرده بود و اکنون پس از هشت سال زندگی، اولین فرزند آنها میخواست پا به عرصه جهان بگذارد. دردی که او میکشید با خیال به آغوش کشیدن فرزندش آمیخته با لذتی غریب بود.

به بیمارستان که رسیدند، فرهمند به سرعت خود را جلوی اطلاعات رساند. بعد محمود همسرش را که با شکم برآمده به او تکیه داده بود، آرام آرام به درون بیمارستان آورد. دو پرستار برانکاری آوردند و فرشته را روی آن خواباندند و سپس با سرعت به سمت بخش زایمان بردند. راننده و آقای توکلی از ماشین پیاده نشدند و به کشیدن سیگار پرداختند. اندکی بعد آقای فرهمند نزد آنها بازگشت و گفت: “فرشته خانم را به بخش زایمان منتقل کردند. آقا محمود هم که فکر نمیکنم تا روشن شدن تکلیف همسرش بیمارستان را ترک کند. بهتر است شما بفرمایید منزل. من همراه آنها میمانم.”

آقای توکلی گفت: “عزیز من، تا صبح که نمیشود همین جا بمانید. همین که فرشته خانم فارغ شد، او را بیاورید منزل ما.”

آقای فرهمند با تشکر پذیرفت و از آنها خداحافظی کرد و به بیمارستان برگشت.

لحظات برای محمود به کندی میگذشت و قلبش درون سینه آرام نداشت. پس از یک ساعت یکی از کارکنان بیمارستان به آنها نزدیک شد و گفت: “همسر فرشته ذاکری؟”

محمود با عجله گفت: "منم."

پرستار گفت: "آقا، خوشبختانه همسرتان جان سالم به

در برد."

محمود با تعجب گفت: "پس بچه چی؟"

"متاسفم، آقا. بچه در شکم مادر خفه شده بود. او را دیر به

بیمارستان رساندید. طفلک بچه پیر شده بود. پسر بود. انشاءالله خدا خودتان را حفظ کند."

محمود هر دو دستش را روی سرش گذاشت، رو به دیوار برگشت و شانه های مردانه و قدرتمندش از شدت گریه به لرزش افتاد. با مشت به دیوار میکوبید و میگفت: "تف به گیسست برود، زن. تف به گیسست برود که بدبختمان کردی. خدا ازت نگذرد، زن. ما به امید تو فرشته را به شهر نیاوردیم. خدا لعنتت کند."

فرهمنده میخواست او را دلداری دهد، اما محمود او را به عقب میراند و دست او را پس میزد. مثل کودکی که بغضش ترکیده باشد میگریست و زیر لب میگفت: "بعد از هشت سال خدا به ما بچه داده بود. چرا نداده گرفتش؟ چرا؟"

یک دنیا غم و افسردگی را میشد از چهره زحمت کشیده اش خواند. فرهمنده سعی کرد وقت ملاقاتی برای محمود بگیرد تا همسرش را ببیند، اما میگفتند او هنوز به هوش نیامده است. پس از انتقال فرشته به بخش، محمود میتوانست به دیدنش برود. زمان به آهستگی میگذشت. محمود غمگین و ماتمزده قدم برمیداشت. چه میخواست به زنش بگوید؟ چگونه میتوانست آن همه رنج و اندوه را از فرشته پنهان نماید؟ یارای رفتنش نبود. اما چه باید میکرد؟ مجبور بود در مقابل بیعدالتیها خاموش باشد و زهر تلخ این خبر ناخوشایند را به همسرش نیز بنوشاند.

وقتی محمود بالای سر فرشته رسید، فرشته هنوز کاملاً به هوش نیامده بود. چشمانش نیمه باز بود و کم کم سعی میکرد بفهمد کجاست. محمود دست لرزانش را روی شانه فرشته گذاشت و گفت: "خدا را شکر. خدا را صدها مرتبه شکر."

فرشته بیجان و آرام پرسید: "بچه ام؟ بچه من کو؟ پسر است یا دختر؟"

محمود سکوت کرد و چشمان پر از اشکش را از نگاه فرشته پنهان کرد.

فرشته باز پرسید: "محمود، بچه سالم است؟"

محمود چشمان خسته اش را به چشمان بیرمق فرشته دوخت و گفت: "آن گیس بریده بدمذهب باز دوتا شهری دید و بچه ما را قربانی هوشش کرد. به بهانه دینداری هر غلطی دلش میخواهد میکند. این هم از پا قدم آن تهرانیهای مفت خور. بچه مان تلف شد."

فرشته بغض کرد، بغضی به اندازه یک کوه، و این بغض فشرده یکباره با فریادش هزاران فریاد خفه شده در طول راه را از حنجره اش خارج نمود. او گریه میکرد و دائم میگفت: خدایا، چرا؟ چه گناهی کرده بودم، خدا؟ چرا حسرت به دلم کردی؟ چرا به دلم داغ گذاشتی؟ چرا دلم را شکستی، خدا؟ چرا، خدا؟”

فرشته جیغ میکشید و بچه اش را میخواست. یکی از پرستاران نوزاد را که در پارچه سفیدی پیچیده شده بود نزد پدر و مادر آورد، رویش را پس زد و گفت: “غصه نخورید. هنوز جوانید. این نشد، یکی دیگر. الحمدلله خودتان سالمید.”

نوزاد موهای پرپشت و سیاهی داشت. صورت کوچکش بینقص بود اما کمی چروک شده بود. مادر ماتم زده دست کوچکش را به دست گرفت و صورتش را بوسید. دست نوزاد هم مثل کودک حمام رفته ای نرم و چروک شده بود. مادر و پدر در سکوت غم انگیزی اشک میریختند و تن سرد کودک از دست رفته را در آغوش میگرفتند. فرشته به یاد مادر بزرگش افتاد که هنگام مرگ پدرش چه داغ سنگینی را متحمل شده و چه کرخت و دل شکسته اشک ریخته بود. داغ از دست دادن این نوزاد زیبا هم که نیامده رفته بود، کمتر از آن غم سنگین نبود.

فردای آن شب سیاه و طولانی محمود چون پول زیادی نداشت، رضایت داد که همسرش مرخص شود و با پرداخت هزینه عمل، فرشته را (پاورقی) (پاورقی) از بیمارستان خارج کرد. محمود به اصرار فرهمند پذیرفت ظهر آن روز به خانه توکلی بروند. شاید میخواست دردی را که کشیده به آن خادمان دلسوز منتقل نماید تا کمی از آن همه رنج کاسته شود. اما فکر نمیکرد خانه آنها تا این حد دور باشد. چطور میخواستند بعد از ظهر این همه راه را دوباره طی کنند و به ترمینال برگردند، آن هم با وضعیتی که فرشته داشت؟ مطمئناً به شب برمیخوردند و نمیتوانستند برگردند. او نباید میپذیرفت و حال که پذیرفته بود، باید شب را در همان جا میماندند.

از خیابان های زیبای شهر گذشتند تا این که وارد میدان تجریش شدند. فرهمند نسخه دکتر را از محمود گرفت و به داروخانه ای دوید و پس از دقایقی با یک کیسه دارو به نزد محمود و فرشته بازگشت. از آن جا هم تاکسی گرفتند و بیست دقیقه بعد به منزل توکلی رسیدند.

جلوی خانه زیبایی ایستادند که بیشتر به قصر شباهت داشت. خانه ای ویلایی ساخته شده از سنگ های بزرگی به رنگ های سبز یشمی و قهوه ای بود. روبه روی در پارکینگ بزرگی ایستادند. فرهمند کلیدی از توی جیبش درآورد و در را باز کرد و مهمانان را به درون خانه دعوت نمود. حیاط خیلی بزرگ نبود، اما در کوچک دیگری آن سوی خانه دیده میشد که نشان میداد ساختمان در وسط حیاط واقع شده. سنگفرش حیاط با سنگ های مرمر لوزی شکل تا نزدیک استخر پر از آب و آبیرنگی کشیده شده بود. درخت هایی در یک ردیف با شاخه های یک اندازه و منظم در کنار هم صف کشیده بودند و گل های رز و

نسترن فضای آن جا را پر از عطر لطیف خود نموده بود. در سمت راست منزل بنز آقای توکلی پارک شده بود.

از چند پله که بالا رفتند و به کفش کن رسیدند، محمود دیگر روی وارد شدن نداشت. او با آن سر و وضع و همسرش با آن رنگ و روی پریده و لباس های ژنده وارد این خانه مجلل میشدند. منتظر شدند کسی به استقبالشان بیاید، اما فرهمند که گویی خود را صاحبخانه فرض میکرد، آنها را راهنمایی نمود. وارد سالن بزرگی شدند پر از مبل و صندلیهای عتیقه و قیمتی، زیرسیگاری های پایه دار زینتی، آباژورها و لوسترهای زیبای طلایی و گلدان هایی که گیاهان دیفن باخیا و بابا آدم در آنها جلوه آرایی میکرد. دیوار قسمتی از سالن با گل پیچک سبز پوشیده شده بود و در بین برگ ها تابلوی بزرگی از عکس عبدالبهاء نصب بود پیرمردی با محاسن سفید و عمامه به سر و عبا به دوش که از عکس رنگی و روتوش شده اش پیدا بود از روحانیون امروزی است و جایگاهش نیز باید در چنین خانه هایی باشد. انتهای سالن چند پله داشت و به راهرویی نسبتا بلند میرسید و از آنجا به طبقه فوقانی راه داشت. روی عسلیها عکس هایی مذهبی از ساختمان های گنبدی شکلی که به مشرق الذکار (پاورقی) معروف بود (پاورقی). عبادتگاه بهاییان.

دیده میشد. عکس های دسته جمعی دیگری که زنان و مردان هم جلسه ای با عبدالبهاء انداخته بودند نیز وجود داشت. درون یکی از قاب عکس ها هم شمایل پسر بچه دوازده ساله تپل و خوش لباسی دیده میشد که عکس بچگی شوقی افندی (پاورقی) بود. بزرگ تر از همه اینها عکس شاه بود که روی (پاورقی). نوه دختری عبدالبهاء که جانشین وی شد و ملقب به ولی امرالله بود. قسمتی از دیوار سالن دیده میشد.

محمود و فرشته مبهوت بودند و هنوز جرئت نمیکردند بنشینند. فرهمند از آنها خواست فعلا بنشینند تا بگوید یکی از اتاق ها را برای استراحت آنها آماده کنند. دقایقی بعد آقای توکلی از پله های انتهای راهرو پایین آمد با لحن صمیمی و مودبانه ای خوشامد گفت. فرهمند موضوع استراحت فرشته را عنوان کرد. آقای توکلی فردی به نام خانم جلالی را صدا زد. چند لحظه بعد خانم ۳۵ ساله ای با کت و دامنی مرتب و شیک وارد اتاق شد. سلام و احوالپرسی کرد و فرشته را به اتاقی در کنار آشپزخانه راهنمایی نمود.

در اتاق کتابخانه بزرگی وجود داشت و یک تخت و دو پاتختی و یک میز کوچک و یک صندلی نیز در آن دیده میشد. پنجره اتاق به حیاط پشت خانه باز میشد و منظره قشنگی داشت از باغچه ای کوچک و گل هایی رنگارنگ که زیر تابش نور آفتاب جلوه گر بود. فرشته روی تخت دراز کشید. غم از دست دادن کودکش او را در خود فرو برده بود و هیچ کدام از این زیباییها توجه او را جلب نمیکرد و برایش هیچ اهمیتی نداشت. خانم جلالی از درون جارختخوابی پتویی آورد و روی فرشته کشید و از او پرسید چیزی

میل دارد و یا به چیزی احتیاج دارد. فرشته به چیزی جز آرامش نیاز نداشت. خانم جلالی از اتاق خارج شد و فرشته را با کوله باری از غم با همسرش تنها گذاشت. دقایقی بعد با ظرف شیرینی و سینی چای و پس از آن با میوه و پسته و انواع شکلات ها از مهمانان پذیرایی کرد.

فرشته در اثر تزریق مسکن خوابش برد. وقتی بیدار شد، همسرش را کنار خود دید. از دیدن چهره زرد و غم گرفته محمود اشکی در چشمش حلقه زد و بعد آرام روی موهای مشکی و پریشانش چکید. محمود که دستش را روی پیشانی گذاشته و در کنار فرشته خوابیده بود، غلتي زد و رو به فرشته برگشت و گفت: "مادرم حتما خیلی نگران شده. اما حالا دیگر نزدیک ظهر است. نمیشود برگردیم. به تاریکی برمخوریم. کاش بچه نمرده بود. طفلک معصوم نخواست این دنیای رنگ و نیرنگ را ببیند."

کدام رنگ و نیرنگ؟ از کسی ناراحتی؟"

"از کسی ناراحتم؟ مگر نمیدانی بچه من چرا مرد؟ چرا باید با آن همه بدبختی و عذاب هشت سال انتظار، نه ماه حسرت و دلتنگی، درد و مرض، کم خوابی و کم خوراکی، دوا و درمان و هزار درد بیدرمان را تحمل کنیم و بعد به خاطر این که اشرف خانم به کیفش برسد و دیر بیاید سر وقت تو، بچه از بین برود؟ حالا هم که این قصر را میبینی. ما بدبخت بیچاره ها را به مهاجرت فرستاده اند برای تبلیغ و هر سال یکی دو تا از ما به خاطر نداری و گشنگی و مرض پیسی، کچلی، یرقان و طاعون از بین میرود، آن وقت اینها توی این قصرها زندگی میکنند و هر وقت یادشان افتاد، چند سال یک بار افتخار میدهند و به ما سری میزنند و برایمان موعظه میکنند و از محبت و یگانگی و گذشت و ایثار و تقوا حرف میزنند. خیلی مرد هستند خودشان مهاجر ده کوره ها شوند. درست است که ما آبا و اجدادی ندار بودیم، ولی مجبور نبودیم توی این ده کوره ها پیوسیم. پدرم قبلا در زنجان زندگی میکرد و اگر به تشویق اینها مبلغ نمیشد و برای مهاجرت به روستا نمیرفت، ما حالا مجبور نبودیم این جا باشیم. امر بها اگر قرار است از فقیر و بیچاره هایی مثل ما سالی چند نفر قربانی بگیرد تا پیشرفت کند، می خواهیم نکند."

"کفر نگو، محمود. تقدیر این طور بوده. آدم بدبخت همیشه بد می آورد."

"تقدیر چیست؟ اگر اینها به جای این همه تجملات کمی به فکر ما بودند، وضعمان این طور نبود. تا به حال یکی از اینها توی محفل پیشنهاد کرده از این همه پولی که هر نوزده روز یک بار توی ضیافات (پاورقی) از بهاییان (پاورقی). جلسه ای که هر نوزده روز یک بار در بین خانواده های بهایی تشکیل میشود و همه موظفند در آن شرکت کنند."

میگیرند، خرج فقیر و بیچاره ها کنند؟ یکی از آنها خودش را به جای ما گذاشته که پیشنهاد کند به جای آن عنتر خانم قابله، یک دکتر بفرستند و به قول خودشان به دهاتیها خدمت کنند؟ اصلا هیچ دکتری قبول

میکنند خبه این جور جاهای دورافتاده بیاید و به نشر نفعات الله پردازد؟ چطور فقط من و امثال من بدبخت باید گول اینها را بخوریم؟”

“ناشکری نکن . حتما به این قصر و مال و منال حسودی ات شده .”

“من این قدر کوتاه فکر نیستم که برای مال و منال حسودی کنم . حرف من این است که اینها هرچه بگویند فقط شعار است .”

لحظاتی بعد در اتاقشان به صدا درآمد و صدای خانم جلالی شنیده شد که گفت : “غذا آماده است . لطفا بفرمایید سر میز .”

محمود گفت : “تو بنشین . میگویم غذای تو را بیاورند همین جا .” و خودش بلند شد که برود . متوجه شد فرشته هنوز از درد مینالد . خم شد و او را بوسید و گفت : “باز خدا را شکر که تو از آن همه درد نجات پیدا کردی .” و از اتاق خارج شد .

وقتی وارد سالن پذیرایی شد، کمی اوضاع تغییر کرده بود. خانمی حدودا چهل ساله و دو دختر جوان و یک پسر شانزده هفده ساله با لباس هایی آراسته و سر و روی آرایش کرده به همراه آقای فرهمند و آقای توکلی روی مبل ها نشسته بودند. با ورود محمود نیم خیز برخاستند و نشستند. محمود با همگی آنها دست داد و احوالپرسی کرد. توکلی به معرفی خانواده اش پرداخت . “همسر ، مهوش ، دختر بزرگم ، ژاکلین ، دختر کوچکترم ، ژانت جان ، و پسر ، پژمان . آقا محمود، یکی از احبای خوب و دوستان باوفای امر .”

ظاهرا توجه به محمود تا همین حد بود، چون دیگر هیچ حرفی رد و بدل نشد. آقای توکلی مشغول مطالعه بود و ژانت و ژاکلین با فرهمند میگفتند و میخندیدند. مهوش خانم ناخن های لاک زده اش را سوهان میکشید. دختران جوان با دامن های خیلی کوتاه و بلوزهای کشی و تنگ ، لاغر و کشیده اما خوش ترکیب و زیبا مینمودند. مهوش خانم با پیراهن گلدار حریر با یقه شل و آرایش تندی که کرده بود، جوان تر از آنچه بود نشان میداد. چند لحظه بعد خانم جلالی همه را به سر میز ناهار دعوت کرد. بعد به دستور توکلی برای فرشته غذا برد. همه به سر میز رفتند. خورش فسنجان ، کتلت ، مرغ سوخاری و زرشک پلو، با سالادهای متنوع و ترشجات و دسرهای ژله ای به طرز زیبایی روی میز چیده شده بود. خانم و آقای توکلی در کنار هم نشستند، فرهمند در بین دختران ، و محمود و پژمان هم در کنار هم . موقع صرف ناهار فرهمند در حین لذتی که از شوخیکردن با دختران جوان میبرد، از استفاده جملات امری (پاورقی) نیز غافل (پاورقی). جملاتی که مخصوص بهایان است . نبود.

محمود احساس مزاحمت میکرد و با شرمندگی غذا میخورد. هیچ کس هم با او صحبت نمیکرد. آن قدر به او بیتوجه بودند که گویی اصلا در آن جا حضور نداشت. برای ابراز وجود به خود اجازه داد که از فرهنگ پرسد: "شما هنوز ازدواج نکرده اید؟"

فرهنگ با طعنه گفت: "هنوز دختری که بتواند مرا تحمل کند به دنیا نیامده."

ژاکلین گفت: "باید به مادرهای پا به ماه سفارش کنیم کسی را که بتواند شما را تحمل کند دنیا بیاورند."

ژانت گفت: "ای بابا، نیازی به سفارش نیست. عکسش را به هر مادری نشان دهیم، سقط میکند."

غمی سنگین چهره محمود را در هم فرو برد و به یاد کودک مرده خودش افتاد. به سختی توانست غذا را از گلو بغض گرفته اش فرو دهد.

ساق های برهنه ژاکلین در کنار فرهنگ برای مدتی او را از محمود غافل کرد. او گاهی کاملا حواسش پرت میشد و حتی شوخیهای خواهران را بدون پاسخ میگذاشت. پیدا بود که در حال و هوای دیگری سیر میکند.

خانم توکلی از بچه ها پرسید: "برنامه بعد از نهار شما چیست؟"

ژانت گفت: "من که امروز فقط تا ساعت ۵ کلاس دارم."

ژاکلین گفت: "امروز لجنه (پاورقی) داریم. فکر نمیکنم تا بیشتر از ساعت ۷ (پاورقی). جلسه ای که مسئولیت آن را عده ای از جوانان بهایی بر عهده دارند.

طول بکشد."

مهوش گفت: "به هر حال امشب ضیافت است. همگی در منزل باشید که به اتفاق برویم. پژمان، تو چه برنامه ای داری؟"

پژمان گفت: "من هم کاری ندارم. فقط قرار است با چندتا از دوستانم برویم تمرین. باشگاه هم که ساعت ۶ تعطیل میشود."

خانم توکلی گفت: "به هر حال هر کدام از شما اگر دیر کردید، یک راست بیایید حظیره القدس (پاورقی)."

(پاورقی). مکانی برای تجمع بهاییان و اجرای مراسم و برپایی مجالس خاص تشکیلاتی.

محمود فکر کرد حتما بعد از صرف غذا کسی احوال فرشته را میپرسد، اما بعد از غذا باز روی مبل لم دادند و هیچ توجهی به محمود نکردند. محمود دیگر تحمل نکرد. برخاست و به اتاق استراحت همسرش رفت. دنیای او و دنیای بزرگان تشکیلات فرسنگ ها فاصله داشت. دلش میخواست به ولایتش برمیگشت و این همه مورد تحقیر و ترحم قرار نمیگرفت. اما هر طور که فکر میکرد، با یک زن مریض تازه عمل شده نمیتوانست به خواسته اش عمل کند.

فرشته اجباراً از رختخواب برخاست و به زحمت خود را به سالن پذیرایی رساند و به آداب روستایی خود، با احترام فوق العاده ای غ - به عذرخواهی از مهوش و دخترانش پرداخت. دقایقی بعد دختران به همراه فرزند به طبقه بالا رفتند. فرشته در کنار خانم توکلی نشست و از این که مزاحمشان شده بود معذرت خواهی کرد. خانم توکلی افتخار داد و سوالاتی از فرشته کرد. با این که حال و روز او را میدید، درباره کودک از دست رفته اش حرفی نزد. سوال کرد در محل زندگی آنها چند خانواده بهایی هست. فرشته جواب داد: "پنج خانواده. همه با هم فامیلم."

خانم توکلی پرسید: "چه نوع فعالیت هایی در آن جا هست؟"

فرشته گفت: "هیچی، خانم. فقط وقتی کسی از شهر میآید، دور هم جمع میشویم."

"یعنی ضیافت نوزده روزه هم ندارید؟"

"چرا، خانم. ولی هیچ برنامه ای نداریم. فقط جمع میشویم، مناجات میخوانیم و بعد پول جمع میکنیم."

"یعنی فقط بخش روحانی دارید و بخش صندوق؟ پس بخش اداری ندارید؟"

"بخش اداری چیست، خانم؟"

"یعنی هیچ برنامه ای قرائت نمیشود؟"

"چرا، خانم. بعضی وقت ها اشرف خانم قابله چند ورقی برایمان میخواند."

"بچه ها درس اخلاق ندارند؟"

"نه، خانم، ندارند."

خانم توکلی سر جنباند و دیگر چیزی نگفت. فرشته فکر کرد بیش از آن وجودش در آن جا اضافی است و بهتر است به اتاقش برگردد. اجازه گرفت و از جا برخاست.

قسمت ۲

بعد از ظهر در آن جا سکوت محض بود. همه از خانه خارج شده بودند به جز خانم جلالی، فرشته و محمود. شب گذشته نخواستند بخوابند، مخصوصاً فرشته که ضعف و بیحالی به او دست داده بود، و به همین دلیل تا هنگام غروب خوابیدند. فرزند و توکلی به همراه راننده شخصی خانواده برای انجام دادن امور تشکیلاتی که از سوی محفل به آنها محول شده بود بیرون رفته بودند.

توکلی رئیس محفل ملی بود و فرزند یکی از معاونان و در واقع مجری دستورهای محفل شده و یاری دهنده آقای توکلی. او روزها در کنار توکلی مشغول رسیدگی به مسئولیت های تشکیلاتی میشد و شب ها به علت دور بودن منزل پدری اش که در کرج قرار داشت، در منزل توکلی میخوابید. ژانت و ژاکلین با او

انس گرفته بودند و همیشه برای این جوان خوش تیپ و خوش سر و زبان خود را میآراستند و در جلب عشق و علاقه او نسبت به خود آشکار و پنهان با هم میجنگیدند. هر دو دختر منتظر بودند روزی فرهمند لب بگشاید و علاقه خود را به آنها ابراز نماید و فکر این که در نهایت او به دیگری علاقه مند شود عذابشان میداد. آنان میدانستند که فرهمند از بیست سالگی چنان در تشکیلات درخشیده و چنان خلوص و خضوعی از خود بروز داده که طولی نخواهد کشید که به مقام و منصبی بالاتر دست خواهد یافت. از این رو مقام و منزلت او را در شان خویش میدیدند و او را اولین و برترین نامزد ازدواج خویش قرار داده بودند. چه بسا خانم و آقای توکلی هم او را برای چنین روزی پرورش میدادند. ژاکلین و ژانت همیشه برنامه خود را با رفت و آمد فرهمند تنظیم میکردند و برای خلوت کردن با او سر و دست میشکستند.

از سویی آقای توکلی هم سعی میکرد بیشتر اوقات خود را در خانه سپری کند، چرا که او نیز لذت و آفری از پذیرایی خانم جلالی میبرد و آرزو میکرد که به جای مهوش سرد و بیروح همسری مثل خانم جلالی داشت که برای آسایش او از هیچ کاری دریغ نمیکرد. خانم توکلی مسئولیت های تشکیلاتی زیادی داشت و دائم بیرون از خانه بود. در بین خانواده های بهایی، البته بهاییانی که در شهر زندگی میکردند، زن سالاری مرسوم بود و در خانه توکلی هم این موضوع صدق میکرد. در اصل تشکیلات برای این که میتواند در پیشبرد اهدافش از جنس مونث استفاده بیشتری نماید، به آنان بهای بیشتری میداد و در اختلافات زناشویی هم از زنان حمایت میکرد. توکلی با این که رئیس بهاییان ایران بود و تمام امور در ایران به دست او میچرخید، از مهوش ترس عجیبی داشت و این ترس در تصمیم گیری هایش برای جامعه بهایی نیز بیتاثیر نبود.

محمود و فرشته با صدای صحبت خانم جلالی و آقای توکلی از خواب بیدار شدند. فرشته وقتی چشمانش را باز کرد گفت: "کاش همه این چیزهایی را که دیشب بر ما گذشت در خواب دیده بودم. کاش مثل دیروز وقتی از خواب بیدار میشدم به امید تولد بچه خوشحال بودم. چرا این قدر من بدبختم؟ چرا؟"

محمود گفت: "دیگر نمیگذارم بدبختی بکشی. از آن قتلگاه میرویم."

"کجا میرویم؟"

"میرویم شهر. هر شهری که دست کم مریضخانه داشته باشد. هر شهری که بشود در آن زنده ماند و زندگی کرد."

"هوایی شده ای؟ مگر میشود؟"

"چرا نشود؟ چرا برای دیگران میشود؟ همه چیز را میفروشیم و از آن جا میرویم. گور بابای هرکس که دستور مهاجرت داده."

فرشته از طرفی دوست داشت به شهر بیاید و به آرزوی دیرین خود دست یابد، اما از سویی تحت تاثیر تبلیغات تشکیلات میترسید اگر بر خلاف حکم آنها عمل کند، به قهر الهی دچار شود. او با خود

میاندیشید کمترین ضررش این است که همسرش از تشکیلات کناره گیری میکند و بیدین میشود. با این حال تابع خواست همسرش بود.

صدای نجوای آرام آقای توکلی و خانم جلالی به گوش میرسید، اما صحبت هایشان واضح شنیده نمیشد. محمود و فرشته علاقه ای هم به شنیدن حرف های آنها نداشتند. مثل زندانیها در قفس آن خانه اسیر شده بودند و اجازه بیرون رفتن از اتاق را هم به خود نمیدادند.

ژاکلین با وجود این که در سر میز غذا گفته بود تا ساعت هفت لجنه دارند، خیلی زودتر به خانه برگشت. در واقع با این حرف سعی کرده بود ژانت را گمراه کند، و تقریباً هم موفق شده بود. نیم ساعت بعد از آمدن او فرهمند هم به خانه برگشت. فرهمند مطابق معمول به طبقه دوم به طرف اتاق کار آقای توکلی رفت. آقای توکلی هم مثل همیشه سالن پذیرایی را انتخاب کرده بود. ژاکلین در آن نیم ساعت تمام شگردهایش را برای دلبری تمرین کرده بود. پیراهن قرمز تمام کلوش و کوتاهی پوشیده و موهایش را مدل فرحی جمع کرده بود. آرایش ملایمی داشت و با کفش های پاشنه بلندی که به پاهای بیجورابش کرده بود، کشیده تر و بلندتر از همیشه نشان میداد.

با آمدن فرهمند به طبقه بالا، ژاکلین از اتاقش بیرون آمد، روبه روی فرهمند ظاهر شد و با سلامی گرم با او محکم دست داد و او را به اتاق خود دعوت نمود. فرهمند با گشاده رویی دعوت او را پذیرفت و در حالی که دستش را به پشت ظریف ژاکلین گذاشته بود، به او تعارف کرد که اول وارد اتاق شود. در اتاق، ژاکلین برای باز کردن سر صحبت گفت: "خیلی سرم درد میکرد و نتوانستم در لجنه بند شوم. عذرخواهی کردم و آمدم خانه."

فرهمند گفت: "پیشرفت کارهای لجنه چطور است؟"

"هیچ خوب نیست. معلوم نیست بچه ها چه کار میکنند. هیچ کدام به مسئولیت هایی که به آنها محول میشود خوب رسیدگی نمیکنند. مثلاً ماندانا اصلاً معلوم نیست چطور برای لجنه انتخاب شده. بیشتر به فکر جیم شدن و سیگار کشیدن است تا دل به کار دادن و به فکر لجنه بودن. نینای تنبل و بیمصرف هیچ کدام از کارها را درست تحویل نمیدهد. فقط ژینوس و فرشید خیلی خوب کار میکنند، وگرنه لجنه بی لجنه. آنها هم فقط به خاطر این است که به عشق هم کار میکنند. هلاک همدیگرند."

فرهمند گفت: "البته. عشق محرک ترقی است. خصوصاً که با هم همکاری و هدف مشترکی دارند."

ژاکلین گفت: "عشق محرک ترقی است؟ پس تو چرا تا حالا عاشق نشده ای؟"

"چرا فکر میکنی نشده ام؟"

"واقعا شده ای؟"

"آره."

"من هم میشناسمش؟"

“آره ، میشناسی، حدس بزن کیست .”

“عضو لجنه ماست یا عضو کمیسیون خودتان؟”

“عضو لجنه شماسست .”

“وای ، خدای من . توی لجنه ما کسی که لیاقت تو را داشته باشد نیست ها...”

“گفتم حدس بزن .”

“شادی نیست؟”

“نه .”

“نینا نیست؟”

“نه .”

“فرانک است؟”

“نه .”

“تکند خود ژینوس است؟”

“ابدا .”

“ماندانا که نیست؟”

“هرگز .”

ژاکلین به

آرزویش رسیده بود. او در جنگ با خواهرش فاتح شده بود، و این را مدیون سیاست و تجربه اش بود. او

برای زیباتر عشوه آمدن ، انگشتان کشیده و ناخن های بلندش را به

سینه اش چسباند و گفت : “منم؟”

فرهمند دستش را روی دست ژاکلین گذاشت و به آرامی گفت : “چرا این قدر دیر؟”

نگاه هر دو در نگاه هم گره خورد.

یک ساعت بعد ژانت به خانه رسید. از پله ها بالا رفت . در چهره اش آتش حسد شعله ور بود. در اتاق

ژاکلین نیمه باز بود. وارد شد. نگاهی به آن دو انداخت و بیمقدمه به ژاکلین گفت : “تو که گفتی تا هفت

لجنه داری؟”

“چی شده ؟ یکدستی خوردی؟”

“از تو نه . از آن لجنه بی در و پیکرت یکدستی خوردم .”

“حالا چرا ناراحتی؟”

“ناراحت نیستم . خوش باش .” و از اتاق خارج شد.

ژاکلین رو به فرهمند کرد و گفت: "او حالا مثل یک مار زخمی است. بهتر است مواظب خودت باشی." "از ترس نیش های تو یا او؟"

"من که نیش نمیزنم."

"اگر به

ژانت رو بدهم چطور؟"

"آن وقت مار بوا میشوم و هلاکت میکنم."

چیزی نگذشت که مهوش خانم هم رسید. میز شام چیده شد و همه دور میز جمع شدند. این بار محمود تصمیم گرفت در کنار همسرش بماند. تحمل این را که هر دو تحقیر شوند نداشت. اگر جرئت میکرد، دلش میخواست شام آنها را دست نخورده برگرداند. اما به هر تلخیای که بود خون خورد و خشم بلعید. تازه فهمیده بود که او و همسرش از این آدم های آدم نما چقدر فاصله دارند. تازه فهمیده بود که معنی الفاظی مثل خدمت، موهبت، عشق و الفت، جان فشانی و صمیمیت در این جامعه چیست. تازه معنی دین و دینداری را درک میکرد و افسوس میخورد که چرا این قدر دیر فهمیده.

ساعت نزدیک هفت بود که فرهمند به آرامی در اتاق محمود و فرشته را زد و پس از لحظاتی وارد شد. حال فرشته را پرسید و برای جلب رضایت این دو روستایی ساده دل به سردادن شعارها و جملاتی که طوطیوار حفظ کرده بود پرداخت و برای تسخیر قلب آنان رگ خوابشان را به دست گرفت.

"متاسفم از این که در اثر مشغله زیاد و کار فراوان فرصت نکردم وقت بیشتری را با شما عزیزان صرف کنم. شما مهاجران زحمتکش نور چشم عبدالبها هستید. شما خادمان واقعی این دیانت عظیم و شریعت کبرایید. حضرت ولی عزیز امرالله صعود فرمودند، اما روح ملکوتیشان شاهد است که برای نشر و تعالی امر مبرم الهی چه مصائب و بلاهایی را متحمل شده اید و چه ناکامیها و شکست هایی بر شما وارد گشته است. اهداف متعالی حضرت شوقی در طرح نقشه ده ساله به دست شما مومنان و مخلصان حقیقی اجرا میشود و نتیجه میبخشد. آنچه مسلم است این است که تمام تلخیها و ناکامیها مختص این دنیای فانی است و دیانت نوپای ما نیازمند افراد پاک سرشت و مخلصی چون شماست تا با فدا نمودن تعلقات دنیوی خویش، به سعادت اخروی نائل آید. حضرت عبدالبها وقتی فرزند خویش را به علت مریضی از دست دادند، با گریه از خدا پرسیدند: "

ای خدا، چرا او را عطا کردی که امروز برگردانی؟ " قلب نازنینشان شکسته بود اما تمامی این بلاها را تحمل فرمودند تا امر مبارک در جهان گسترش یابد. حال شما هم این امتحان بزرگ الهی را بپذیرید و با سربلندی و پیروزی از آن بگذرید. راضی به رضای جمال اقدس الهی باشید و تن به قضا دهید. امروز شما از بهترین انسان های روی زمین هستید، چرا که ایمان آورنده به آن جمال نورانی و آن منجی عالمید و

بدانید که ذره ای ایمان شما به هزار گنج دنیا میارزد و این است معنای روضه رضوان و جنت برین . خوشحال میشویم که امشب شما هم در ضیافت نوزده روزه شرکت کنید و این افتخار را نصیب ما نمایید. در خانه کسی نمیماند. خانم جلالی هم میآید. برای استماع امر الهی و پیام منیع بیت العدل اعظم فرصت را غنیمت شمارید و همراه ما بیایید. “ و پس از لحظاتی مودبانه از اتاق خارج شد.

محمود به فکر فرو رفت . اگر قبول نمیکرد، او را فردی بیایمان و منزوی تصور میکردند. اما این مهم نبود. فقط میترسید اگر چیزی از خانه توکلی کم شود آنها را متهم به دزدی کنند. ضمناً به هر حال از صبح در آن خانه زندانی بودند. بد نبود ساعاتی را در بیرون از خانه بگذرانند و شاهد برنامه های حظیره القدس باشند که گهگاه تعریف آن را شنیده بودند.

فرشته آماده شد، چادر کهنه اش را به سر کرد و آرام آرام همراه محمود از اتاق خارج شد. آنها به گرمی به اعضای خانواده سلام کردند، اما چنان جواب سردی شنیدند که گویی اضافی هستند.

لحظاتی بعد همه با لباس های بسیار شیک و گران قیمت با آرایش های آن چنانی و کیف و کفش مخصوص مهمانی آماده رفتن شدند. خانم توکلی با افاده گفت : “اینها باید همراه خانم جلالی بیایند. “ سپس همه بدون تعارف درون اتومبیل جگری رنگ توکلی نشستند. آقای توکلی پشت فرمان نشست و همسر و پسرش در کنارش ، و فرهمند و ژاکلین و ژانت در عقب ماشین سوار شدند.

محمود و فرشته از رفتن پشیمان شده بودند، چون فرشته نمیتوانست بیش از آن برای آمدن تاکسی منتظر بماند. اما دقایقی بعد بالاخره تاکسی رسید و سه نفر بعدی هم حرکت کردند.

جلوی در ورودی حظیره القدس جمعی از بهاییان ایستاده بودند و با هم احوالپرسی میکردند. صدای قهقهه خانم ها بلند بود. همه آن قدر آراسته و شیک پوش بودند که گویی به جشن عروسی دعوت شده اند. وقتی محمود و فرشته رسیدند، همه با تحقیر و ترحم به آنها نگاه کردند. خانواده توکلی هم در بین جمع بودند، اما اصلاً به روی خود نیاوردند و حتی آنها را به حاضران معرفی نکردند تا این همه با شک و شبهه به آنها ## نگاه نشود. معلوم بود که نمیخواهند کسی متوجه شود که این زن و مرد مهمان آنها هستند.

محمود از آمدنش سخت پشیمان بود، و از ماندنش در تهران پشیمان تر. هر لحظه خرد میشد و غرورش میشکست ، اما دیگر راه برگشتی نداشت . فرشته نمیتوانست زیاد سرپا بایستد، اما به خود اجازه نمیداد قبل از خانم هایی که ایستاده و به صحبت مشغول بودند و صدای خنده های بلندشان در فضا میپیچید، بنشیند. بالاخره کم کم همه نشستند. هیچ کس حتی حاضر نبود نیم نگاهی به این دو نور چشم عبدالبها بیندازد و به آنها برای نشستن تعارفی نماید. حظیره القدس بر خلاف آن که فرشته فکر میکرد مثل مسجد است و همه با هم در یک سطح و یک مقام قرار میگیرند و روی زمین مینشینند، سالن بزرگ تالارمانندی بود که در آن پشت سر هم صندلی چیده بودند. افرادی که مقام برتر و موقعیت اجتماعی

بالا تری نسبت به بقیه داشتند روی صندلیهای ردیف اول و دیگران به ترتیب پشت سر آنها جای گرفتند. البته جمعیت زیادی نبودند. محمود و فرشته بالا جبار در آخرین ردیف ها نشستند.

روبه روی صندلیها سطحی بلندتر از کف سالن وجود داشت که بر روی آن تریبونی قرار گرفته بود. طولی نکشید که خانم توکلی پشت تریبون ظاهر شد، به همه خیر مقدم گفت و اعلام برنامه کرد. مناجات آغازین توسط خانم جوانی خوانده شد که صدایی خوش و لحنی دلنشین داشت. همه دست به سینه بودند و عده ای چشم ها را بسته بودند و وانمود میکردند که ترنم خوش آن زن آنها را به عالم روحانی برده است.

سپس همه برنامه ها یکی یکی توسط افراد منتخب اجرا شد، از جمله سخنرانی مفصلی توسط فرهمند که پس از خواندن پیام بیت العدل (پاورقی) (پاورقی). سازمانی است واقع در حیفا ی اسراییل که به اداره امور تمام بهائیان در کل جهان میپردازد و بهائیان باید دستورهای این سازمان را بی چون و چرا بپذیرند. مقام این سازمان را در حد خود بهاء میپندارند، چرا که بیت العدل در واقع جانشین بهاء است.

به تشویق جوانان و نوجوانان پرداخت و خلاصه پیام را تشریح کرد. فرهمند از قدرت بیان خوبی برخوردار بود و هوش و ذکاوتی فوق العاده داشت. او برای کسب مقام و منصبی بالاتر با هر قشری از جامعه بهایی رابطه نزدیکی ایجاد کرده بود و در تسخیر قلوب از روش های کارآمدی استفاده میکرد و در راه این هدف از هیچ امری فروگذار نبود. از کودکی تحت تربیت پدر و مادری فعال در تشکیلات بزرگ شده بود و عزت و احترامی که والدینش در بین بهائیان کرج داشتند، او را با انگیزه ای قوی به سوی خادم شدن و مومن شدن سوق داده بود. اما از روز وحشتناکی که به حقیقتی تلخ دست یافته بود و رازی دلخراش برایش افشا شده بود، انگیزه ای جز جاه طلبی و مقام پرستی در سر نمیپروراند. او به تبعیت از تمام کسانی که میدانست ذره ای به بهائیت ایمان و اعتقاد ندارند اما در نزد دیگران چهره ای مقدس و با ایمان دارند و سرمشق و الگوی سایرین هستند، عاشقانه دم از دین و دیانت میزد و حتی از صرف وقت برای ادای نماز و گرفتن روزه دریغ نمینمود. او آموخته بود چگونه پیش رود تا حکومت را به دست گیرد و همه بهائیان را تحت تاثیر نفس گرم خویش اغوا کند. بلندپروازی او با شکیبایی و صبوری تام همراه بود. خوب میدانست که اگر دست از پا خطا کند، خطا خوردگان روزگار او را از صحنه خارج نموده، برای همیشه خلع سلاح میکنند. از این رو بسیار حساب شده و دقیق عمل میکرد. کشف آن راز و به مرور پیردن به بطالت بهائیت، او را بر خلاف ظاهر مهربان و صمیمیاش، فردی بسیار سنگدل و ش خبیث کرده بود. با این که این عقده روانی ذهن او را آشفته میکرد، برای رسیدن به اهدافش تخیل و تمرکزی قوی داشت و ذهنش جز به ریاست طلبی به چیزی معطوف نبود.

وقتی او هشت ساله بود، در یکی از روستاهای اطراف شهر یزد پدر و مادرش به تبلیغ یک مبلغ بهایی به

بهایت ایمان آورده و پس از مدتی با کمک مالی تشکیلات به نان و نوایی رسیده بودند. مردم روستا وقتی متوجه شدند که این خانواده به اسلام پشت کرده و به طمع پول بهایی شده اند، آنان را از روستا بیرون کردند و آنان به کرج مهاجرت نمودند. در طی مدت کوتاهی پدر و مادرش از جایگاه مناسبی در بین بهاییان کرج برخوردار شدند و کم کم منصب های خوبی از سوی محفل به آنان واگذار شد. پدر و مادر فرزند همیشه با هم بگومگو داشتند، اما در بین بهاییان الگوی صفا و صمیمیت بودند. آنها اهل غیبت و افترا بودند و به زهد و پارسایی معروف. شهوتران و خوشگذران بودند و به عفت و پاکدامنی موصوف. فریب کاری و ریا از خصلت های بارز پدر و مادرش بود، و نیز تنها عامل برای کسب شهرت آنان.

خانواده فرزند با خانواده دکتری به نام دکتر قائمی رفت و آمد نزدیکی داشتند. هنوز حظیره القدس ها فعالیت خود را رسماً آغاز نکرده بودند و بهاییان شب های جمعه جلسه داشتند. این شب ها بهترین تفریح بچه ها بود، چون وقتی پدر و مادرشان به جلسه میرفتند، بچه ها را با خود به همراه نمیبردند و آنها میتوانند بدون حضور پدر و مادرشان به بازی مشغول شوند و با اسباب بازی های گران قیمت بچه های دکتر دلی از عزا درآورند. دیگران وقتی میدیدند و میشنیدند که این دو خانواده شب هایی که جلسه دارند بچه هایشان را تا صبح در کنار هم تنها میگذارند، فکر میکردند به علت صمیمیت و رفاقتی است که در بینشان حاکم است و به خاطر این که بچه ها را از تفریح های ناسالم بازدارند و با هم انیس کنند. آن شب هم طبق معمول پدر و مادر فرزند با آقا و خانم دکتر به جلسه رفتند و بچه ها در منزل دکتر قائمی ماندند. آنان میدانستند که والدینشان پس از اتمام جلسه به خانه دکتر بازخواهند گشت و به منزل پدر فرزند خواهند رفت. اما آن نیمه شب تلخ وقتی فرزند از روی کنجکاوی و شیطنت به منزل خودشان بازگشت و به هزار زحمت توانست خود را به درون منزل برساند، صدای آقای دکتر را در کنار مادرش در یکی از اتاق ها شنید و سپس در اتاقی دیگر صدای پدرش را با خانم دکتر. آنها بسیار آرام و نجواکنان حرف میزدند، اما پسر پانزده ساله نگون بخت آن قدر بزرگ بود که صداها و خنده ها را از هم تشخیص دهد. او آن شب را تا صبح در همان جا ماند و وحشتناک ترین و کثیف ترین صحنه های تاریخ را به چشم دید و به گوش شنید.

او از آن به بعد هرگز اجازه نمیداد آنها با هم تنها بمانند، اما هرگز نیز پرده از این راز نگشود. آن صحنه ها برای همیشه در قلبش چون کوهی سنگینی کرد و خاطرش را آزرده.

پدر و مادرش چند سال بعد از هم جدا شدند، در حالی که هنوز هم مسئولیت های تشکیلاتی زیادی بر عهده داشتند و هر روز مومن تر از روز پیش نشان میدادند. فرزند ناخودآگاه مصمم شد در زیرکی و کلاهبرداری دست پدر و مادرش را از پشت ببندد و خوابی برای این جماعت دید که سزاوارش بودند. با این که هنوز بیست و پنج سال از عمرش نگذشته بود، توانست سمت معاونت محفل ملی را به خود

اختصاص دهد. او برای رتبه های برتر تلاش میکرد و برای تاخت و تاز افسار گسیخته اش چه جولانگاهی بهتر از این جامعه بداختر وجود داشت؟

بالاخره جلسه ضیافت پس از دو ساعت و نیم خاتمه یافت. فرشته و محمود سخت ترین لحظات را سپری کرده بودند. آنان در این جلسه روحانی چیزی جز زر و زیور دنیوی ندیده بودند. وقت رفتن نیز آخرین کسانی که از سالن خارج شدند فرشته و محمود بودند. با این که همه با اتومبیل های شخصی خویش آمده بودند، کسی حاضر نشد به این دو روستایی ترحمی نماید و آنها را به مقصد برساند. همه رفتند و خانم جلالی به سختی توانست ماشینی بگیرد و مهمان ها را همراه خود به خانه برساند.

خانم توکلی با نظم خاص خود و طبق برنامه منظم و همیشگیاش لباس خوابش را به تن کرد و سر ساعت به خواب رفت. فرهمند طبق معمول شب هایی که در آن جا میماند، دقایقی را با خواهرها گذراند و با وجود این که آن شب به دلیل شروع یک ماجرای عشقی برایش با شب های دیگر متفاوت بود، طبق روند همیشگی وضو گرفت و به نماز ایستاد. هیچ چیز، حتی شیطنت دختری بانمک و شوخ طبع، نمیتوانست او را از هدفی که دنبال میکرد غافل کند. پژمان، پسر آقای توکلی، با تحسین و حسرت خاصی به خم و راست شدن فرهمند نگاه کرد تا این که خوابش برد. فرهمند در صورت ازدواج با ژاکلین صاحب ثروت زیادی میشد، آن قدر که تا آخر عمر میتوانست فقط به فعالیت های تشکیلاتی بپردازد و همیشه نیز در رفاه و آسایش باشد.

بعد از نماز صدای جر و بحث دو خواهر را از اتاق ژاکلین شنید و برای این که راز او و ژاکلین برملا نشود، بیدرنگ خود را به آنها رساند. با ورود او به اتاق، هر دو خواهر سکوت کردند. ژاکلین به میز توالت تکیه داده بود و لباس خواب حریر صورتیرنگی به تن داشت که در آن زیبا و رویایی شده بود. ژانت هنوز لباس مهمانی مشکپاش را عوض نکرده بود!! شانه های سفید و ظریفش که از میان لباس یقه قایقیاش پیدا بود، به جذابیتش میافزود. فرهمند نگاهی به خواهران حسود کرد و باز به اغفال و موعظه پرداخت. او با شوخی یکی از جملات معروف پیامبرشان را مقدمه سخن خویش قرار داد و گفت: "نزاع و جدال در شان درندگان ارض بوده و هست."

ژانت که خیلی عصبانی بود، گفت: "این حرف ها فقط برای ماست، مگر نه؟"

فرهمند با تعجب گفت: "کدام حرف ها؟ چه میگوی، ژانت؟"

"همین که نزاع و جدال در شان درندگان ارض بوده و هست."

"چطور مگر؟"

"همین هفته توی کلاس خواندیم که حضرت بهاءالله و صبح ازل (پاورقی) (پاورقی). لقب برادر بزرگ بهاءالله بود که از سوی باب به جانشینی برگزیده شده بود اما بهاءالله بدون توجه به جانشینی او، به جانشینی باب نشست و ادعای قائمیت کرد. صبح ازل فرقه ای به نام ازلیها تاسیس نمود."

همیشه با هم دشمنی داشتند و حتی به هم فحش میدادند. همین طور با خواهرش . حضرت عبدالبهاء هم با برادر و خواهرش دشمن خونی بوده ، آن قدر که در لوحی برادرش را گوساله خوانده و لقب سوسک و غیره هم به او داده . حتی خواهر حضرت عبدالبهاء علیه امر جمال قدم و جانشینی حضرت عبدالبهاء کتاب نوشته و تازه حضرت عبدالبهاء به همه میگفته و در یکی از نامه های او هم درج شده که برادرش را حرامزاده خطاب میکرده . یعنی حتی به پدر و مادرش هم توهین میکرده . معلوم میشود در خانواده جمال مبارک هم که داعی صلح عمومی و عشق و محبت بودند، دائم دعوا بوده .

فرهمنده که هرگز فکر نمیکرد این حرف ها را از زبان دختر "ح بیست ساله ای بشنود، حسابی غافلگیر شد و سعی کرد بسیار خونسرد جلوه کند و سرپوشی بر درون آشفته اش بگذارد. سعی کرد نشان دهد که تمام اینها جواب دارد و به ژانت القا کند که او بسیار کودکانه به این مسائل اندیشیده و واقعیت امر این طور نیست . با خنده ای تمسخرآمیز گفت : "عزیزم ، حتما کتابی که تو از آن برداشت منفی کرده ای ، جامع تر به موضوع پرداخته . تو میدانی که نزاع بین جمال مبارک و صبح ازل نوعی دشمنی تحمیل شده بود، برای این که صبح ازل و برادر حضرت عبدالبهاء در راستای مقاصد و منافع شوم خود سعی داشتند مردم را از حقیقت دور کرده ، به سوی خود دعوت نمایند. مثلا صبح ازل چون از طرف حضرت باب پاورقی به جانشینی برگزیده شده بود، از این مقام سوءاستفاده نمود و ادعای (پاورقی). سید علی محمد باب قبل از بهاءالله ادعای قائمیت نمود و بهاءالله او را مبشر خود اعلام کرد.

پیغمبری کرد. حتی به پیامبری قانع نشد و مدتی بعد ادعای خدایی کرد. تو میخواهی جمال قدم با چنین انسان رذل و دروغگویی مهربان باشد؟ حضرت عبدالبهاء هم با همین وضعیت روبه رو بود. چون طبق وصیت نامه پدر بزرگوار، برادر بزرگ تر یعنی خود حضرت ، به جانشینی انتخاب شده بود، برادرش کینه در دل گرفت و راه و روش نوینی ابداع کرد و خود کتابی نوشت که با امر جمال قدم منافات داشت . به همین دلیل حضرت عبدالبهاء که جانشین بر حق امر بود، به دفاع از امر قیام کرد تا چهره پلید برادر خویش را به همگان نشان دهد تا کسی فریب حرف های او را نخورد و از راه حق منحرف نشود. "

ژانت گفت : "خب چه فرقی میکند؟ جمال مبارک و حضرت عبدالبهاء با کسی که حق آنها را ضایع میکرده و به آنها زور میگفته و ظلم میکرده دشمن بودند و نزاع میکردند، من هم با کسی که همیشه به خاطر ### بزرگ تربودنش به من ظلم کرده نزاع میکنم . تازه ، چرا باید آنها که پیغمبر بودند کسی را که لیاقت جانشینی نداشته جانشین خود کنند و باعث شوند که برای جانشین واقعی مشکلاتی پیش آید؟ راستی، چرا حضرت باب صبح ازل را به جانشینی انتخاب کرد که به قول حضرت بهاءالله حلال زاده هم نبوده ، بعدش هم خود جمال قدم پسرش ، غصن اکبر (پاورقی) را بعد از (پاورقی). لقب پسر بعدی بهاءالله به نام محمد علی افندی بود که به وصیت بهاء قرار بود بعد از عبدالبهاء به جانشینی پدر منصوب شود، اما

عداوتی عمیق بین دو برادر پیش آمد و او فرقه دیگری به نام خود تاسیس کرد و دشمن پدر و برادر گشت .

عبدالبهاء به جانشینی خود انتخاب کرد که از نظر حضرت عبدالبهاء گوساله بود؟ مگر آنها از آینده باخبر نبودند؟ چرا جانشینی امری به این عظمت را به کسانی ناپاک و نالایق سپردند؟ مگر آنها صلح و وحدت عالم انسانی را به ارمغان نیاورده بودند؟ پس چرا کاری کردند که از همان اول جنگ و دعوا راه بیفتد؟

“ژانت جان ، کار جمال قدم خیلی عظیم بوده و ما بنده ها با این چشمان کوچک و عقل های ناقص نمیتوانیم به همه چند و چون آن دست یابیم . اما آنچه مسلم است این است که تمام اینها امتحانات الهی بوده ، هم برای مردم و هم برای جانشینان دروغین . ”

“اما این جانشینان دروغین از سوی خود پیامبران حقیقی منصوب شدند . پس مردم اگر هم تابع جانشینان دروغین شوند حق دارند، چرا که از پیامبران واقعی انتظار ندارند خطا کنند یا برای امتحان مردم دروغ بگویند . در ضمن ، در هر نزاعی موضوع اختلافی هست یا کسی هست که آغازگر دشمنی باشد و یا تحمیل گر نزاع گردد . ما که نمیتوانیم تمام موضوعاتی را که باعث اختلاف میشوند از بین ببریم . اما پیامبر که حامل صلح جهانی و وحدت عالم انسانی، محبت و الفت و صفا و صمیمیت است ، باید راه حلی برای از میان بردن اختلافات جزئی و کلی مییافت یا دست کم کاری میکرد که در خانواده خودش جنگ و جدل نباشد تا الگوی مردم میشد و همه از او پیروی میکردند و راه حلی برای اختلافات مییافتند و به هم محبت واقعی و عشق حقیقی نثار میکردند . هرگز در هیچ مقطع از زمان نمیشود از ایجاد اختلافات جلوگیری کرد . چنین چیزی غیرممکن است . چون تا بدی نباشد، خوبی معنا پیدا نمیکند . اما جمال قدم که مدعی است با ظهور او قیامت برپا شده و عالم پر از صلح و امنیت خواهد شد و جنگ را حرام کرده و داشتن سلاح را حتی برای دفاع از خود ممنوع نموده ، باید راه حلی برای زورگوییها و جنگ و ستیزهای تحمیل شده ارائه میداد . مثلا در جنگ های جهانی اگر کشورهای قدرتمند برای تصرف سرزمین های بیشتر به کشورهای ضعیف تر زور نمیگفتند، اصلا جنگی آغاز نمیشد . اما دیدیم که در جنگ جهانی دوم کشورهای جهان سوم چگونه جنگ های تحمیل شده را پذیرفتند و هیچ راهی هم برای صلح نیافتند . تازه ، بگذریم از این که اصلا بعد از ظهور این امر نباید جنگی رخ میداد، چون از اول قرار بود وقتی صاحب زمان ظهور کرد، صلح و امنیت و عدل و عدالت در جهان حکمفرما شود، اما نشد و برعکس روز به روز به جنگ و غارت و ظلم و فساد در جهان افزوده شد . ”

فرهمندهایی برای ژانت نداشت ، از این رو تصمیم گرفت موضوع را به مسائل خصوصی او برگرداند .

“حالا چی شده ؟ تو با کی جنگ داری ؟ آغازگر این جنگ چه کسی بوده که تو را با همه کس و همه چیز به جنگ انداخته ؟ ”

“هیچی بابا، ولش کن . ”

ژاکلین گفت: "حرف زور میزند. خوب است حالا شما فهمیدید با همه چیز و همه کس سر دعوا دارد. " فرمند گفت: "چیزی به

ساعت دو نمانده. بگویید بینم، موضوع چیست؟"

ژاکلین گفت: "شما که رفتید نماز بخوانید، آمده به من میگوید از فردا در هیچ کدام از کلاس ها شرکت نمیکنم. گفتم چرا؟ گفت برای این که مجبور نباشم دروغ گفتن را یاد بگیرم. گفتم منظور چیست؟ گفت خودت را به آن راه نزن. از عصر تا به حال دائم به من نیش میزند و بعد هم میخواهد به من بقبولاند که من و تمام اعضای لجنه ام دروغگوییم."

ژانت گفت: "باید هم قبول کنی. معلوم نیست چطور با این اخلاق و رفتارهای زاهدانه معلم درس اخلاق شده ای. بیچاره آن بچه هایی که تحت تعلیم تو هستند." فرمند گفت: "ای بابا، حتما سوء تفاهمی پیش آمده."

ژانت گفت: "چه سوء تفاهمی؟ امروز قبل از این که به خانه برگردم، به فرشید زنگ زدم. قرار بود یک نوار برای من بیاورد. میدانید راجع به ژاکلین چه گفت؟ گفت آن خواهر همیشه مریضت باز هم سردرد گرفت و رفت خانه."

"خب گفته باشد. از لجش گفته. آخر من توی کلاس همیشه مسخره اش میکنم. حالا چطور شده تو کاسه داغ تر از آش شده ای و بهت برخورده؟"

"بهم برنخورده. خیلی هم خوشم آمد. ولی خواستم بدانی که خر نیستم. تو مریض نیستی و سردردهایت همه بهانه است. تو که عرضه عضو شدن در لجنه را نداشتی چرا عضو شدی؟" "ای بابا، هیچ معلوم هست تو چه مرگت شده؟ حالا میخواهی بگویی دلسوز امری و از این که من لیاقت لجنه را ندارم ناراحتی؟"

"برو بابا، مرده شور خودت و آن لجنه بی در و پیکرت را ببرد."

"مواظب حرف زدنت باش ها!"

فرمند گفت: "ژانت جان، من به تو حق میدهم و جدا میگویم، فردا در لجنه تغییری کلی میدهم. کاری میکنم توی محفل موضوع تق و لق بودن لجنه این خانم مطرح شود. شاید هم منحلش کردیم یا کم کارها را اخراج کردیم. به هر حال باید به اوضاع این لجنه رسیدگی شود. حالا دیگر بگیرید بخوابید. من هم خیلی خسته هستم. شب به خیر، بچه ها!"

ژاکلین گفت: "شب به خیر! ببخشید. واقعا ببخشید."

"خواهش میکنم. خوب بخوابید."

ژانت هم از اتاق ژاکلین خارج شد و به طرف اتاق خودش رفت.

فرهمنده به این فکر فرو رفت که مسائلی که ژانت را به اندیشه واداشته اساسیتر از یک دعوی معمولی است. برای حل این مشکل باید راه حلی میجست. تصمیم گرفت به محفل پیشنهاد کند کتابهایی را که این گونه جوانان را به فکر فرو میبرد و برای آنها سوالات تردیدبرانگیز ایجاد میکرد جمع آوری کنند و حتی الامکان در دسترس جوانان قرار ندهند، یا این که بعضی از مطالب به نحوی حذف شود و خصوصا در کلاس های بچه ها تدریس نشود.

صبح زود هوا هنوز کاملا روشن نشده بود که محمود و فرشته با کوله باری از خاطرات تلخ و بدون این که با کسی خداحافظی کنند، از خانه خارج شدند. تنها باغبان منزل در حالی که علف ها و شاخه های هرز را میکنند، از پشت سر به آنها نگرست که آرام و بیصدا دور میشدند.

قسمت ۳

شش نفر از جوانان بهایی تهران که برای تبلیغ و اشاعه بهائیت در بین مردم و تقویت ایمان بهاییان سایر مناطق کشور داوطلب شده بودند، در لندرون سورمه ای رنگی نشسته و به طرف همدان رهسپار بودند. مقصد بعدی آنها کرمانشاه و سپس سایر شهرهای منطقه غرب کشور بود. یکی از مسافران ژاکلین بود که در کنار فرهمنده نشسته بود. روبه روی آنها سیمین و سهراب، خواهر و برادری که شباهت زیادی به هم داشتند، نشسته بودند و در کنار راننده هم مرد قوی هیکلی نشسته بود که معلوم بود بزرگ تر از همه آنهاست. ترکیب صورت و اندام او درشت بود و بلندتر از حد معمول نشان میداد. راننده هم جوان بیست و پنج ساله ای بود که یک لحظه از بذله گویی و شوخی دست برنمیداشت. همه آن چنان شاد و سرحال بودند که گویی فاتح بزرگ ترین قله جهان شده اند و آن چنان پرغرور و بافتخار از فعالیت های تشکیلاتی خود گفتگو میکردند که هر که آنان را میدید به عشق خالصانه و محبت فوق العاده شان رشک میبرد.

سیمین و سهراب قیافه ای کاملا شرقی داشتند با صورتی گندمگون، ابروها و مژه های پرپشت، و چشم های مشکی و بادامیشکل. سیمین بیست و چهار ساله بود و سهراب بیست و شش ساله. هر دو وقتی)) میخندیدند چال کوچک و زیبایی روی لپ هایشان نقش میبست. سیمین شلوار پاچه گشادی به رنگ لیمویی و بلوز آستین کوتاه شش ترکی به تن داشت که ظرافت و لاغری او را به طرز جذابی نشان میداد. او به جاده خیره شده بود و از این که شادی آنها به حادثه ای جانگداز تبدیل شود در هراس بود و در حالی که با نگرانی دسته کیف چرمش را در دست میفشرد، گفت: "فریبرز خان، یک کمی آرام تر. نکند قصد جانمان را کرده ای؟"

برادرش گفت: "سفر به دره های ناکجاآباد خوش باد. ما را که ملالی نیست."

خواهرش در جواب گفت : “بله ، شما را ملالی نیست ، چون سری نداری که ارزش برگرداندن داشته باشد.”

“اگر سر من ارزش برگرداندن ندارد، سر جنابعالی ارزش بردن هم ندارد.”

فرهمنده گفت : “هی، بچه ها، خیلی پیشروی کنید، سر ما را هم قاتی میکنید.”

فریبرز موهای لخت مسیرنگش را با تکان سر کنار زد، دنده را عوض کرد و گفت : “صدتا سرعت که عددی نیست . این قدر برایش نرخ تعیین نکنید.”

ژاکلین موضوع را عوض کرد و گفت : “من تا به حال به همدان نرفته ام ، ولی احساس خوبی نسبت به این شهر ندارم . شنیده ام مردمان دگمی دارد.”

فرهمنده گفت : “دگم نیستند. فقط خیلی پابند دین و مذهبند. در واقع مسلمان واقعیاند آقای ناظری ، نظر شما چیست ؟”

“البته کار من در همدان نسبتا سخت تر و کندتر از شهرهای دیگر پیش میرود، اما در بین آنها افراد مستعد و منصف هم زیاد پیدا میشود. ((خصوصا یهودیان همدان خیلی زود جذب میشوند.”

ژاکلین گفت : “خود شما تا به حال کسی را در آن جا بهایی کرده اید؟”

“بله . یکی دو سال پیش یک سفر تبلیغی با آقایان سروری و ناصریان و خانم بهجتی به یکی از روستاهای اطراف همدان داشتیم . فصل دروی گندم بود. رفتیم سر خرمن . عده زیادی مشغول چیدن گندم بودند. شگرد آقای ناصریان حرف نداشت . داس سه نفر از آنها را گرفت و به آنان گفت شما استراحت کنید، ما به جای شما کار میکنیم . ضمن کار از حال و احوال آنها پرسید. آن قدر پرسید تا به محنت و بدبختیهای آنها رسید. بعد ریشه همه آن مکنات و فلاکت را به اسلام ربط داد و پس از چند ساعت رجزخوانی، از آنها خواست برای استراحت دور هم جمع شویم . بعد به خانم بهجتی گفت یک مناجات بخواند. خانم بهجتی هم که با آن صدایش دل شیشه را نرم میکرد، یک مناجات تلاوت کرد. تا قبل از شروع مناجات آن سه نفر بدجوری به خانم بهجتی نگاه میکردند و درباره او قضاوت بدی داشتند. انگار از بیحجابیاش معذب بودند. ولی مناجات اثر خودش را کرد و بعد از آن دیگر سر تا پا گوش بودند و به حرف های ما گوش میکردند. ما هم از روش تبلیغی حضرت عبدالبها استفاده کردیم . به آنها گفتیم تحری حقیقت کنید. گفتیم تعصب نشانه جاهلیت شخص است . بعد دوازده تعلیم جمال قدم را برایشان یکیکی شرح دادیم . باور کنید دو نفر از آنها بدون حتی یک سوال دلباخته شدند و ایمان آوردند. ولی بعد مردم که متوجه شدند ما دو نفر را بهایی کرده ایم ، دیگر حاضر نشدند به حرف های ما گوش بدهند. در واقع تعصب به آنها مجال نمیداد.”

ژاکلین گفت : “فکر میکنید کدام یک از تعالیم دوازده گانه بیشتر در آنها موثر بود؟”

فریبرز با خنده گفت : “صدای خوش یک خانم زیبا.”

همه خندیدند. اما فرهمند برای تصحیح این طعنه گفت: «البته صدای خوش بیتاثیر نیست. موسیقی رشد گندم را هم بیشتر میکند، چه برسد به رشد فکری انسان ها. این را علم ثابت کرده. اما چون امر ما امری تازه و بدیع است و مردم را از حصار محدودیت و خودآزاری نجات میدهد، وقتی میبینند آیینی ظهور کرده که در آن زن و مرد آزادند و در قید و بند حجاب و محرمات نیستند، راغب میشوند که این آیین جدید را بشناسند. خصوصا که میشوند این دستورها از سوی خدا آمده.»

باز فریبرز با خنده گفت: «میخواهند بدانند کدام خدای مهربانی است که به آنها اجازه هر کاری را میدهد.»

چند لحظه به سکوت گذشت و بعد سهراب که تقریبا خسته به نظر میرسید، گفت: «بیاید با هم سرود بخوانیم تا مسافت راه کوتاه تر شود.»

پس از انتخاب سرود همه با هم شروع به خواندن کردند:

ما ز پا فتاده ایم جان به کف نهاده ایم تا سراسر جهان را جنت بهاء سازیم چیزی نگذشته بود که ژاکلین به حالت تهوع عجیبی دچار شد. از رنگ و روی پریده و چشمان بیحالش سهراب و سیمین متوجه شدند که حالش خوب نیست. فریبرز ماشین را در کنار جاده متوقف کرد. ژاکلین از ماشین خارج شد، از آنها کمی فاصله گرفت و سپس چند بار عق زد و بالا آورد.

سیمین سبد پر از میوه ای را روی کاپوت ماشین گذاشت. همه به دور آن جمع شدند. اوایل آبان بود و هوا کمی سوز داشت. با این که ساعت یازده صبح بود، باد سردی میوزید و توده های ابر مثل پنبه های سفید و بزرگی قسمت هایی از آسمان را پوشانده بود. کنار جاده تا چشم کار میکرد دشت پر از خار و تپه های سنگی دیده میشد. سکوت آن طبیعت پاییزی با سر و++ صدا و خنده های جوانان میشکست. هرازگاهی ماشینی به سرعت از کنارشان میگذشت و بعضی از آنها با بوق های ممتد خود در شادی آنان شریک میشدند. در بین آنها فرهمند متانت خود را حفظ میکرد و کمتر در شوخیها شرکت میکرد و تا هنگام لزوم صحبت نمیکرد. سیمین که دست به سینه ایستاده بود و تنش را با بازوان خود گرم میکرد، گفت: «چقدر از راه مانده؟»

فریبرز سنگی برداشت و تا جایی که میتوانست به دوردست ها پرتاب کرد و گفت: «تا یک ساعت دیگر میرسیم.»

لحظاتی بعد ژاکلین به آنها ملحق شد. فرهمند نسبت به ژاکلین هیچ ابراز احساساتی نکرد و از بد شدن حال او بیتوجه گذشت، و این موضوع باعث رنجش خاطر ژاکلین شد.

بالاخره یک ساعت گذشت و آنها وارد همدان شدند و به راهنمایی آقای ناظری به منزل یکی از بهاییان رفتند. آپارتمان سه طبقه ای بود. زنگ طبقه دوم را زدند. دقایقی بعد پسر ده ساله ای در ورودی را

گشود و همه وارد ساختمان شدند. خانم چهل ساله ای به استقبالشان آمد و با گرمی آنان را به درون منزل راهنمایی کرد. پس از گذشتن از هال کوچکی به اتاق پذیرایی هدایت شدند. درون اتاق پذیرایی را با مبلمان های مخمل قرمز و پرده هایی از همان رنگ و جنس زینت داده بودند. پیدا بود که چنین خانه ای باید متعلق به قشر متمکن جامعه باشد. همین که مسافران وارد اتاق پذیرایی شدند، چهار نفر دیگر که معلوم بود آنها هم مهمان هستند، با احترام از جا برخاستند و با مبلغان جوان دست دادند و احوالپرسی نمودند.

خانم صاحبخانه زن سرزنده و خوش خنده ای بود به نام خانم شادابی. دائم خوشامد میگفت و بیجهت میخندید. دندان های بزرگ و برآمده ای داشت که از زیبایی زنانه اش کاسته بود. پیراهن پلیسه ای به رنگ نارنجی، به تن کرده و موهای کوتاهش را به طرز دخترانه ای دوگوشی کرده بود. خیلی طبیعی به نظر نمیرسید و توجه هر بیننده ای را به خود جلب میکرد. او به معرفی مهمانان پرداخت. دقایقی بعد دختر جوانی با سینی شربت آناناس وارد شد. خانم شادابی که ظاهرا به وجود چنین دختری افتخار میکرد، او را معرفی کرد گفت: "دختر عزیزم، نازنین."

دختر هیجده ساله ای بود که شلوارک لی و تاپ آستین حلقه ای به تن داشت. پس از تعارف شربت ها از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد با توله سگی پشمالو وارد شد که آن را مثل کودک خردسالی به بغل گرفته بود و نوازش میکرد. روی کاناپه در کنار مادرش نشست و مشغول بازی کردن با سگش شد. خانم شادابی سگ را به حضار معرفی کرد: "لوسی، همدم همیشگی دخترم."

آقای ناظری برای این که ثابت کند با این خانواده آشنایی و صمیمیت قبلی داشته است، گفت: "لوسی، بیا این جا بینیم. بیا، لوسی."

نازنین هم مثل مادرش لب به خنده گشود و لوسی را به زمین گذاشت و او را به سمت آقای ناظری هل داد. آقای ناظری لوسی را بغل گرفت و به ناز و نوازشش پرداخت.

دقایقی بعد همه گرم حل و فصل مسائل تشکیلاتی شدند. تبادل اندیشه درباره نحوه ترغیب غیربهایان و سخنرانی در بین بهایان برای تقویت ایمان آنان و مسائل دیگر صورت گرفت و تا حدودی وظایف هر کدام تعیین شد. با این که هنوز جلسه اصلی با اعضای لجنه همدان تشکیل نشده بود، به کمک فرهمند به بعضی از کارها رسیدگی شد.

بالاخره آقای مهندس شادابی هم رسید و پس از احوالپرسی و آشنایی مختصری، همگی به سر میز ناهار دعوت شدند. ضمن صرف ناهار آقای مهندس شادابی گفت: "من و دوستان مقدمات یک جلسه تبلیغی را در یکی-- از روستاهای حومه مهیا کرده ایم. قرار است عده ای از جوانان روستا امروز ساعت سه در منزل یکی از دوستان جمع شوند. بهترین راه ترغیب این جوانان مستعد اولاً برخورد خوب و صمیمی با آنهاست و سپس احترام گذاشتن به عقاید آنها و گوش دادن به حرف هایشان و در درجه بعد سوال پیچ

کردن آنها در ارتباط با مسائل مشکل اسلام و بعد پاسخ به سوالاتی که خود مطرح کرده اید و در نهایت ابلاغ کلمه (پاورقی). در این راه (پاورقی). تبلیغ بهائیت در حد بر زبان آوردن نام بهاءالله به نام صاحب زمان .

هرگاه به موفقیتی نائل شده ایم ، از همین طریق بوده . سعی کنید این مسائل را دقیقاً رعایت نمایید. شما جوانان عزیز قدم در راهی گذاشته اید که محبوب دل جمال اقدس ابهی شده اید. برای هدایت قشر جوان از نسل جوان استفاده میکنیم . باشد که موثر واقع گردد و تمام عالم منور به این انوار شود. برای صمیمیت بیشتر با این روستانشینان ، باید قبل از ساعت سه در آن جا حضور یابید و قبل از تشکیل جلسه رشته دوستی و وفاق را بین خود و آنان محکم نموده ، قلوبشان را مثل مزرعه تشنه ای آماده آبیاری نمایید. “ آقای شادابی سپس نکات دیگری را در ارتباط با حضور خانم های جوان در نزد جوانان روستا یادآوری نمود و ایجاد ارتباطی نزدیک و محبت آمیز را در بین دو جنس مخالف موثر و مفید اعلام کرد.

بعد از ناهار همه به طرف یکی از روستاهای بسیار نزدیک همدان حرکت کردند و پس از یک ربع ساعت به محل مورد نظر رسیدند. اطراف روستا پر از باغ های انگور و درخت های میوه بود. بیشتر برگ های درختان زرد شده و کف باغ را آکنده بود. منظره زیبای آن محیط گرچه فراخ و نامحدود نبود، چشمگیر و ستایش برانگیز بود. از کوچه باغ ها گذشتند و به خانه ای رسیدند. خانه عجیبی بود، بدون حیاط و بدون در ورودی . از //ظ توی کوچه پله هایی گلی و بسیار تنگ و باریک و پیچ در پیچ و طولانی به اتاق نسبتاً بزرگی منتهی میشد که پنجره های چوبی آبی رنگش رو به بام یک خانه باز میشد. مرد پنجاه ساله ای که دست های پینه بسته و صورت آفتاب سوخته و سیاه چرده اش نشان میداد که یکی از کشاورزان زحمتکش آن جاست ، مبلغان را هدایت کرد. همسر و دختر و عروسش و همچنین پسر جوان و نوه های کوچکش به دنبال مهمان ها از پله ها بالا آمدند. آنان از مهمانان شهری با چای های غلیظی پذیرایی کردند که در استکان های کوچکی ریخته بودند و کشمش و توت و گردو به جای شیرینی تعارف شد.

پس از صرف مقداری از تنقلات ، مهندس از مرد صاحبخانه پرسید: “قبل از ساعت سه چطور میشود با بعضی از این جوانان ارتباط برقرار کرد؟”

صاحبخانه گفت : “یکی از اهالی ده به نام آقا ولی، که همه او را میشناسند و برایش احترام قائلند، پیغام فرستاده که ساعت جلسه به چهار موکول شود و در ضمن در منزل خود او هم باشد.”

مهندس طلبکارانه گفت : “ولی ما برای ساعت سه برنامه ریزی کرده ایم . علت این تغییر را توضیح نداده اند؟”

“خیر، توضیح ندادند. اما من فکر میکنم دلیلش فقط این باشد که نمیخواهند ما برای آن تعیین وقت و مکان کنیم . میخواهند بگویند بی چون و چرا تابع ما نیستند و از خود اراده و قدرت عمل دارند.”

مهندس ابروهایش را در هم کشید و گفت : "اگر خودشان اراده و قدرت عمل داشتند، این قدر بدبخت و مفلوک نبودند. اینها دستشان به دهندشان نمیرسد. یکی غیر از خودشان باید دستشان را بگیرد." "فرهمندها برای جبران حرف شادابی که بی‌ملاحظه و از روی عصبانیت .. گفته شده بود، و برای این که توهینی به ده نشینان نشود، گفت : "محنت و فلاکت مخصوص این جا نیست . دنیا محتاج این امر مقدس است و تنها داروی شفابخش هیکل مریض عالم همین دستوره‌های ناب الهی است . اگر مردم بدانند ما رسالت چه پیام نغزی را داریم و حامل چه ارمغان گرانبهایی هستیم ، سر از پا نمیشناسند و برای بهره مند شدن به ما امان نمیدهند."

مرد صاحبخانه چهارزانو نشسته و دستانش را آماده به خدمت روی پاها گذاشته بود. پسر بزرگش کمی راحت تر بود و در حال خوردن ناخن انگشت شست خود به فکر فرو رفته بود. چشمانش به نقطه ای خیره مانده بود و به سختی پلک میزد. پسر نه ساله اش در کنارش نشسته بود و دختر بچه کوچکش که از مهمان ها خجالت میکشید، در پشت پدر پنهان شده بود. یکی از خانم ها که بلوزی بافتنی روی پیراهن بلندش پوشیده بود و در زیر آن هم شلوار مشکی گشادی به تن داشت ، دائم روسری اش را درست میکرد و از آن جایی که گاهی بچه را بغل میگرفت ، معلوم بود همسر مرد جوان است . دختر خانواده پذیرایی میکرد و مادر در فکر تعظیم و تکریم بی کم و کاست آرام نداشت و دستانش را به هم میسایید. سیمین و ژاکلین در کنار هم نشسته بودند و گاهی با هم پیچ میگردند. نگاه سیمین کنجکاوانه همه جا را واری میگرد. آن محیط محقر و ساده برای او قابل تحمل تر از ژاکلین بود.

چیزی که نظر همه را جلب کرده بود، زیبایی فوق العاده دختر خانواده بود. او با این که بسیار موقر و آرام رفتار میکرد، با کرشمه مخصوصش لوند و جذاب مینمود. موهای خرماییاش از زیر روسری دیده میشد و کمند گیسوی بلندش که بافته شده بود از روسری کوتاهش بیرون زده بود و روی پشتش سنگینی میکرد. اندامی متوسط و صورتی گرد با اجزایی کوچک و خوش ترکیب داشت . مردمک زیتونیرنگ چشمانش در حریم ۰۰ مژه های سیاه و پرپشت خودنمایی میکرد و خمار آن نگاه طوری بود که وقتی در امتداد ابروهای کشیده و باریکش برمیگشت ، هر بیننده ای را مدهوش میکرد.

غم سنگینی ناخودآگاه وجود ژاکلین را آکنده نمود. او با وجود این که از روی خودخواهی و غرور آن دختر دهاتی را با آن لباس های ساده قابل مقایسه با خود نمیدید، از این که حتی یک بار نگاه فرهمندها به این پریروی بیفتد عذاب میکشید. به همین سبب بیتاب رفتن شد. از در ایمان وارد شد و گفت : "این تغییر وقت و مکان را به فال نیک بگیریم . شاید رضای جمال قدم در این بوده . بهتر است وقت را غنیمت بشمریم و از این فرصت نهایت استفاده را بکنیم . هرچه زودتر به دیدن جوانان روستا برویم بهتر است ."

مردان جوان با دیدن چنین مهروی زیبایگری دیگر نای برخاستن نداشتند و عجله ژاکلین برای آنها زیاد خوشایند نبود. فریبرز با لحن شوخ خود گفت: "وقت را غنیمت بشمریم و خستگی راه در کنیم. شما که پشت فرمان نبودید. من بیچاره چند ساعت راه را کوبیدم و چشم به جاده دوختم."

مرد صاحبخانه گفت: "کجا میخواهید بروید؟ بعد از خوردن میوه انشاءالله. رعناجان، میوه را بیاور، دخترم."

رعنا با شرم شیداکننده ای سایه مژه های بلندش را بر گونه انداخت و از اتاق خارج شد. چند لحظه بعد سهراب با عذرخواهی کوتاهی به دنبالش راه افتاد. از نردبان نامنی که از حیاط به ایوان اتاق تکیه داده شده بود پایین رفت و نفس بلندی کشید. رعنا وارد انباری تاریکی شد. سهراب نزدیک در انباری شد و گفت: "عجب آب و هوای خوبی! خوش به حال شما که مهاجر این روستای باصفا هستید."

رعنا که از آمدن سهراب یکه خورده بود، از انباری بیرون آمد و بدون این که به حرف سهراب توجهی کند، فکر خود را به سادگی بر زبان آورد و گفت: "دستشویی لازم دارید؟" سهراب خندید و گفت: "نه، نه، احتیاج به دستشویی ندارم. ولی راستی چرا خانه شما دو قسمت است؟ از این جا رفت و آمد میکنید یا از آن طرف؟"

ما از این جا رفت و آمد میکنیم. ولی وقتی شنیدیم شما میخواهید بیایید، پدرم در پشتی اتاق را باز کرد، برای این که رفت و آمد از این نردبان مشکل است."

سهراب نگاهی به درون انباری انداخت. سر تا سر دیوارها و سقفش را با خوشه های انگور پوشانده بودند. سهراب برای ایجاد صمیمیت بیشتر این را بهانه ای قرار داد و گفت: "به به، کشمش تازه! اجازه هست؟"

رعنا که شدیداً خجالت میکشید، گفت: "بفرمایید بخورید. ولی خاکی شده. کثیف است. بگذارید برایتان بشویم."

یک خوشه از روی دیوار برداشت، تنگ آبی از کنار دیوار برداشت و سعی کرد آن را بشوید. سهراب به کمکش رفت و تنگ آب را گرفت و روی دست های رعنا ریخت. رعنا به سرعت خوشه انگور را شست و به دست سهراب داد. سپس دیس پر از میوه ای را که قبلاً برای پذیرایی آماده شده بود برداشت و برای این که دیگر صحبتی پیش نیاید به سرعت از انباری خارج شد و به طرف طبقه بالا رفت. چند دقیقه بعد سهراب هم وارد اتاق شد.

همه سکوت کرده بودند. فقط گهگاهی فریبرز برای جلب توجه مزه میریخت و حرف های خنده دار میزد. چهره مهندس در هم رفته و پریشان بود. مثل این که تاب و تحمل ماندن نداشت و از چیزی عذاب ۲۲ میکشید. او صورت گردی داشت. اهل مشهد بود و سال ها پیش مهاجر همدان شده بود. سبزه رو بود و با چشمان ریز و کشیده اش بیشتر به افغان ها شباهت داشت. زردی خاصی روی پوست و

خصوصاً دور لب های کلفت و سیاهش دیده میشد. فرهمند به احترام او زیاد صحبت نمیکرد. و البته او هم به کسی مجال صحبت نمیداد.

پس از صرف میوه، رعنا مشغول جمع کردن بشقاب ها شد و برای این که زیاد در معرض نگاه مهمان ها نباشد، سریع از اتاق خارج شد. نگاه فریبرز او را تا بیرون از اتاق بدرقه کرد. سهراب فریبرز را زیر نظر داشت. گویی دلش نمیخواست وجود این رقیب او را از آفریدن داستانی شیرین و رویایی در این سفر کوتاه محروم کند. فریبرز میاندیشید ای کاش آدمی به آنچه آرزو میکرد به راحتی دست مییافت. اما با وجود برنامه ای که از قبل تنظیم شده بود، هیچ احتمالی برای ایجاد ارتباطی حتی کوتاه با این زیباچهره وجود نداشت. دست یافتن به دخترانی که در شهر بودند و احیاناً با او هم جلسه یا هم کلاس بودند به راحتی ممکن بود، اما او اهل دلباخته شدن نبود. عشق برای او معنی نداشت و هرگز برای او دست دادن چنین فرصتی تا این حد اندوهگین نشده بود. او در دل میخندید و با خود میگفت: هی، پسر، بچه شده ای؟ تو را چه به یک نظر دیدن و صد دل سپردن؟

مهندس گفت: "بهتر است کم کم به درون آبادی برویم. در این فصل جوانان بیکارند و در یکی از محله های همین روستا دور هم تجمع میکنند و به بازی های دسته جمعی میپردازند. طبق پیش بینی دوستان انشاءالله توفیق ابلاغ کلمه حداقل چهل نفر را خواهیم داشت. به امید حق چند نفر از آنها و اگر فضل جمال ابهی یاری کند همه آنها به امر مبارک ایمان میآورند."

فرهمند دنباله حرف او را گرفت و گفت: "نیت ها را خالص کنیم. آن که باید حامی و هادی ما باشد یاورمان خواهد بود." فرهمند به نیروی فوق العاده ای که به سرعت او را به سوی مقاصد و نیاتش پیش میبرد ایمان داشت، و آن اراده آهنینش بود که با جرئت و شهامت قابل تقدیری به تقویت آن همت گماشته بود.

مبلغان قدم در راه گذاشتند و مصمم و پرافتخار یکی یکی از پله ها به زیر آمدند و با اعضای خانواده رعنا خداحافظی کردند. مهندس رو به پدر خانواده کرد و گفت: "آقا نادر، نزدیک ساعت چهار برمیگردیم که با هم به خانه آقا ولی برویم. اگر اهل و عیالتان هم باشند، بد نیست. فعلاً خداحافظ."

رعنا که خود را با بچه برادرش سرگرم کرده بود، با شرم و حیای معصومانه ای زیر لب با مهمان ها خداحافظی کرد. پدر بزرگ رعنا نزدیک شصت سال پیش دوره گردی بود که با وصله پینه کردن کفش مردم گذران زندگی میکرد. تا این که در یکی از روستاها برای اولین بار مردی را میبیند که حجره ای مرتب داشته و این کار را با لوازم و وسایل بهتری در آن مکان انجام میداده و درون حجره اش هم انباشته از کفش و گیوه بوده است. او که از آوارگی و دربه دری با درآمدی ناچیز به تنگ آمده بود، از صاحب کفاهی خواهش میکند او را به شاگردی قبول کند. صاحب حجره میگوید: "من این حجره را جز به دامادم نخواهم سپرد. اما هنوز آن داماد خوشبخت را نیافته ام." مرد فکر میکند سرنوشت او در همان جا ختم به

خیر شده و بیان که دختر را ببیند خواستگاری میکند. برای دیدن دختر پینه دوز را به خانه دعوت میکند. دوره گرد دختر را میبیند و میپسندد و سپس میگوید کسی را ندارد و از مال دنیا هم بینصیب است. این امر برای آنها خوشایند نبود، اما بیشتر روی فامیل و اقوام او تکیه داشتند. بالاخره ۴۴ به اصرار مرد قبول میکنند و قرار عقد به چند روز بعد موکول میشود. مرد هنگام عقد متوجه میشود خانواده ای که با آنها وصلت کرده مسلمان نیستند. اما به اشاره پدرزن مهربان دم فرو میبندد و پس از عقد تحت تبلیغ پدرزن قرار میگیرد و ناگزیر بهایی میشود. اینک رعنا نسل دوم از آن مرد دوره گرد بود که از کودکی به همراه خانواده اش به دستور تشکیلات مهاجر این روستا شده بود. رعنا در حد خواندن و نوشتن سواد داشت و شدیداً به سواد و معلومات مهمانان جوان غبطه میخورد.

بالاخره گروه هفت نفری تازه نفس از کوچه پسکوچه های روستا گذشتند و به محل مورد نظر رسیدند. سر و وضع شهری و مرتب آنها و بیحجابی و خوش لباسی دختران توجه همه را جلب کرده بود و بچه ها که گویی سرگرمی تازه ای یافته بودند، آنها را در فاصله چند قدمی دنبال میکردند. کم کم به محیط نسبتاً بازی رسیدند که مابین باغ های روستا و خانه ها بود و با سنگ های بزرگی که دورتادور آن گذاشته بودند بیشتر به زمین فوتبال شباهت داشت. چند نفر از جوانان و نوجوانان روستا چوب های بلندی به دست داشتند و با آنها به پرتاب سنگ، که نوعی بازی مخصوص بود، مشغول بودند. به اشاره مهندس همه اعضا به عنوان تماشاگر روی سنگ های دور زمین نشستند. کسانی که در زمین مشغول بازی بودند، این حرکت شهری ها باعث تعجبشان شد. چون اگر به نیت تفریح آمده بودند باید به سمت باغ ها میرفتند، و اگر مهمان بودند به سمت خانه ها. آن مکان جای نشستن چنین افرادی نبود. یکی دو تن از جوانان به آنان نزدیک شدند و محترمانه سوال کردند آیا نشانی منزل یا محلی را میخواهند و آیا به کمک احتیاج دارند؟ آقای فرمند با تبسم به آنها گفت: "خیر. ما امروز بعدازظهر مهمان آقا ولی هستیم. اما مثل این که زود آمده ایم. حالا تا وقت مقرر کمی این طرف ها میچرخیم. آقا ولی را ۵۵ میشناسید؟"

"بله آقا، ما آقا ولی را خیلی خوب میشناسیم. ولی مثل این که شما او را نمیشناسید. آقا ولی اگر بداند مهمان هایش در روستا هستند، امکان ندارد اجازه بدهد بیرون از خانه او بمانند. آن هم در این مکان. چرا به خانه اش نرفته اید؟ میخواهید ما برویم و به او بگوییم؟ اگر هم قابل میدانید، به منزل ما تشریف بیاورید. این جا درست نیست."

"خیلی از لطف شما ممنونیم. ما این جا راحت تر هستیم."

یکی از پسرها گفت: "آقا، برای ما بد میشود اگر آقا ولی بفهمد شما این جا نشسته اید و ما او را خبر نکرده ایم. از ما میرنجد."

"چیزی به ساعت چهار نمانده. کم کم خودمان میرویم. مگر شما در خانه آقا ولی دعوت نیستید؟"

"نه، آقا. مگر خبری است؟"

“خبری که نیست . فقط قرار است عده ای از جوانان در منزل او جمع شوند که ما برایشان کمی صحبت کنیم . اگر هم آنها سوالی داشتند، ما پاسخ دهیم .”

“راجع به چی، آقا؟”

“ما آمده ایم به مردم این روستا خبر مسرت بخشی بدهیم .”

در این حال دور تا دور مهمان ها را جوانان و نوجوانان و بچه های کوچک روستا گرفته بودند و سراپا گوش بودند. “چه خبری ، آقا؟ خوش خبر باشید.”

“ما می خواهیم به مردم بگوییم کسی که سال های متمادی و طولانی در انتظارش بودید و با آمدن نامش از جا برمیخاستید، ظهور کرده .”

حضرت حجت را میگوید، آقا؟ یعنی صاحب زمان ظهور کرده ؟”

“بله ، جان من . ایشان ظهور کرده اند و دیانت جدیدی را در عالم بنیان ۶۶ نهاده اند. ما بهایی هستیم .

ایمان آورندگان به ایشان .”

“شما ایشان را دیده اید؟”

“ما او را ندیده ایم . ما فقط به ایشان ایمان آورده ایم .”

“چه وقت ظهور کردند؟”

“حدود صد و بیست سال پیش .”

“پس چرا حالا خبرش رسیده ، آقا؟”

“هر دینی برای پیشرفت کردن و عالمگیر شدن احتیاج به زمان دارد. قریب به هزار و چهارصد سال از

اسلام میگذرد، اما هنوز عالمگیر نشده .”

“آقا، اسلام به دست آقا امام زمان عالمگیر میشود.”

“وقت اسلام به سر آمده . امام زمان با دینی جدید و سنتی جدید آمده .”

“ز کجا معلوم که امام زمان واقعی باشد؟”

“از روی احکام و تعالیم ناب ایشان ، که بیترید آسمانی و الهی است .”

“آقا، اسلام هنوز کاملا به مردم شناسانده نشده . هنوز خیلی از مسائل اسلام کشف نشده و به اجرا

درنیامده . ما منتظریم امام زمان حکومت اسلام را برپا کند و در دنیا پرچم اسلام را بلند نماید. چطور امام

زمان اسلام را فراموش کرده و دین جدیدی آورده ؟”

“برای این که دنیا نیازمند دین جدید است . تشنه تعالیم تازه است .”

فرهمنده در ادامه شروع به ایرادگرفتن از اسلام کرد و آن قدر آنها را سوال پیچ نمود که دیگر خسته

شدند. حس میکردند که او در بحث سفسطه میکند و به جواب های کوتاه اما کامل آنها توجهی نمینماید و

مسائل را با هم عنوان میکند تا آنها برای جواب در مانده شوند و از عهده همه سوالات در مدت کوتاه برنیایند، و در مقابل تمام ایرادهایی که از اسلام میگرفت، بهاییت را زیبا و باشکوه جلوه میداد. سیمین و ژاکلین هم وارد بحث شدند. آنان مطالبی را عنوان میکردند و ۷۷ خود به آنها جواب میدادند و سعی میکردند در عین حال وعده و وعیدهایی برای ارضای بلندپروازی‌ها و تواناییهای جوانان ارائه دهند و آنها را با دنیایی آشنا کنند که از نظر جوانان رویاهای دست نیافتنی بود و اکنون به راحتی به آنها تقدیم شده بود، تا آنان از قالب قید و بند اسلام درآیند و بدون تعصب و با دیدی مثبت بخواهند که با بهاییت آشنا شوند.

پس از اتمام این بحث‌ها و گفتگوهای یک طرفه، مهندس گفت: «جوانان عزیز، شما از استعدادهایی برخوردار هستید که میتوانید با آن در سایه این امر بزرگ، مردانی بزرگ و مطرح شوید. متأسفانه نمیتوانیم بیشتر در خدمت شما باشیم و به ادامه این گفتگوهای دوستانه پردازیم. بهتر است شما هم ساعت چهار به

منزل آقا ولی بیایید و در آن جا بیشتر با این تعالیم انسان ساز آشنا شوید.»

فرهمنده و سایر جوانان با بچه‌های روستا گرم و صمیمی خداحافظی کردند و از آنها فاصله گرفتند. مهندس رو به فرهمنده کرد و گفت: «خیلی عالی بود. قصد ما تنها ابلاغ کلمه بود که انجام شد. هر کدام از این چند نفر پیام ما را به خانواده‌های خود خواهند رساند. به فضل خدا قدم اول طبق برنامه پیش رفت.»

چند دقیقه بعد مقابل خانه رعنا، که در واقع پشت خانه آقا ولی بود، ایستادند و پدر رعنا را صدا کردند. رعنا از روی بام همسایه، که برای اتاق مهمانی حکم ایوان را داشت، نگاهی به مهمانان انداخت و به سرعت از پله‌ها پایین آمد و پس از احوالپرسی مختصری گفت: «پدر و برادرم توی حیاط بودند. الان از آن طرف می‌آیند.»

فریبرز بیاراده پرسید: «شما چطور؟ شما نمیخواهید بیایید؟»

رعنا گفت: «من باید بمانم. کار دارم. مادر و زن داداشم دست تنها هستند.»

پدر و برادر رعنا از خم کوچه دیده شدند، فرهمنده متوجه دگرگونی احوال فریبرز شد و همچنین سهراب را زیر نظر گرفت و دستپاچگی او را هم حس کرد. بعد در یک لحظه نقشه حساب شده و زیرکانه‌ای کشید و آینده‌ای را برای رعنا در ذهن خود رقم زد که رعنا حتی به خواب هم نمیدید. او با خود فکر کرد دختر زیبا و زیرکی مثل رعنا حیف است که در این روستا باشد و از او هیچ استفاده‌ای به نفع تشکیلات نشود. فرهمنده با یک حساب سرانگشتی فریبرز را به عنوان عامل به انجام رساندن این نقشه انتخاب نمود. همه به سمت خانه آقا ولی در حرکت بودند. فرهمنده سعی کرد خود را به کنار فریبرز

برساند. کمی آرام تر از بقیه راه رفت تا بتواند با فریبرز خصوصی صحبت کند. همین که فرصت پیش آمد، گفت: "آقا فریبرز گل سرسبد ما چرا ساکت شده؟"

فریبرز گفت: "تا بلبل باغ میخواند، قاقار کلاغ ممنوع."

"اختیار داری، فریبرز عزیز. تو جان این جمع روحانی هستی. چرا توی فکری؟"

"محو این طبیعت زیبا شده ام."

"محو این طبیعت زیبا یا آن رعنا؟"

فریبرز جا خورد و با تعجب به فرهمند نگاه کرد. تنها چیزی که انتظارش را نداشت چنین برخورد عجیبی از فرهمند بود. "یعنی چه؟ شما و این حرف ها آقای فرهمند؟"

"این حرف ها که اشکالی ندارد. اولین عامل پدیده حیات عشق بوده. خداوند انسان را آفرید چون میخواست که دوست داشته شود. میخواست عشق بازی کند. و امروز تلالو عشق در نگاه تو مصداق همان عشق پاک الهی است. عشق به موجودی معصوم و پاک مثل رعنا."

فریبرز گفت: "من نباید آن قدر ضعیف النفس باشم که در حال خدمت ۹۹ به این مسائل بیندیشم. مرا چه به خدمت؟ مثل این که لیاقت نداشتم."

"اتفاقا خداوند به پاس این لیاقت، چنین پاداش خوبی نصیب تو کرد. تو باید به خودت افتخار کنی."

"بیش از این چوب کاری نکنید، آقای فرهمند. آن قدر رفتارم نسنجیده و بچگانه بود که شما متوجه شدید."

"انتخاب همسر آینده عمل نسنجیده ای نیست."

فریبرز که هیچ گاه به ازدواج فکر نکرده بود و با این لفظ غریب هیچ احساس قربت و نزدیکی نمیکرد، با تعجب پرسید: "انتخاب همسر؟!"

"بله، انتخاب همسر. تشکیل خانواده."

"این جا؟ با این دختر؟ در حال خدمت؟"

"بله. خدمت کردن ما مخالف رسیدگی به مسائل شخصی نیست. خوب فکرها را بکن. اگر راضی باشی، همین امروز با خانواده اش صحبت میکنم و دست شما را توی دست هم میگذارم."

"اما..."

"اما ندارد. بهتر است روی قلب و احساس خود پا نگذاری. چنین فرصتی شاید هرگز به دست نیاید."

چیزی نگذشت که به خانه آقا ولی رسیدند و در خانه را به صدا درآوردند. هنوز در باز نشده بود که زن برادر رعنا خودش را به جمع رساند و چند قدم به آنها مانده، همسرش را صدا کرد. "احمد، بیا کارت دارم."

احمد به نزد همسرش رفت. همسر احمد بيمقدمه گفت: "مگر من نگفتم تو نمیخواهد بروی؟"

احمد گفت: "مگر اجازه من دست دوست؟"

همسر احمد گفت: "هزار جور کار داریم. همه را سر من و مادر:: بیچاره ات انداخته اید که چه؟"

احمد گفت: "کار نداریم. من میدانم تو چه درد است. حسودی ات میشود."

همسر احمد با عصبانیت گفت: "بله، حسودی ام میشود. دوست ندارم پر و پای این دختر شهری ها را بیشتر از این ببینی."

احمد گفت: "من به خاطر پر و پای این دخترها نیامده ام. برگرد برو، زن."

همسر احمد با طعنه گفت: "آره، برای آنها نیامده ای. تو که اهل دین و مذهب نبودی، حالا چی شده؟"

اگر نیایی، امشب خودم را میکشم. اصلا خجالت نمیکشی اهل ده تو را با این لکاته ها ببینند؟"

احمد گفت: "زن، برو خجالت بکش. اینها به خاطر من و توی عقب مانده این جا آمده اند. میدانی اینها

کی هستند؟ اینها برای خدمت آمده اند. تو که اینها را نمیفهمی. جان به جان ما دهاتیا کنند آدم

نمیشویم. برو، زن. برو، کسی میبیند، آبرویمان میرود."

"گفته باشم. اگر بروی، خودم را میکشم."

احمد با عصبانیت گفت: "خاک بر سر من که از مردن تو بترسم. برو بمیر."

احمد این را گفت و به طرف خانه آقا ولی رفت. همسرش هم دلشکسته به خانه برگشت.

بهایبانی که در روستا ساکن بودند، به تبعیت از فرهنگ روستا و تحت تاثیر آن محیط آداب و رسوم

مسلمانان را تقلید مینمودند و در واقع فطرتا به مسلک هم ولایتیهای خود رفتار میکردند. به همین دلیل

همسر احمد هم مثل همه زنان روستایی دیگر صبح تا شب در پناه حیا و حجاب بود و این طور خود را در

امان میدید و هرگز آرزوی خارج شدن از قلعه ای را که او را حفاظت میکرد نداشت. او آسوده از این که

همسرش نیز در این محیط سالم زندگی میکند و ذهنش به

افکار پست و آلوده دچار نیست، با آرامش خاطر کارهای سخت و خسته کننده باغ و خانه را به راحتی

انجام میداد و لذت میبرد. اما امروز برای او روز شوم و خطرآفرینی بود. همسر او که پیغمبر نبود تا

چشم بر برهنگی این از شهرآمده ها پبوشد. وجود آنها در این روستا جز این که از ارزش و آبروی

خانواده آنها بکاهد هیچ سودی در بر نداشت. با این حال در حیرت بود که چگونه تشکیلات بدون در

نظر گرفتن موقعیت اجتماعی خانواده آنها چنین برنامه ای را طرح ریزی کرده. احمد دلوپس همسرش

بود و بر خلاف حرفی که زده بود، شدیداً همسرش را دوست داشت و فکر این که اتفاقی برایش بیفتد

تنش را میلرزاند. در ضمن از این که دل او را شکسته بود سخت عذاب وجدان داشت. از این رو قبل از

شروع جلسه عذرخواهی کرد و به خانه برگشت.

قسمت ۴

خانه آقا ولی در انتهای حیاطی با پستی و بلندی زیاد قرار داشت و دو اتاق بزرگ داشت که توسط راهرو باریکی از هم جدا میشدند. یکی از اتاق ها پر از آدم بود. مهندس و گروهش به خود اجازه داده بودند که در بالاترین قسمت اتاق بنشینند. سکوتی ناشی از حیرت اهل روستا اتاق را فرا گرفته بود. در بین حضار حاج آقایی دیده میشد که ابرو در هم کشیده بود و تسبیح میچرخاند. عده ای جوان پانزده تا سی ساله و چند نفر هم بالای سی سال در آن جا حضور داشتند. حاج آقا کدخدا و پیش نماز روستا بود که از حرمت و احترام قابل توجهی برخوردار بود. وارستگی و خیرخواهی، علم و دانش و فضائل اخلاقی او بر سر زبان ها بود. در بین این افراد جز سیمین و ژاکلین زن دیگری نبود و حتی در بین بچه ها هم دختر بچه ای دیده نمیشد. آقا ولی متواضعانه پایین تر از همه کنار در اتاق نشسته و سر به زیر انداخته بود.

مهندس بدون این که از بزرگان مجلس کسب اجازه کند، سینه صاف کرد تا صحبت خود را آغاز نماید. اما حاج آقا این بیحرمتی را با برخوردی متقابل پاسخ داد و بیتوجه به مهندس آغاز کرد. "بسم الله الرحمن الرحیم." و پس از قرائت آیاتی از قرآن، خود را خدمتگزار مردم خواند و گفت: "شنیده ام عده ای از جوانان این روستا به منزل آقا نادر دعوت شده اند تا تحت تبلیغ شما که پنداری بهایی هستید قرار بگیرند. اگر حقیقتی در نزد شما هست، چه بهتر که ما هم از آن بهره مند شویم. اما آنچه باعث تعجب ماست این است که چرا فقط عده ای از جوانان را انتخاب نموده اید. سوال دوم این است که چرا دو خانم جوان را همراه خود به این مجلس آورده اید؟"

مهندس که کاملاً غافلگیر شده بود و راهی هم جز پاسخ دادن نداشت، در جای خود کمی جا به جا شد و گفت: "این که شما و آقایان دیگر در این مجلس حضور دارید باعث سرور و افتخار ماست. ما روی معیار خاصی عده خاصی را دعوت نکردیم. قصد ما رساندن پیام به گوش تمام اهل این روستا بود توسط عده ای که فقط قرار بود ناقل پیام ما باشند. هر که از بصیرت بیشتری برخوردار باشد، خود به دنبال حقیقت میرود. و دلیل دوم این است که در منزل آقا نادر جا برای افراد بیشتر وجود نداشت. درباره سوال دوم هم باید بگویم این یکی از تعالیم ماست که خواستیم با حضور این دو خانم عملاً آن را به اجرا درآوریم." "اما اگر شما حرفی برای تمام این مردم داشتید، باید با کدخدای روستا در میان میگذاشتید تا مسجد و یا محل دیگری را برای این منظور مهیا میکردند. این برایتان بهتر نبود؟ اگر از روبه رو شدن با افراد عالم و خبره این روستا هراسی نداشتید، باید این کار را میکردید، نه این که چند جوان ساده لوح بیسواد را برای تبلیغ خود انتخاب کنید. در ضمن، شما چرا برای رساندن پیام خود به روستاها یورش آورده اید؟ این پیام را نمیتوانستید در شهرها به افراد باسواد و تحصیل کرده برسانید؟"

"به عقیده ما ایمان به سواد مربوط نیست. به آمادگی روح و بصیرت دل مربوط است."

یکی از جوانان که نیم ساعت پیش توسط این گروه تبلیغ شده بود گفت: "اما شما گفتید یکی از تعالیم دوازده گانه شما این است که دین باید مطابق علم و عقل باشد. پس چگونه برای ایمان آوردن به این دین به افراد عالم و باسواد نیاز ندارید؟"

حاجی گفت: "در شهر کسی را که آمادگی روحی داشته و روشندل باشد نیافتید؟"

"در شهر هم فعالیت های زیادی داریم. در کشورهای خارج بیشتر مردم به این دین گرویده اند." (پاورقی)

(پاورقی). این جمله دقیقا شایعه ای بود که به وسیله آن بعضی از مردم ایران را فریب میدادند، چون مردم آن زمان چشم و گوش بسته از غریبهها پیروی میکردند.

"فکر نمیکنید این گفته شما بدون سند و مدرک کمی غلو باشد؟"

مهندس کمی آشفته تر شد و قبل از اتمام حرف حاجی گفت: "ما هیچ هراسی از روبه رو شدن با عالمان نداریم. فقط قصدمان این بود که خدای ناکرده توهینی به اعتقادات شما نشود."

حاجی گفت: "نه این که با آوردن این خانم ها با این سر و وضع به اعتقادات ما توهین نکرده اید! شما نمیدانستید در این روستا هیچ کس بیحجاب نیست؟ پس بدون توجه به اعتقادات ما این کار را انجام داده اید."

مهندس دیگر راه گریز نداشت. اما برای این که حرف او را بیجواب نگذاشته باشد گفت: "اگر حضور این خانم ها شما را اذیت میکند، از مجلس خارج شوند. ما با این کار خواستیم بگوییم دیگر وقت حجاب به سر آمده و طبق یکی از تعالیم جدید الهی زن و مرد در حقوق مساوی اند. اگر مردها میتوانند آزاد باشند، زن ها هم باید از این حق برخوردار باشند."

"اولا چگونه خدا نظرش یکدفعه تغییر کرده؟ از حضرت آدم تاکنون؟؟ ۴ هر دینی که آمده برداشتن حجاب تاکید کرده. یهودیت، مسیحیت، اسلام، همه و همه حجاب را نوعی حیا و عفت شمرده اند و برای این که فرقی بین انسان و حیوان باشد و از فساد و فحشا جلوگیری شود، داشتن حجاب را واجب دانسته اند. نکند مردم آن قدر پاک و منزّه شده اند که خداوند یکباره داشتن حجاب را از خانم ها ساقط نموده؟ در ضمن، این تعالیم جدید الهی چه وقت نازل شده که مردم از آن بیخبرند؟"

"ما حامل همین پیام هستیم. شما موضوع را عوض کردید، وگرنه ما از اول همه جریان را به اطلاعاتان میرساندیم."

"باشد. ما سراپا گوشیم. بفرمایید."

مهندس رو به فرهمند کرد و گفت: "آقای فرهمند، جوان بیست و هشت ساله ما، این مطالب را به عرض شما میرساند."

قرار بود قبل از این که فرهمند آغاز به

سخن کند، برای ایجاد جوی تاثیرپذیر ژاکلین مناجاتی را با صوت قرائت کند، چون کتاب مناجاتی در دست داشت و به دنبال صفحه مورد نظر میگشت. اما فرهمند دیگر چنین کاری را جایز ندید و با اشاره چشم از ژاکلین خواست کتاب را ببندد و سپس این گونه آغاز کرد: "به نام گوینده توانا. ای صاحبان هوش و گوش، اول سروش دوست این است. ای بلبل معنوی، جز در گلبن معنایی جای مگزین و ای هدهد سلیمان عشق جز در قاف وفا محل میپذیر. این است مکان تو اگر بلا مکان به پر جان بر پری و آهنگ مقام خود رایگان نمایی."

همه حضار با تمام وجود به گوش بودند، اما از این کلمات که معنی خاصی نداشت چیزی نفهمیدند. فرهمند ادامه داد: "عزیزان و دوستان محترم، قبل از آغاز سخن توصیه ای به شما میکنم، و آن این است که بدون هیچ غرض و تعصبی به حرف های ما گوش کنید. این بهترین راه برای تحری حقیقت است. اگر شما جویای حقیقت هستید، باید قلبا به هیچ راه و اندیشه ای وابسته نباشید. این تنها راه مسالمت آمیزی است که در این جلسه باید حاکم باشد. پس از آزاد کردن اذهان از بند تعصب، باید دید دنیا محتاج چیست و دوی درد عالم کدام است. ما میگوییم ناجی عالم آمده با تعالیمی روشن و سازنده ..."

چنان که گویی فرهمند قصه میگفت، همه غرق سکوت به حرف های او گوش میکردند. حاجی به حدی از حرف های او که به نظرش عاری از هرگونه منطق و عقل سلیم بود عصبانی بود که رگ های اطراف چشم و بینش برجسته شده بود و بیاختیار سر تکان میداد. پس از حدودا نیم ساعت که فرهمند مداوم و بیوقفه صحبت کرد، حاجی آن قدر برای او جواب دندان شکن داشت که نمیدانست از کجا آغاز کند و کدام یک را بگوید. او خیلی سعی کرد خودش را نگه دارد، چرا که فکر میکرد اگر به طور اتفاقی از این موضوع اطلاع حاصل نمیکرد و این آقایان و خانم ها عده ای از بچه ها و جوانان بیاطلاع را با حرف های خود اغفال میکردند، چه میشد. از این رو بر اعصاب خود مسلط شد، عبايش را روی شانه ها مرتب نمود، عمامه اش را جابه جا کرد و با آرامش جمله به جمله حرف های فرهمند را پاسخ داد. در آخر با چند جمله فرهمند را محکوم کرد و او را پند و اندرز داد و گفت: "پسرم، تو هنوز خیلی جوانی. این درس ها که فراگرفته ای و طوطیوار به زبان میآوری، دنیا و آخرت را تباه میکند. خود تو میتوانی تمام دانسته ها و آموخته هایت را به همراه اعتقادات قلبیات فراموش کنی و به عنوان تحری حقیقت یک ساعت بیغرض قرآن تلاوت کنی؟ همین قرآن که تو ادعا میکنی به آن معتقدی، به خاتمیت پیامبر، به معاد جسمانی، به معجزات پیامبران همه و همه صراحتا اشاره کرده و ما طبق هزاران روایت معتبر منتظر ظهور حضرت اا حجت پسر امام حسن عسگری هستیم. اگر قرار بود منتظر کسی غیر از او باشیم و خصوصا این شخص هیچ معجزه ای هم نداشته باشد، تا به حال هزاران نفر به دستور سیاستمداران ضد دین ادعای صاحب زمانی کرده اند که ادعای پیامبر شما در مقابل آنها به حساب نمیآید. در ضمن این تعلیمات اخلاقی و ضد اخلاقی که شما با آب و تاب از آنها صحبت میکردی، از جمله این که در تابستان ها یک روز در میان

و در زمستان ها هفته ای یک بار حمام باید کرد و ناخن ها را باید گرفت و غسل کردن و حجاب داشتن باید از میان برداشته شود و غیره ، تعلیمات پیش پاافتاده ای است که در مقابل تعلیم سازنده اسلام یا بسیار سطحی و یا این که بسیار مخرب است و همان گونه که شما را به گناه آلوده کرده بدون این که خود متوجه باشید، جامعه را نیز به فساد و تباهی خواهد کشید. پسر جان ، اگر به خود آمده ای و پاسخ حرف هایت را گرفته ای و دوست داری بیشتر آگاه شوی ، قدمت روی چشم ، بمان ، تا طلوع صبح برایت از ارزش های اسلام میگویم . از عظمت این دریای بیکران که هیچ دینی را هرگز یارای قیاس با آن نیست ، چه رسد به فرقه شما که مثل کف بالا آمده ای مانع روشنایی و زلالی آب گشته . اما اگر طالب هدایت شدن نیستی و همچنان میخواهی در غفلت و نادانی غوطه ور باشی، تا غروب از این روستا خارج شوید و به رئیس و روسای خود بگویید که دیگر هیچ وقت برای این روستا نقشه نکشند. این جا کاروانسرا نیست که هر بیسروپایی سرش را پایین بیندازد و وارد آن شود. مردم ما هرچقدر بیسواد و ناآگاه باشند، آن قدر به خدا و پیغمبرشان عشق میورزند و آن قدر میفهمند که دوست را از دشمن و خوب را از بد تشخیص دهند. از این جا بروید. خدا روزی تان را جای دیگر حواله کند. ما هم صبر و توان بیش از این را نداریم . شما میگویید میرزا حسینعلی نوری با خدا فرقی ندارد. این شرک و کفر و والله بیشرمیا است . در خانه ولیخان باشیم و این همه کفر بشنویم ، والله نوبر است . در این خانه هیچ وقت جز برای رضای خدا و شادی روح اهل بیت مجلسی برپا نشده . عشق اهل بیت در رگ و خون این جوانان باغیرت است . اینها نمیتوانند ساکت بنشینند و به این گزافه گوییها گوش کنند. این مردم منتظر روزی هستند که تقاص خون امامان عزیز را پس بگیرند. سر بریده امام حسین ما اسلام را فریاد میکرد اسلام را که آن قدر عظیم و وسیع است که به عنوان آخرین دین برای انسان آمده و در هر زمانی سازنده ترین و بهترین راهکارها و تعلیم را ارائه داده است . این دین دست ساز از کجا آمده که بنای ریشه کن کردن آخرین دین خدا را دارد؟ زودتر زحمت را کم کنید. “

پدر رعنا که دیگر روی ماندن نداشت ، با کسب اجازه از خانه خارج شد. چهره مهندس از ناراحتی این شکست فزاینده در هم شده بود. فرهنگ سعی میکرد خود را خونسرد جلوه دهد. ناظری تا بناگوش سرخ شده بود. سهراب سرش را پایین انداخته بود و ژاکلین و سیمین منتظر عکس العمل فرهنگ بودند. فریبرز که چشمان خندانش از شدت ناراحتی کاسه خون شده بود، از کوره دررفت و بدون توجه به آن همه خشم مسلمانان ، با بیاحترامی برخاست و به سمت یکی از جوانان که گویا از صحبت های حاج آقا لذت میبرد و لبخند رضایتی به لب داشت ، حمله کرد و با مشت آن چنان محکم به صورت او کوبید که خون از دهان جوان جاری شد. مهندس هم به دنبال فریبرز از جا برخاست و با فریاد گفت : “ما را مسخره میکنید؟ شاه مملکت با ماست . نخست وزیر هم از ماست . میدهیم پدرتان را درآورند. آدمتان میکنیم . “

به دنبال این تهدید بقیه هم به کمک جوان روستایی برخاستند و بلوایی برپا شد. مبلغان در زیر مشت و لگد روستاییان خرد شدند. کسی با سیمین آآ و ژاکلین کاری نداشت، آنها هم تا توان داشتند جیغ میکشیدند. حاجی لاله الاالله گویان سعی میکرد جوانان را ساکت کند، اما دیگر فایده ای نداشت و آنان مهمانان را تا جایی که از نفس افتادند و پخش زمین شدند کتک زدند. از سر و روی فریبرز خون جاری بود و فرهمند مینالید. گویا دستش شکسته بود. مهندس دست روی سرش گذاشته بود و از این که خونریزی مغزی کرده باشد سخت در هراس بود. ناظری از شدت دل درد به خود میپیچید. زیر چشمان سهراب کبود بود و هر دو چشمش کاملا ورم کرده و بنفش رنگ شده بود. ژاکلین و سیمین به آنها کمک کردند تا از جایشان برخیزند. آنها برخاستند و با هر فلاکت و بدبختیای که بود از اتاق خارج شدند. قبل از خروج از حیاط، فرهمند رو به ولیخان کرد و با صدای بلند گفت: "در مرام شما با مهمان این طور رفتار میکنند؟"

ولیخان با صدایی بلندتر از او گفت: "در مرام ما مهمان حیب خداست، اما شما دشمن خدایید. هری!" مبلغان به خانه رعنا رسیدند. هوا رو به تاریکی رفته بود. خانواده رعنا وقتی آنها را با آن سر و وضع دیدند آشفته شدند. به دستور مهندس فوری آب جوش آوردند و با تکه هایی که از ملافه پتوها پاره کرده بودند سر و صورت خونین آنها را شستند. مادر و زن برادر رعنا مثل خدمتکارانی وظیفه شناس دستپاچه شده بودند و باعجله آب جوش ها را عوض میکردند و از پله های خطرناک سمت حیاط که یک نردبان چوبی بیمحافظ و بلند بود با ظرف های آب جوش بالا و پایین میرفتند. بالاخره زخم های مهمانان بسته شد و آنان با ناله و درد روی تشک هایی که برایشان انداخته بودند خوابیدند.

همسر احمد با مادر شوهرش راجع به شام مشورت کرد. مادر رو به رعنا کرد و گفت: "برو یکی از مرغ ها را بگیر تا بار کنیم. امشب نمیتوانند بروند."

رعنا به طرف مرغدانی رفت و دستش را در آن کرد و بدون این که چیزی ببیند، یکی از مرغ ها را بیرون کشید و به مادرش داد. مادر بال های مرغ را زیر پایش گذاشت، گردن مرغ را به عقب کشید و برای یک لحظه به یاد زن همسایه افتاد که گفته بود در اسلام زن حق ذبح کردن ندارد و این کار برایش حرام است. کمی دستش لرزید، اما بار اولش نبود. در آیین او چنین کاری حرام شمرده نمیشد. مصمم شد و با بیرحمی سر مرغ را برید. بعد پرهایش را کند و در دیگی انداخت که روی چراغ میجوشید. همسر احمد سیب زمینی پاک میکرد و رعنا مشغول آماده کردن اسباب سفره شد.

مهندس روی تشک به بالش تکیه داده بود و حرف میزد. احمد و پدرش، آقانادر، تنها شنونده حرف های او بودند، چون بقیه با تن و بدن زخمی حال و حوصله شنیدن حرف های او را نداشتند. ژاکلین و سیمین هم به پرستاری مشغول بودند. مهندس برای فرونشاندن آتش خجلت خود گفت: "جمال مبارک این همه ظلم و ستم را بیجواب نخواهد گذاشت. او ناظر است که معتکفان و عاشقان کویش به چه بلایایی

دچارند و چگونه برای برافراشتن پرچم عدل و عدالت به خاک و خون کشیده میشوند. اما نباید ناامید شد. همین مسائل باعث ترقی امر میشود. این نامردها را به حال خود رها نمیکنم. پایم که به شهر برسد، میدانم چه کنم. خدا کند خونریزی مغزی نکرده باشم.

احمد گفت: "خدا نکند. اما اگر مغزتان آسیبی دیده بود حالت تهوع داشتید."

مهندس گفت: "در هر صورت باید عکس برداری کنم. بهتر است زودتر خود را به شهر برسانیم."

آقانادر گفت: "غذا حاضر است. اجازه بدهید سفره بیندازند، یک لقمه نان بخورید، بعد میروید."

بلافاصله رعنا سفره را انداخت و با سینی بزرگی که آن را روی سرش گذاشته بود، از نردبان بالا آمد و اسباب سفره را به اتاق منتقل کرد و در سفره چید. فریبرز تمام حرکات رعنا را، این بار به عنوان همسر آینده اش، زیر نظر گرفته بود. سهراب که دیگر نمیتوانست با آن چشمان کبود و ورم کرده به رعنا نگاه کند، خوابیده بود و سیمین گاهی دستمالی از توی کاسه آب گرم برمیداشت، آب آن را میگرفت و روی ورم صورتش میگذاشت. فرهمند در این فکر بود که اگر با عمل این روستاییان برخورد نشود، روستاییان دیگر هم به تبعیت از آنها چنین خواهند کرد و در این صورت دیگر راهی برای تبلیغ نمیماند. او تاکنون بیشترین آمار تبلیغ شدگان را به محفل ملی تهران ارائه داده بود. هرچه به این آمار افزوده میشد، مقام و منزلت او در نزد اعضای محفل بیشتر میشد. پس نباید راه این پیشرفت و پیروزی مسدود میگشت. این شکست آن قدر برای او سنگین بود که حتی یک کلمه اظهار نظر نکرد و این حادثه را به رضای خدای خود مربوط نمود.

مهمانان زخمی به سختی خود را به سر سفره رساندند و مشغول خوردن غذا شدند. فرهمند به یاد قولی افتاد که به فریبرز داده بود، و برای این که غم این اتفاق ناگوار را سبک کند گفت: "انشاءالله وقتی حال آقا فریبرز گل ما خوب شد و آبها از آسیاب افتاد، یک بار دیگر برای یک امر خیر خدمت میرسیم."

یکباره سکوتی پر راز و رمز حکمفرما شد. خون به رگهای صورت سفید رعنا دوید و صورتش را کاملا داغ کرد. سکوتی سنگین فضا را پر نمود و فقط صدای به هم خوردن قاشقها و کاسهها به گوش میرسید. سهراب با تعجب به اعضا نگاه کرد. دخترها لبخند زدند و به فرهمند نگاه کردند. فرهمند ادامه داد: "اگر آقا نادر و نیم تاج خانم اجازه بدهند، رعنا خانم را رسماً برای آقا فریبرز خواستگاری میکنم. اما جواب را به امید حق در سفر بعدی میگیریم."

آقانادر سرش را پایین انداخته بود و در حالی که یک لقمه نان در دست داشت، گفت: "اجازه ما هم دست شماست، آقا. هرچه شما بفرمایید. قدمتان روی چشم. اگر قابل دانستید، باز هم تشریف بیاورید."

سهراب بیش از آنچه در اثر کتک خوردن درد میکشید، یکباره قلبش به درد آمد از این که چه فرصت خوبی را از دست داده، و از این که چرا اصلاً به ازدواج فکر نکرده بود سخت پشیمان شد. رعنا دیگر

حتی یک لقمه غذا نخورد و فقط با قاشق آب مرغ را در کاسه اش به هم میزد. فضای اتاق با یک چراغ توری که با قابی از سقف آویزان بود روشن شده بود و گاهی احمد برمیخاست و آن را تلمبه میزد. وقتی احمد برمیخاست که چراغ توری را باد بزند، سایه اش بیشتر فضا را تاریک میکرد. فقط در این هنگام سهراب میتوانست رعنا را نگاه کند. هرچه بیشتر نگاه میکرد، بیشتر محو نجابت رعنا میشد که زیباییاش را دوچندان نموده بود، و قلبش از آتش حسد شعله میکشید و نسبت به فریبرز انباشته از نفرت میشد. او رعنا را سهم خود میدانست و فریبرز را دزد غارتگری نالایق فرض میکرد. آقای ناظری هم با آن هیکل درشت و قیافه غیرمعمولش پذیرفته بود که هر مهروی ظریف اندامی نصیب او نمیشود. مهندس از این موضوع خیلی خوشحال شد، چون بلافاصله متوجه نقشه فرهمند شد و در دل به این سیاست اندیشمندانه آفرین گفت و از این که فرهمند را خودکار و خلاق میدید به او میباید و تحسینش مینمود.

همین که سفره جمع شد، همه آماده رفتن شدند. هنوز از پله های پشت ۱۱ خانه خارج نشده بودند که یکباره متوجه شدند سر و صدایی بر پا خاسته و از کوچه به گوش میرسد. فوری به عقب برگشتند و از درون اتاق به پشت بام همسایه رفتند. عده ای جلوی خانه آنها با چوب های بلندی که روی هرکدام آتشی شعله ور بود به چیزی اعتراض میکردند و از چیزی به خشم آمده بودند. بهتر که گوش دادند، شنیدند که یکی از اهالی با صدای بلند گفت: "آقانادر، تا وقتی با این بیگانه ها رفت و آمد نداشتی، کاری نداشتیم. اما بعد از این دیگر نمیتوانی این جا بمانی. باید از این جا بروی، وگرنه خانه ات را به آتش میکشیم. ما هرگونه بدبختی و گرسنگی و بیآبی و بیبرقی را تحمل کردیم، هزار درد بیدرمان و مریضی را تحمل کردیم، اما خیالمان راحت بود دین بچه هامان بیآفت است. ولی تا وقتی که شما در این روستا هستید، ما آسایش خیال نداریم. باید از این جا بروید. دو روز وقت میدهیم، وگرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید."

یکی از آنها برای زهرچشم گرفتن، یکی از علم های آتش را به درون حیاط پرتاب کرد. کنار دیوار حیاط چوب های خشکی برای آذوقه زمستان روی هم انبار بود که آتش روی آنها افتاد و کم کم قسمتی از آنها شعله ور شد. احمد زود خودش را به پایین رساند و به زحمت آتش را خاموش کرد. مردم دوباره حرف خود را تکرار کردند، خط و نشان کشیدند و رفتند. آقانادر گفت: "بدبخت شدیم."

اینها دیگر مجال زندگی در این ده را به ما نمیدهند. حالا چه خاکی به سرمان کنیم؟" فرهمند گفت: "توکل کنید. هرچه خواست جمال مبارک باشد، همان میشود. شاید خیری در کار است. ناامید نباشید. جمال قدم با ماست."

مهندس به شدت ترسیده بود و میلرزید. این لرزش را به سرما ربط داد و گفت: "بهتر است زودتر برویم. این سرمای پاییزی برای هیچ کدام ما خوب نیست."

فرهمند حال او را درک میکرد و از ترس این که او سکنه کند و وضع وخیم تر شود، بیتامل راهی شد.

وقتی به شهر رسیدند، خود را به بیمارستان رساندند. فرهمند وقتی توانست مهندس را تنها بیاید، به او گفت: "باید جلوی شیوع چنین حرکاتی را بگیریم. این اصلاً به صلاح منافع تشکیلات نیست." مهندس گفت: "پدرشان را درمی‌آوریم. همین امشب جریان را در اولین فرصت به سرهنگ جلالی اطلاع میدهم. باید حرکت این وحشیها را مهار کنیم. باید جوابگوی این گستاخیا باشند." فرهمند گفت: "باید کاری کنیم که واقعا از تکرار دوباره این گونه اعمال جلوگیری اساسی شود. به همین زودی میشود دسترسی به دایره بالا پیدا کرد؟"

"کدام بالا؟"

"منظورم مقامات امنیتی است."

"بله. اتفاقاً همین سرهنگ جلالی که گفتم، مسئولیت حمایت از ما را بر عهده دارد و از طرف همین مقامات امنیتی مامور این کار شده و معمولاً خیلی خوب از عهده حل مشکلات ما برآمده." "پس بهتر است بیسروصدا موضوع را به او اطلاع دهید و از او کمک بگیرید. گره کار ما فقط به دست این نهاد باز میشود. محفل ملی تهران هم در چنین موقعیت‌هایی فقط از همین مقامات کمک میگیرد." ظهر روز بعد فرهمند و مهندس با چهار نفر ساواکی و سرهنگ جلالی که درون بنز سفیدرنگی نشسته بودند ملاقاتی داشتند. سپس فرهمند و دوستانش بهتر دیدند که با آن سر و روی شکسته و باندپیچیده به مسافرت تبلیغی ادامه ندهند و به تهران بازگردند.

قسمت ۵

ژاکلین یک هفته بود که حس میکرد نسبت به بعضی از غذاها حساس شده. همین که بوی غذایی به او میخورد حالش بد میشد و صبح‌ها که از خواب برمیخاست حالت تهوع داشت. با توجه به علائم دیگری نیز که میدید به دکتر مراجعه کرد و متوجه شد که آبستن است. ابتدا این موضوع کمی ناراحتش کرد، اما خیلی زود شور و شغف عجیبی به او دست داد. آیا این حس غریب، احساس مادر شدن بود؟ اما از خودش خجالت میکشید. جلوی آینه میرفت و به خود نگاه میکرد. گاهی که حس میکرد تغییر قیافه داده، به خود لعن و نفرین میکرد و به سرزنش خود میپرداخت. از طرفی دیگر بیتاب بود تا این خبر هیجان‌انگیز را به فرهمند نیز برساند. خیلی دوست داشت عکس‌العمل او را بعد از شنیدن این خبر ببیند. با وجود شناختی که از فرهمند داشت، اصلاً نمیتوانست حدس بزند که او با این موضوع چه برخوردی خواهد کرد.

ساعت شش عصر بود. دیگر باید فرهمند به همراه پدرش به خانه برمیگشت. او کنار پنجره اتاقش ایستاده بود و پرده را کنار زده بود و تمام رفت و آمدها را نگاه میکرد. هر ماشینی که میایستاد یا رد

میشد، ناخودآگاه توجهش جلب میشد. هیچ کس در خانه نبود و او اصلاً حوصله ب ب انجام دادن مسئولیت های عقب افتاده تشکیلاتی را نداشت. حتی سوال هایی که باید از کتاب درس اخلاق برای امتحان فردای بچه ها طرح میکرد ناتمام مانده بود.

حس میکرد سرنوشت نامعلومی در انتظار اوست. شاید همین روزها با فرهمند ازدواج میکرد. در این صورت چند ماه دیگر مادر یک کودک میبود. شاید هم برای از بین بردن جنین به دکتر مراجعه میکرد و خودش نیز زیر عمل از بین میرفت. هنوز نمیدانست چه اتفاقی قرار است بیفتد، اما بیتاب بود و آرام و قرار نداشت.

ژانت از خم کوچه گذشت در حالی که کتاب هایش را به سینه چسبانده بود و بیحوصله به طرف خانه میآمد. نگاهی به پنجره اتاق ژاکلین کرد و او را پشت پنجره دید. چند دقیقه بعد از اتاق ژاکلین رد شد و به اتاق خودش رفت. مدت ها بود که رابطه خوبی با ژاکلین نداشت. از او متنفر بود و شدیداً از همه حرکات او انتقاد میکرد. اگر میفهمید که او حامله است، بعید نبود که موضوع را با لجنه ملی در میان میگذاشت و آنها را به خاطر عضو کردن چنین کسی برای انجام دادن کارهای تشکیلاتی، به خصوص کلاس های درس اخلاق بچه ها، زیر سوال میبرد. او دختر متفکری بود. به همه چیز دقیق میشد و بیشتر اوقات از همه چیز ایراد میگرفت.

ژاکلین بیحوصله بود و هرچه سعی میکرد، نمیتوانست سوال های امتحانی بچه ها را که خیلی هم واجب بود طرح کند. امکان به تعویق انداختن آن نیز نبود. از این رو به سراغ خواهرش رفت و با او مهربان شد. دوباره آرام با انگشت به در اتاق ژانت زد. صدای ژانت به گوش رسید. "بیا تو."

ژاکلین وارد اتاق شد و با لحن دوستانه ای گفت: "احوال خواهر خوبم چطور است؟ خسته نباشی."

"خوبم. خیلی ممنون. تو چطوری؟"

"ممنونم. فقط کمی بیحوصله ام."

"ولی طور دیگری نشان میدهی."

"چطور؟"

"خیلی خوشحال به نظر میرسی."

"خوشحال که نیستم. حال خوب نیست. کمی سردرد دارم. هر کاری کردم نتوانستم سوال های امتحانی بچه های کلاس یازدهم را طرح کنم."

"خب، حالا منظور؟"

"خواستم از تو کمک بگیرم."

"از وقتی با فرهمند روی هم ریخته ای زرننگ شده بودی. دوباره چی شد؟"

"روی هم ریخته ای یعنی چی، ژانت؟ درست صحبت کن."

“روی هم ریخته ای یعنی سر و سری با او داری . من که خر نیستم . میفهمم . تازه ، مامان و بابا هم فهمیده اند. “

“اصلا این طور نیست . ما بعضی از مسائل تشکیلاتی را که سری است با هم حل و فصل میکنیم . “
“لازم نیست پنهان کنی . شترسواری دولا دولا نمیشود . طوری میگوید اسرار تشکیلاتی که انگار بمب اتمی میسازند . چه سری در تشکیلات هست که بابا و مامان باید از آن بیاطلاع باشند؟”
“لازم نیست بیاطلاع باشند . فقط به آنها مربوط نمیشود . مثلا اختلافات بچه های لجنه به آنها چه ارتباطی دارد؟ یا حل کردن مشکل بچه های کلاس اخلاق چه ربطی به آنها دارد؟ اینها را نباید به هر کسی گفت . “
“خوب است . خوش به حال بچه های کلاس اخلاق که دلسوزهایی مثل بب تو و فرهمند دارند. “

“طعنه نزن ، ژانت . اگر باز هم سر جنگ داری ، بگو از اتاقت بروم بیرون . “
“من که دعوت نکرده بودم . حالا هم اگر تحمل حرف حق را نداری ، برو. “
“طعنه زدن حرف حق نیست . پس دوازده کلاس درس اخلاق برای چه خواندی ؟ از بچگی همین طور بودی . لجباز، کینه ای ، بدخلق و جسور. “

“معلوم است . مسئولیت کلاس های اخلاق که به عهده امثال تو باشد، باید هم بیتربیت باشم . “
“حرف مفت میزنی . تو نسبت به همه بدبینی . راجع به معلم های قبلی هم بد میگفتی. “
“نه این که نازی خانم که قبلا جای تو کار میکرد خیلی سالم بود. “
“غیبت نکن ، ژانت . هم غیبت میکنی، هم تهمت میزنی . آخرش با این حرکات ، با این افکار مسمومت ، کاری میکنی که طرد (پاورقی) شوی . “

(پاورقی). در قانون بهائیت دو نوع طرد شدن هست . الف) طرد اداری ، که افرادی را که با تشکیلات مخالفت کرده اند از شرکت در امور تشکیلاتی و اداری محروم مینماید . ب) طرد روحانی، که مختص افرادی است که به بانیان این فرقه توهین کرده و دشنام داده باشند و در واقع با بنیان و اساس این فرقه مخالفت کرده باشند . در این صورت هرگونه ارتباط و مسامحه با چنین اشخاصی را ممنوع میکنند و حتی افراد نزدیک خانواده شان هم حق ندارند حتی یک کلمه با آنان صحبت کنند . در غیر این صورت آنها هم طرد اداری میشوند، چون از دستور تشکیلات تمرد کرده اند.

“پس چرا شما هر کاری میکنید طرد نمیشوید؟ چرا همه آنهایی که در راس کارند به هر خلاقی دست میزنند طرد نمیشوند، ولی همین که کسی پیدا شود که کارهای آنها را افشا کند طرد میشود؟ اعضای محفل اگر خیلی پاک بودند، این قدر افراد را فدای اهداف تشکیلات نمیکردند . هنوز یادم بیی نرفته که آن زن و شوهر بدبخت را چگونه سنگدلانه از هم جدا کردند به بهانه این که مرد طرد روحانی شد. “

“ژانت ، تو خیلی حساسی. خیلی فکرهای منفی میکنی. به همه چیز بدبینی. واقعا مشکل داری . احتیاج به روانپزشک داری . اگر غصه آنها را میخوری ، بگویم که غصه نخور، محفل به فکر آنها هست . اما نمیشود که همه چیز را به تو بگویند. “

“لازم نیست چیزی بگویند. خودم با بچه های بدبختشان حرف زدم . میدانم محفل چه کاری برایشان کرده . قرار شده مادرشان ازدواج کند. فکر میکنی آن بچه های بیچاره از این تصمیم محفل خوشحالند؟ دلشان برای دیدن پدرشان لک زده . آخر این چه حکمی است که اگر کسی طرد روحانی شد، دیگر هیچ کس نباید با او صحبت کند؟ حکومت دیکتاتوری هم این طور نیست که در جامعه بهایی هست . “

“نکند تو با آقای محمدی حرف زده باشی؟ از تو بعید نیست . ژانت ، درست است که میشود کارهای پنهانی کرد، اما آن که باید بر اعمال ما ناظر باشد، مراقب کارهای ما هست . اگر با آقای محمدی حرف زده باشی، مطمئن باش در عوالم روحانی طرد اداری شده ای ، حتی اگر کسی متوجه نشده باشد. ایمانت را تقویت کن . خیلی ایمانت ضعیف شده و این برای خانواده ما خیلی مایه سرافکندگی است . “

“تو به فکر خودت باش . نه این که تو اصلا کارهای پنهانی نمیکنی. فقط کارهای پنهانی من خطرناک است ، آن هم به خاطر این که ممکن است برای تشکیلات مضر باشد. “

“تو که عددی نیستی که برای تشکیلات مضر باشی. آن که باید محافظ امر الهی باشد از آن محافظت میکند. حتی اگر تمام عالم برای ایجاد خلل در تشکیلات دست به دست هم بدهند، نمیتوانند این کار را بکنند، چه پ پ برسد به تو. “

“اگر این طور است ، چرا همیشه برای حفظ منافع تشکیلات حقوق افراد را زیر پا میگذارند؟”

“خب این قانون امر الهی است . “

“پس قانون است که از امر محافظت میکند، نه خدا. “

“مگر قانون را خدا وضع نکرده؟”

“معلوم نیست . “

“چه داری میگویی، ژانت ؟ اگر از من عصبانی هستی، به من پرخاش کن . چرا با امر و با تشکیلات و با خدا سرشاخ شده ای ؟ اگر بابا بفهمد تو این حرف ها را میزنی، از ناراحتی سخته میکند. “

“چرا؟ چون به موقعیت کاری اش لطمه میخورد؟”

“حالا خوب است که میبینی بابا چطور شب و روزش را وقف امر کرده . “

“آره ، میبینم . “

“پس چرا این حرف را میزنی؟ او این همه به امر خدمت میکند که دست کم بچه های خودش در ظل امر خوشبخت باشند. “

“آره ، خوب میدانم چقدر خدمت میکند. ولی به چه قصدی ؟ برای چه خدمت میکند؟ اگر پدرم نبود، درباره احساسم نسبت به او شک میکردم . اما من خوب میدانم که مراتب ایمانی پدرم در چه سطحی است .”

“یعنی میخواهی بگویی او مومن نیست ؟”

“نه ، مومن نیست . هیچ کدام از این افرادی که تظاهر به ایمان و تقوی میکنند مومن نیستند. همه فقط به فکر رسیدن به مقام و منصبی در تشکیلات هستند. آنها که حکومت میکنند، از این که مقام و منصبشان را از دست بدهند میترسند. بقیه هم از سران تشکیلات میترسند.”

“سران تشکیلات چه کسانی هستند؟ منظورت چه کسانی است ؟”

“منظورم اعضای بیت العدل است و بعد از آنها هم اعضای محافل ملی و محلی و بعد هم لجنه ها و ناظران ضیافات و مسئولان کلاس های متفرقه . همه برای ارضای نفس خودشان تلاش میکنند. تنها چیزی که مد نظر نیست مسائل دینی و معنوی است .”

“تو واقعا اغفال شده ای ، ژانت . از راه به درت کرده اند. این حرف ها مال خودت نیست . نمیتوانم باور کنم که قلبا به این چیزهایی که میگویی معتقدی . تو فقط با من لج کرده ای . شاید هم کسی دارد بدبخت میکند.”

“تا ملاک بدبختی و خوشبختی را در چه ببینی.”

“مثلا دیگر نمیتوانی در کلاس ها شرکت کنی. دیگر نمیتوانی در هیچ کدام از برنامه های تشکیلات شرکت کنی.”

“خیلی هم مشتاق شرکت کردن نیستم . برنامه ها همه تکراری و خسته کننده اند. به جز شعار چیزی نیست . محتوی ندارد. الان هم اگر شرکت میکنم ، از روی ناچاری و بیحوصلگی است .”

“تو از روزی که فکر کردی فرهمند به من بیشتر از تو توجه میکند، ناراحت شدی . تو که این همه دم از معنویت میزنی، خودت برای یک امر نفسانی مسائل روحانی را فدا کرده ای .”

“اشتباه نکن ، ژاکلین . من از روی بچگی، تحت تاثیر محیط سرد و بیروچی که داریم ، دوست داشتم توجه فرهمند را جلب کنم . اما از وقتی به بعضی از مسائل دست پیدا کرده ام ، این چیزها برایم واقعا خیلی بیارزش شده . هرچند که شما دوست دارید من دچار این مسائل باشم تا کمتر به عملکرد تشکیلات فکر کنم .”

“تو به عملکرد افراد فکر میکنی. اشتباه تو این است که دینت را در اعمال افراد جستجو میکنی. افراد جایز الخطا هستند، اما دین بی نقص و پپ بی ایراد است .”

“چطور وقتی از مسلمانان ایراد میگیرید، نمیگویید که دین آنها بی نقص است ، اما به خودتان که میرسد این شعارها را سر میدهید؟ تازه ، مسلمان ها به نسبت جمعیتی که دارند خلاف هایشان کمتر از جامعه

ماست . در ضمن ، در آیین آنها بسیاری از گناهان صریحا حرام شده . وای به حال ما که بیشتر گناه های کبیره اسلام را حرام نمیدانیم . تازه ، من از احکام و تعلیمات بیشتر گله دارم . گرچه برای اعمال اعضای بیت العدل که باید حکم آنها را حکم خدا بدانم و آنها را مصون از خطا بپندارم هم پاسخ میخوام . من بازتاب تاثیر دین را در اعمال آنها میبینم . مگر نه این که باید این اعضا را به اندازه جمال مبارک پرستم ؟ مگر نه این که آنها جانشینان پیامبر ما هستند؟ مگر نه این که آنها را معصوم میدانیم ؟

“بله . آنها ملهم به الهامات غیبیه هستند و هرگز حکمی غیرالهی صادر نخواهند کرد. آنها بپتردید انسان های وارسته و فعالی هستند که سه بار در کل جهان انتخاب شده اند. “

“اولا که مشت نمونه خروار است . ثانيا آنها که دیده اند و اعضای بیت العدل را میشناسند و از نزدیک با آنها برخورد داشته اند، اعمالشان را برایم تشریح کرده اند. مگر ملاک جامعه بهایی برای انتخاب این چند نفر چیست ؟ همه فقط به دنبال منافع شخصی خود هستند و دست آخر هر که بیشتر توانست حفظ ظاهر کند، انتخاب میشود. “

“اعمال تک تک این افراد مورد نظر نیست . این افراد نه نفر هستند. نه نظر دارند و نه رای مختلف ارائه میدهند. حتی حکم فردی آنها قابل قبول نیست . نه عدد مقدسی است . خداوند بر آنها نظر خاص دارد و آنها را در رای و نظرشان یاری میکند. “

“چطور از مسلمانان ایراد میگیرید که همه اعتقادات آنها خرافات پپ است ، اما درباره محور اصلی مذهب خودتان متوسل به خرافات میشوید و میگویید نه عدد مقدسی است و خدا نظر خاصی بر این عدد دارد و به همین دلیل آنها ملهم به الهامات غیبیه هستند؟”

“ژانت ، خیلی برایت متاسفم . واقعا از آینده ات میتروسم . میتروسم عاقبت خودت را بیچاره کنی. “

“بیچاره کنم یعنی چه ؟ مرا از چه میتروسانی؟ از طرد شدن ؟ یا از جهنم . “

“هم از طرد شدن ، که عقوبت این دنیا است ، هم از جهنم ، که عذاب آن دنیا است . “

“ما که به جهنم و بهشت اعتقادی نداریم . برای ما روز قیامت سپری شده (پاورقی). در امر ما تقدیر بشر منتهی به نیستی و فناست . پس معصیت یا تقوی (پاورقی). از نظر بهاییان قیامت یعنی قیام امام زمان ، و چون بهاءالله را امام زمان میدانند، پس قیامت از نظر آنها سپری شده است .

چه معنایی دارد؟ فرق ما با کمونیست ها چیست ؟ فقط ما دستاویزی داریم به نام خدا که بتوانیم از آن برای نفوذ در دل مردم استفاده کنیم . وقتی در همین آخرین کلاسی که مربوط به تربیت مبلغان جوان بود شرکت کردم ، کاملا فهمیدم که خانم مربی منظورش از نفوذ در دل ها چه بود. وقتی در لفافه گفت که باید فرهنگ این مردم را هدف بگیریم ، آن را از ریشه بسوزانیم و امر جدید خود را که با خواهش دنیای امروز مطابقت دارد جایگزینش کنیم ، چه میخواست بگوید؟ ژاکلین ، من هرچقدر نفهم باشم ، بعضی

چیزها را حس میکنم و خوشحالم که آن قدر عرضه دارم که احساساتم را بروز دهم و مثل کبک سرم را زیر برف پنهان نکنم .

“فکر میکنی با این ایرادگیری های بیخودی و این باعرضگیها به کجا میرسی؟”

“تمیخواهم به جایی برسم . همه این دنیا با تمام بزرگی و پیچیدگی تنهات ت ص برای من به وجود نیامده که من فقط به فکر خودم باشم . بدبختی جامعه ما این است که همه میخواهند خودشان به جایی برسند. اگر تمام این تلاش ها برای این بود که مسیر واقعی دنیا شناخته شود و تمام دنیا، نسل های آینده ، همه و همه به جایی برسند که باید برسند، به نقطه ای برسند که مقصود نهایی است ، دنیا گلستان میشد. من در این دنیای به این بزرگی آن قدر کوچک و ناچیزم که سرنوشتم به حساب نمیآید. اما وقتی بزرگ و بارزش میشوم که زندگی مفیدی داشته باشم . برای این مردم دل بسوزانم ، عملا سالم باشم و با فکر سالم اقدام کنم ، تلاش کنم و خدمت نمایم . اگر به حقیقتی رسیدم ، آن را به خاطر منافع شخصی یا به خطر افتادن موقعیت اجتماعی در پرده مخفی نکنم و اگر آفتی بر پیکره جامعه ام دیدم ، برای از بین بردنش خود را فدا کنم .

“حرف های گنده ای میزنی. اگر تو واقعا آن قدر خادم و فدایی هستی، راه برایت باز است . چرا دائم نیش و طعنه میزنی؟ یا بهاء بگو و شروع کن . این تو و این مردم در مانده ای که محتاج تواند. دردشان را که میدانی. نسخه درمان را هم که جمال مبارک به تو داده . پس دیگر معطل چه هستی؟ نکند میخواهی یکباره معجزه ای شود و دنیا بهشت برین گردد؟”

“مشکل این جاست که در صحت خود نسخه شک دارم .

“ژانت ، دیگر دارم از دست این کفرگوییهای تو کلافه میشوم . تو بلندپروازی ، اما راهت را گم کرده ای . یعنی حدس میزنم کسی زیر پایت نشسته ، وگرنه تو هنوز برای این حرف ها خیلی بچه ای .

“چرا؟ چون حرف حق میزنم ؟ چون به تو خالی بودن طبل امر پی برده ام ؟ چون دارم جستجوی حقیقت میکنم ؟ چون میگویم دین باید مطابق علم و عقل باشد؟ چون میگویم عملا باید به این شعارها پابند بود؟ به خاطر اینها بچه هستم ؟ بعید نیست که از فردا به خاطر گفتن این حقایق ت ت هزار برچسب دیگر به من بچسبانید.

“تحری حقیقت یکی از تعالیم ماست . اما تو که ظاهرا با این تعالیم مخالفی.

“من مخالف شعارم . اگر تحری حقیقت یکی از تعالیم بهاءالله است ، چرا به من و به هیچ کس دیگر اجازه تحری حقیقت نمیدهید؟ چرا من حق ندارم با آقای محمدی ، که حتما حرف هایی برای گفتن دارد، ملاقات کنم ؟ چرا همین که کسی به مطالعه کتب سایر ادیان ، به خصوص اسلام ، میپردازد، او را منع میکنید؟ شما که شعار میدهید دین باید مطابق علم و عقل باشد، پس چرا این دین مطابق علم و عقل نیست ؟ مثلا غیب شدن باب در موقع تیرباران علمی نیست ، یا مقدس بودن عدد نه علمی نیست ، و

هزاران مثال دیگر. اما وقتی به ایرادگرفتن از اعتقادات مسلمانان میرسد، همه این گونه معجزات غیرعلمی تلقی میشود. به معراج رفتن حضرت محمد، بهشت و جهنم، معاد جسمانی که قرآن از آن سخن گفته، و تمام معجزات دیگری که از سایر پیامبران رخ داده همه از نظر شما غیرعلمی و غیرممکن است. تمام اینها برای این است که پیامبر ما نمیتوانسته معجزه بیاورد. چون هرگز نتوانسته کار غیرعادی و خارق العاده ای انجام دهد. معجزه را منسوخ کرد به بهانه این که معجزه امری گذری است و ماندنی نیست. خب دست کم یک معجزه ماندنی ارائه میداد مثل قرآن که معجزه ای همیشگی است. اما او به جز سردادن شعار هیچ کاری نکرد آن هم شعارهایی که واقعا مطابق با عقل نیست. با فطرت انسان مغایر است. با همه ادیان متفاوت است. بیشتر به عقاید ماتریالیست ها شباهت دارد تا مذهب. من میدانم ریشه این دین از کجاست، اما تا کشف این حقیقت یک لحظه آرام نمیشینم. هرچه میپرسیم، بیجواب است. هرچه برایمان غیرقابل قبول و غیرعادی است، نباید به آن اعتراض کنیم، وگرنه نت فوری میگویند لمه و بمه (پاورقی) نکنید. آخر کدام دینی که باید بیچون وچرا (پاورقی). چون و چرا.

پذیرفت مطابق علم و عقل است؟ بیچون وچرا یعنی دیکتاتوری، یعنی اختناق.

صدای پارک کردن ماشینی از درون حیاط به گوش رسید. ژاکلین با عجله به سمت پنجره رفت و فرهمند را دید که سرگرم صحبت کردن با پدرش بود. دل در سینه اش تپیدن گرفت و برای رساندن خبری که داشت، مثل بچه ها بیتاب شد. به ژانت که در حال دراز کشیدن روی تختش بود نگاهی کرد و گفت: "این همه حرف زدی که در طرح سوال ها به من کمک نکنی. از اول میگفتی حوصله ندارم، این همه هم کفر نمیگفتی."

"اتفاقا برعکس، من از سوال طرح کردن خوشم میآید. در ضمن، کار خودم را هم بهتر از تو میدانم. برو کتاب را بیاور."

"هیچ معلوم هست تو چه ات است؟ نه به آن همه مخالفت و ایرادگیری، نه به خدمت کردنت به امر. من که حرف هایت را جدی نمیگیرم."

"همان بهتر که نگیری. برو کتاب را بیاور."

ژاکلین به اتاقش رفت و چند لحظه بعد کتاب قطوری آورد و به دست خواهرش داد و گفت: "سعی کن سوال ها خیلی مشکل نباشد." و از اتاق خارج شد.

دقایقی بعد فرهمند که از پله ها بالا میآمد دید ژاکلین روی آخرین پله ایستاده و انگشتانش را در هم گره کرده. از برق چشمانش خواند که پیامی شنیدنی دارد. وقتی به ژاکلین رسید، خیلی آهسته شروع به صحبت کردند.

"خسته نباشید، جناب فرهمند."

"ممنونم. شما خسته نباشید. انگار خبری شده؟"

“بله . آن هم چه خبری !”

“بگو بینم .”

“باید بیایی توی اتاق .”

با هم وارد اتاق ژاکلین شدند.

“نمیدانم باید مزدگانی بگیرم یا به تو تسلیمت بگویم .”

“بگو چی شده ؟ چرا معطل میکنی؟”

“هیچی، جنابعالی پدر شده ای .”

“وای ، حدس میزدم .”

“حالا خوشحالی یا ناراحت؟”

“تو چی؟ مثل این که خیلی ناراحتی. قیافه ات که این طور نشان میدهد.”

“من ناراحت نبودم . ژانت خانم باز دیوانه شده بود و اعصابم را خرد کرد.”

“تکند قضیه را فهمیده؟”

“نه ، نه ، اصلا. فقط نمیدانم چرا حرف های عجیبی میزند. دائم از امر ایراد میگیرد. حرف های گنده تر

از دهانش میزند.”

“از امر؟ مثلا چه حرف هایی؟”

“مثلا معتقد است که دین ما همه اش شعار و توخالی است ، اصلا ممکن است دین نباشد، و از این حرف ها.

“

“چه حرف هایی! مطمئنی این حرف ها را از کسی یاد نگرفته؟”

“اتفاقا من هم حدس میزنم با کسی در ارتباط باشد، مثلا با محمدی .”

“با محمدی؟ این خیلی بد است . مگر چیزی گفته؟”

“آره . اسمش را که میآورد.”

“پس شک نکن که کار خودش است . باید فکری کرد.”

فرهمنده سخت به فکر فرو رفت . محمدی یکی از افراد برگشته از ثب بهائیت بود که به دلیل تمرد و

سرپیچی از اوامر تشکیلات او را طرد کرده بودند. او به مخالفت با بهائیت پرداخته و به تبلیغ خانواده اش

مشغول شده بود. به همین دلیل او را از همسر و فرزندان جدا نموده و طرد روحانی کرده بودند.

ژاکلین از این که آن همه منتظر مانده بود تا فرهمنده بیاید، پشیمان شد. با خود گفت : من چقدر احمق

بودم که فکر میکردم این موضوع برای فرهمنده مهم است . او اصلا به این مسئله فکر نمیکند. ژاکلین

منتظر عکس العملی از فرهمنده شد، اما او هنوز هیچ واکنشی نشان نمیداد. روی تخت ژاکلین نشسته بود

و دستانش را به لبه تخت گرفته و به فکر فرو رفته بود. گویی اصلا ژاکلین در آن جا حضور نداشت .

بالاخره ژاکلین به زبان آمد و گفت: "جناب آقای فرهمند، بمب اتمی کشف شد؟ حضرت آقا مثل این که مشکل خودمان را فراموش کرده اید."

فرهمند بالاخره دهان گشود و گفت: "تابود کردن جنینی در نطفه سخت نیست، اما محمدی و پروسی است که اگر شایع شود، هزاران انسان بزرگ را هلاک میکند."

"یعنی تو میگویی باید آن را از بین ببریم؟"

"از بین بردنش کار راحتی نیست."

"حواست کجاست؟ منظورم این بچه است، نه محمدی."

"آهان. آره، باید از بین برود. تو باید از کشور خارج شوی."

"چی؟ از کشور خارج شوم؟ یعنی چه؟ برای چه کاری؟"

"به عنوان تبلیغ. باید بروی و در خارج از کشور برای از بین بردن این جنین اقدام کنی."

"چرا در خارج؟"

"بهتر و مطمئن تر است. خیالمان راحت است که فردا کسی پیدایش نمیشود که علیه ما چیزی بگوید. از کجا معلوم که کسی من و تو را سایه به سایه تعقیب نمیکند؟ باید قبول کنی که در تهران، به خصوص در بین خانواده های ثروتمند، شما سرشناسید. علاوه بر این، دشمنان زیادی هم دارید و چنین فرصتی برای دشمنان غنیمت است. اصلاً ماندن در ایران با وضعی که تو داری صلاح نیست. باید مقدمات سفر را مهیا کنی. من هم بعد از مدتی به تو ملحق میشوم."

"من تنهایی چطور بروم؟ تجربه ای ندارم. دلم شور میزند. از این سفر میترسم."

"مثل بچه ها حرف نزن. تو سابقه تبلیغ داری. به عنوان مبلغ برو. در ضمن، محفل تو را مساعدت میکند. فردا برو راه و چاهش را از خانم ایزدی پیرس. او چند بار مسافرت خارج از کشور داشته. میتواند راهنماییات کند."

"خانم ایزدی که برای تبلیغ نمیرفت. او قهرمان شنا بود. کشورهای دیگر او را برای مسابقات دعوت میکردند."

"به همین دلیل میگویم برو پیش او، چون به کشورهای زیادی مسافرت کرده و میتواند کمک های قابل توجهی به تو بکند. فردا برو استخر الیزا، حتما در آن جا پیدایش میکنی. مربی شناست."

"اما من لزومی نمیبینم."

"اگر به من اعتماد داری، حرفم را گوش کن. ماندن تو در ایران با این وضع واقعا برای من و خانواده ات خطر آفرین و دردسرساز است. باید بروی. هیچ راهی ندارد."

"میدانستم که این موضوع شروع ماجراهایی تازه است. اما نمیدانم چرا حس بدی دارم. انگار این سرنوشت جدید مثل کوسه ای دهان باز کرده و میخواهد مرا بلعد. حس میکنم آخر خطم."

“این افکار از افسردگی روحی است . مربوط به حاملگیات است . خیلی آنها را جدی نگیر .”
فرهمنده و ژاکلین مدتی با هم درباره طریقه مطرح نمودن قضیه خروج از ایران صحبت کردند. اما فرهمنده سخت نگران ژانت بود و میخواست از جریان اعتراضات او سردرپیابورد و پس از ریشه یابی، آن را که مثل سم کشنده ای برای افراد، به خصوص جوانان و نوجوانان بود، بسوزاند و نابود کند. او برای فکر کردن به تنهایی احتیاج داشت ، از این رو بهتر دید به اتاق کارش برود و درباره این قضیه مدتی بیندیشد.
فردای آن روز فرهمنده به بهانه رسیدگی به کارهای شخصی از آقای توکلی جدا شد. نبش کوچه ایستاد و منتظر خارج شدن ژانت شد. دو نفر از دوستان پژمان از کنار او رد شدند و یکرست به طرف منزل آقای توکلی رفتند. پس از دقایقی پژمان از خانه خارج شد و همراه دوستانش وارد خیابان شد. تاکسی گرفتند و از آن محل دور شدند. دقایقی بعد خانم توکلی با کفش های پاشنه بلندی که صدایش در کوچه پژواک میکرد و هر قدمش را به چهار قدم تبدیل مینمود، وارد خیابان اصلی شد، با دست جلوی ماشینی را گرفت و سوار شد و او هم از محل دور شد. دقایقی بعد ژاکلین در حالی که با محتویات توی کیفش ور میرفت ، به همان شکل از دید فرهمنده خارج شد.

ژانت نیم ساعت دیرتر از بقیه خارج شد، و این مدت برای فرهمنده که از هر لحظه زندگیش استفاده میکرد، خیلی طولانی بود. او قصد داشت ژانت را تعقیب کند و اگر حدسش درست بود، چاره ای برای آن بیابد. ژانت با عجله به سمت خیابان رفت و فرهمنده دورادور به دنبالش حرکت کرد. در کنار دکه ای ایستاد تا صدای او را هنگام گرفتن ماشین بشنود. ژانت ثت به ساعتش نگاه میکرد، گویی برای رسیدن به مقصد عجله داشت . بالاخره تاکسی رسید. فرهمنده صدای ژانت را شنید و به همان مقصد ماشین گرفت . پول بیشتری به راننده داد و از او خواست سرعتش را زیاد کند. گاهی در سر چهارراه ها و یا بزرگراه هایی که خلوت بود، تاکسیای را که ژانت در آن سوار بود میدید و خیالش راحت میشد که او را گم نکرده است . بالاخره پس از پیمودن مسافتی به مدت یک ربع ساعت ، ژانت از ماشین پیاده شد و در حالی که خیلی عجله داشت و گاهی میدوید، به سمت کوچه ای عریض حرکت کرد. دست روی زنگ خانه ای گذاشت که فرهمنده بارها و بارها برای انجام دادن مسئولیت های تشکیلاتی به آن جا رفته بود. حس ششم به فرهمنده هشدار میداد که ژانت خیال خطرناکی در سر دارد. اما چرا به آن منزل ، منزل یکی از افراد فعال تشکیلات ، میرفت ؟ لحظاتی بعد ژانت وارد منزل شد. فرهمنده روزنامه ای خرید و در همان حوالی پرسه زد. به این فکر میکرد که آیا امروز برنامه خاصی در این منزل هست ؟ آیا قرار بود ژانت در این خانه مسئولیت خاصی داشته باشد؟ چیزی به ذهنش نرسید. بعد ناگهان به خاطرش آمد که در آن خانه بچه های کلاس یازدهم امتحان داشتند و مسئولیت طرح سوالاتشان با ژاکلین بود. مطمئن شد که ژاکلین چون قرار بوده نزد خانم ایزدی برود، سوالات را به ژانت سپرد تا او آنها را به مربی کلاس یازدهم برساند. اما اگر این طور بود، چرا ژانت پس از دادن سوالات از خانه خارج نشده بود؟ لحظات

برای فرهمند بسیار کند سپری میشد، تا این که تصمیم گرفت با ژاکلین ، که احتمالاً در استخر الیزا در کنار خانم ایزدی بود، تماس بگیرد تا قضیه برایش روشن تر شود.

ژاکلین در کنار استخر بزرگی که در یک سمت آن خانم ها به تمرین شنا مشغول بودند و در سمت دیگرش آقایان ، با خانم ایزدی که تازه از آب خارج شده بود و تنها مایو به تن و کلاه شنا به سر داشت ، قدم میزد. مرد ج جوانی به آنها نزدیک شد و گفت : "از دفتر مدیریت استخر اطلاع دادند که تلفن با ژاکلین توکلی، که احتمالاً نزد خانم ایزدی است ، کار دارد."

ژاکلین تشکر کرد و خود را به دفتر رساند و ماجرای طرح سوالات امتحانی را برای فرهمند شرح داد. فرهمند سخت ناراحت شد که چرا ژاکلین مسئولیت به این مهمی را به ژانت سپرده ، در حالی که او با همه چیز مخالفت میکرده است . با این حال باید صبر میکرد تا ژانت از آن جا خارج شود. باید قید آن روز را میزد و آن را جزو روزهای زندگیش به حساب نمیآورد.

یک ساعت و نیم از ورود ژانت به آن خانه میگذشت که بالاخره در خانه باز شد و بچه ها یکیکی از خانه خارج شدند و هرکدام به سویی رفتند. ژانت هم بعد از همه بچه ها از خانه خارج شد و برای انجام دادن سایر برنامه های روزانه اش تا یک ساعت مانده به ظهر به این طرف و آن طرف رفت . از مجموع این حرکات چیزی عاید فرهمند نشد، به همین دلیل تصمیم گرفت بعدازظهر همین روند را پیش بگیرد تا بالاخره متوجه شود که ژانت با کسی در ارتباط است یا نه .

بعدازظهر هم به همین منوال گذشت . ژانت نزدیک غروب به پارک نزدیک منزلشان رفت و در حالی که قدم میزد و یا مینشست و از فضای پاییزی پارک استفاده میکرد، به مطالعه پرداخت و خود را با کتاب سرگرم کرد، گویی منتظر کسی نیست و جز استفاده از هوای خوب پارک نیتی نداشته است .

حدود ساعت یازده شب بود که به آقای توکلی تلفنی شد. آقای توکلی شدیداً آشفته گشت و با عصبانیت به طرف اتاق ژاکلین پله ها را طی نمود. چند بار در اتاق ژاکلین را زد و با شنیدن صدای او وارد شد. وقتی وارد شد، فرهمند را در اتاق ژاکلین دید. با تعجب به هر دو نگاهی کرد و بدون هیچ ج عکس العملی رو به ژاکلین کرد. ژاکلین بیاختیار چند کتاب و جزوه را که روی میز تحریرش بود ورق میزد. او چنین حال آشفته ای را تاکنون از پدرش ندیده بود. ناخودآگاه رنگش پرید و از ترس نزدیک بود قلبش از حرکت بایستد. پدر آن قدر عصبانی بود که نمیتوانست حرف بزند. بالاخره توانست با فشار روحی شدیدش به شکلی کنار آید و با جملات بریده بریده حرفش را از دهان خارج سازد: "از تو دختره خودسر و بیشعور انتظار نداشتم که چنین غلطهایی بکنی."

گویی پتکی بر سر فرهمند کوبیدند. همه چیز را خراب شده پنداشت و در خود آن قدر شکست که تاکنون این چنین احساس ذلت نکرده بود. سعی کرد آقای توکلی را روی تخت بنشاند و عصبانیت او را فرو نشانند. گفت : "چه شده ؟!"

تو کلی سعی میکرد بر خودش مسلط شود، اما پلک هایش بی اختیار مرتب به هم میخورد. معلوم بود که بینهایت ناراحت و عصبی است. گفت: "کمرم شکست. آبرویم رفت. چه گناهی کرده بودم که باید این طور سرشکسته و سرافکنده میشدم؟ از اول عمر هر کاری که کردم، آخرش پشیمان شدم. حالا هم بعد از این همه خدمت، این همه رنج و سختی در راه امر، این طور خستگیام را در آوردید. مزدم را کف دستم گذاشتید. حالا چطور بین مردم سرم را بلند کنم؟ چرا قصد جان مرا کرده اید؟ چرا این طور به من خیانت کردید؟"

فرهمنده حرفش را قطع کرد و به دلداری اش پرداخت. "آقای توکلی، از شما بعید است. کمی بر اعصاب خودتان مسلط باشید. کمی آرام بگیرید. هر مشکلی راه حلی دارد. گذشته از این، باید توکل کنید. باید صبور باشید. شما دیگر چرا؟ حالا بگویید ببینم، چی شده؟"

توکلی باز خطاب به ژاکلین گفت: "همین الان خبر دادند سوالات جج امتحانی بچه ها را چطور طرح کرده ای. از خودت خجالت نمیکشی؟ تو مثلا به عنوان مبلغ به شهرستان ها میرفتی. ناسلامتی عضو لجنه ملی هستی. آخر این اراجیف چه بود که تحویل بچه ها دادی؟"

ژاکلین و فرهمنده که فکر میکردند پدر به راز آنها پی برده است، با شنیدن آخرین جملات پدر نفس راحتی کشیدند و گویی جانی تازه گرفتند. ژاکلین اندیشید حتما قضیه خیلی دردناک بوده که پدر را تا این حد ناراحت کرده. گفت: "من ... آن سوال ها را طرح نکردم." "چی؟! تو طرح نکردی؟"

"نه، پدر. من حالم خوب نبود. آن سوال ها را ژانت طرح کرد." "آخر چرا چنین حماقتی کردی؟ چرا از زیر بار مسئولیت ها فرار میکنی؟ آن هم مسئولیت به این مهمی؟" "فکر نمیکنم اتفاقی بیفتد. فکر کردم بعد از طرح سوال ها آنها را نگاه میکنم، اما خوابم برد. صبح هم گفت که که سوال ها را خودش به معلم کلاس یازدهم میرساند."

"او صبح به معلم زنگ زده و گفته که از طرف تو اجازه دارد خودش از بچه ها امتحان بگیرد. معلم هم سر کلاس حاضر نمیشود. بعد هم ژانت خانم میرود و سوال هایی به بچه ها میدهد که عقل جن هم به آنها نمیرسد. من فکر کردم سوال ها از طرف تو بوده و بقیه کارهایش را ژانت انجام داده. بچه ها هوایی میشوند و تمام آن سوال ها را از والدینشان میپرسند. خیلی چیزها هست که خارج از محدوده عقل انسانی است و جوابی ندارد. اما به هر ترتیب بچه ها که این چیزها را نمیفهمند. فقط در این میان آبروی من رفته و زحمات من هدر رفته. آخر چرا بین این همه جوان، دختر من ..."

فرهمنده گفت: "اینها همه امتحانات الهی است. هم برای شما، هم برای جج ژانت و هم برای ما. من و ژاکلین هم درباره همین موضوع صحبت میکردیم. امروز من از صبح زود مراقب رفت و آمد ژانت بودم و او را سایه به سایه تعقیب کردم. فکر کردم شاید با محمدی یا امثال او ملاقاتی داشته باشد. اما رفتارش

عادی بود. اگر میدانستم که آن سوال ها را چگونه طرح کرده است ، هرگز نمیگذاشتم چنین اتفاقی بیفتد. فکر کردم بچه ها خودشان معلم دارند و ژانت فقط مسئول دادن ورقه هاست . عجب ذکاوتی دارد این بچه . باور نمیکنم تمام این برنامه های از پیش طرح شده کار خودش باشد. فکر میکردم کسی هست که او را درس میدهد. اما امروز او با هیچ کس ملاقات مشکوکی نداشت . “

“احتیاج به ملاقات مشکوک نیست . کافی است یک بار کسی مسائلی علیه امر الهی با او مطرح کرده باشد. کافی است او را به شک انداخته باشند. بقیه راه را خودش میرود. “

فرهمنده گفت : “بله ، کاملا درست است . حالا بدبختانه او هم همان کاری را کرده که دیگران با او کرده اند. واقعا جای تاسف دارد. این همه برنامه های تفریحی برای این جوان ها داریم . شب و روز پسرها و دخترها در کنار هم در بهترین وضعیت هستند. هیچ کدام حتی از نظر مالی در مضیقه نیستند. حتی درس های ضعیف مدرسه آنها را تقویت میکنیم که در بین هم کلاسیها احساس کمبود نکنند. دیگر نمیدانم با این بچه ها چه باید کرد. بعضیها چقدر حساس و شکاکند. با هیچ چیز قانع نمیشوند. “

توکلی دست روی صورتش گذاشت ، چشمانش را بست و گفت : “حالا با این افتضاحی که بار آمده چه باید کرد؟ کاش زندگیام به آتش کشیده میشد ولی این طور سرافکنده نمیشدم . “ و عاجزانه به گریه افتاد.

فرهمنده شانه های توکلی را گرفت و گفت : “آقای توکلی، خواهش میکنم ناامید نباشید. ما میتوانیم از هر اتفاقی استفاده لازم را بکنیم . چ چ میتوانیم از ژانت مومنی بسازیم که همه آن بچه ها را تحت تعلیم خود قرار دهد و ذهنیت آنها را کاملا پاک کند. فردا به کمک اعضای محفل این مسئله را حل میکنیم . ولی امشب با اجازه شما میخواهم مدتی با ژانت صحبت کنم . او نباید با برخورد بدی مواجه شود و نباید فکر کند که این موضوع برای ما بفرنج و غیر قابل تحمل است . نباید روح لجباز و کنجکاو او را تحریک کنیم . نباید فکر کند که ما پاسخی برای این سوال ها نداریم . آقای توکلی، ژانت را به من بسپارید و خیالتان راحت باشد. اگر خدا بخواهد، همه چیز درست میشود. “

“آخر من با چه رویی در محفل بنشینم و بشنوم که این افتضاح کار دختر من بوده ؟ خدا ذلیلش کند که این طور مرا گیر انداخت .

“مسئله مهمی نیست . شما آن قدر برای تشکیلات زحمت کشیده اید که کار ژانت به حساب شما گذاشته نمیشود. او فقط کار بچگانه و ناپخته ای کرده . شما بروید استراحت کنید و کارها را به من بسپارید. “

آقای توکلی از اتاق خارج شد. فرهمنده پس از رفتن او به سمت اتاق ژانت رفت . دوبار آرام به در نواخت و چون صدایی نیامد، آرام در را باز کرد. دید ژانت آرام و بیدغدغه روی تختش خوابیده و چنان در خواب عمیقی است که گویی در تمام طول عمر چنین آرامشی نداشته است . فرهمنده آرام ، در روشنایی آباژور به تفتیش پرداخت . در بین کتاب ها و اوراق و جزواتی که روی میز تحریر بود چیزی نیافت . آرام سعی کرد در کمدش را باز کند. همین که در کمد باز شد، چرکنویس سوال هایی را که ژانت طرح

کرده بود یافت. آن را برداشت و پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد و به اتاق ژاکلین رفت و هر دو با کنجکاوی به خواندن سوال‌ها پرداختند. ژاکلین گفت: «وای، خدای من، چه سوال‌هایی! این چیزها را از کودکی می‌پرسید. معلوم است که همیشه او را آزار میداده. همین دیشب چ‌چ هم بعضی از این سوال‌ها را از من کرد، اما من جوابی برایش نداشتم. حتما تو میتوانی به اینها پاسخ دهی.»

فرهمنده به مغلظه و سفسطه پرداخت و آن قدر موضوعات را با هم مخلوط کرد و آن قدر با جملات و کلمات بازی کرد که ژاکلین با این که چیزی عایدش نشد، به ناچار پذیرفت و قانع شد. سپس فرهمنده گفت: «باید برای امثال این سوال‌ها به دقت جواب‌هایی بیایم و تحویل بچه‌ها دهیم. نباید اجازه دهیم تخم تردید در ذهنشان جوانه بزند.»

ژاکلین پرسید: «بهتر نیست این پرسش‌ها را همراه پاسخ‌های آنها به معلمان و مبلغان بدهیم تا در برخورد با چنین مسائلی راحت باشند؟»

فرهمنده گفت: «نه، این کار به صلاح نیست. ممکن است این سوال‌ها خود آنها را هم به شک بیندازد. باید کاری کرد که در عین حال که سوالی برای خود آنها پیش نیاید، جواب‌های این گونه سوالات را داشته باشند. باید عشق آنها را تشدید کنیم. در امر ما همه چیز در عشق خلاصه میشود. فقط باید عاشق باشند. میدانی که همه چیز معشوق در نگاه عاشق بینقص و زیباست. مثل تو برای من.»

گویی در قلب ژاکلین چیزی فرو ریخت. نگاه شیطنت‌آمیزی به فرهمنده کرد و خندید.

آقای توکلی وقتی مطمئن شد که خانم توکلی در خواب عمیقی فرو رفته، به طبقه پایین رفت و پس از این که پنهانی مقداری نوشابه الکلی نوشید، برای رفع آن همه اندوه و دلشکستگی به اتاق خانم جلالی رفت. در سکوت سهمگین طبقه پایین، نجوای آرام او با خانم جلالی از پشت در بسته به گوش میرسید. خانم جلالی گفت: «شما برای این اعمالتان توجیه خاصی دارید؟»

توکلی گفت: «بله، نوشیدن الکل گاهی برای انسان مفید است. این فرموده عبدالبهاء است که بدن انسان به همه چاشنیها نیازمند است. ایشان در فرموده‌ها به الکل و حتی تلخیها هم اشاره کرده‌اند. آمدن به اتاق شما هم در صورتی گناه است که خود شما راضی نباشید و من به جبر وارد شده باشم. در ضمن، خود حضرت بهاءالله ازدواج با کنیز را جایز شمرده‌اند و خودشان هم با کنیز چهارده ساله منزلشان ازدواج نمودند که نتیجه این ازدواج چهار فرزند بود که خواهر و برادرهای ناتنی عبدالبهاء هستند.»

«خودتان می‌گویید ازدواج. اما شما که با من ازدواج نکرده‌اید و هیچ‌گونه حقوق و مزایایی هم در این خانه برای من قائل نشده‌اید.»

«هرچه در این خانه هست، مال شماست. میدانید که من به علت موقعیت کاری و مسئولیت حساس تشکیلاتیام نمیتوانم با شما ازدواج کنم.»

“اما میتوانید حقوق مرا بیشتر کنید. فراموش نکنید که من بیش از هفده سال است که در خانه شما کار میکنم . “

“من نمیدانستم شما از حقوقتان ناراضی هستید. فکر میکردم میدانید که بیشترین حقوق را نسبت به هم صنفان خودتان میگیرید. “

“بله ، بیشتر از آنها میگیرم . ، اما به چه قیمتی؟ اگر کسی به ارتباط ما پی ببرد، شما پارتی دارید، اما من طرد میشوم . “

آقای توکلی که در اثر نوشیدن مشروب فراموش کرده بود نباید آن قدر بلند بخندد، قهقهه ای زد و سپس گفت : “چه کسی میخواهد شما را طرد کند؟ میدانید که رئیس محفل خودم هستم . “ و باز خندید.

قسمت ۶

صبح روز بعد محفل طبق معمول تشکیل شد و چند موضوع مورد بحث و بررسی قرار گرفت . اولین موضوع طرح سوالات جنجال برانگیز ژانت بود. پیشنهاد شد برای تنبیه ، مدتی او را طرد اداری نمایند. توکلی که این پیشنهاد برایش زهرآلود و کشنده بود، مخالفت کرد و دلیل آورد: “اگر او را طرد کنیم ، نیروی فعال و مستعد و باهوش و زیرکی را از دست میدهیم ، چرا که او اگر از تشکیلات کناره گیری کند، کم کم اعتقادات خود را تقویت میکند و دشمن امر میشود. “

یکی از اعضا گفت : “اما اگر درباره او تصمیم قاطعی نگیریم ، در واقع یکی از احکام و نصوص بسیار روشن را زیر پا گذاشته ایم . ما میدانیم که اگر کسی به مظاهر مقدسه ما و یا به تعالیم و اوامر الهی توهین نماید، باید به کلی طرد روحانی شود. ما نباید گول هوش و استعداد او را بخوریم . چه بسا افراد بسیار باهوشی که از بزرگ ترین و بهترین مبلغان بهایی بودند، اما بعدها از دشمنان بسیار سرسخت امر شدند. در ضمن ، ما باید برای جلوگیری از اشاعه چنین حرکاتی به تندی و با جدیت بیشتری برخورد کنیم . “

توکلی گفت : “نباید دختری جوان را با افراد کارکشته و دشمنان ح ر سرسخت امر مقایسه کرد. من تصور نمیکنم ژانت از روی عناد و دشمنی چنین عملی انجام داده باشد. این سوال ها واقعا برای او پیش آمده و جوابی نگرفته . باید کاری کرد که چنین سوال هایی پیش نیاید، نه این که هرکس را که سوال کرد طرد کنیم . “

بالاخره نتیجه این بحث و گفتگو به نفع آقای رئیس تمام شد. پس از مشورت و گفتگوی زیاد درباره این موضوع ، قرار شد به ژانت فرصت داده شود تا چنین خیانت محرزی را جبران کند. به پیشنهاد توکلی مواظبت از ژانت و نصیحت وی بر عهده فرهمند گذاشته شد.

موضوع دیگری که محفل آن روز به آن پرداخت ، موضوع کوچ خانواده محمود به تهران بود. محمود و همسرش بدون توجه به خواست محفل ، نقطه مهاجرتی خود را رها کرده و ساکن تهران شده بودند. آنها در تمام این مدت هیچ اطلاعی از خود به محفل نداده و در هیچ مجلسی شرکت ننموده بودند. قرار شد به این موضوع مهم هم رسیدگی لازم شود و آنها را به هر قیمت وارد تشکیلات نمایند.

مسئله بسیار محرمانه دیگری که محفل به تحلیل آن پرداخت ، خبر تازه ای بود که برای بهایان بسیار مسرت بخش و سرنوشت ساز بود. گزارش مهمی (پاورقی) از سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) به دست (پاورقی). گزارش کاملا واقعی است . به وقتی پرده ها بالا میرود ، نوشته آقای بهرام افراسیابی، ص ۳۳۹ رجوع شود.

محفل رسیده بود مبنی بر این که ریاست ساواک قرار است در تاریخ ۹ / ۲ / ۱۳۵۲ انتخابات اعضای هیئت رهبری محفل مرکزی بهایان جهان را به عهده بگیرد. به همین منظور باید نه عضو از هر محفل بهایی در سیزده کشور جهان تا این تاریخ برای شرکت در این انتخابات به اسرائیل عزیمت میکردند. دولت اسرائیل که در سال ۱۹۷۲ بهاییت را به عنوان یک دین به رسمیت شناخته بود، به نظر میرسید با اجرای برنامه تبعیت از این فرقه میکوشد از اقلیت بهایان در سایر کشورهای جهان ، به ویژه ایران ، بهره برداری سیاسی، اطلاعاتی و اقتصادی نماید.

موضوع بعدی تشویق بعضی از بهایان توسط رئیس ساواک و مدیریت کل سوم بود. اعلام شده بود چون خدمات چند تن از کارمندان از سال ۱۳۴۲ تاکنون از هر حیث رضایت بخش بوده و امور محوله را به نحو شایسته ای انجام داده اند، مورد تشویق واقع میگردد. نام بیست و سه نفر، که پدر فرهمند هم یکی از آنان بود، خوانده شد. تمام این افراد کسانی بودند که در تشکیلات هم از نفوذ و مقام والایی برخوردار بودند.

طبق معمول تمام مباحثی که در محفل عنوان شد و نتایجی که با بحث و بررسی به تصویب رسید، از طریق آقای توکلی به فرهمند منتقل شد. فرهمند مراقبت و تعلیم ژانت را بر عهده گرفت . توکلی نقشه ای را که فرهمند برای ژانت کشیده بود حتی در خواب نمیتوانست ببیند. اعتمادی که او به فرهمند داشت بیحد بود، از این رو اختیار تام دخترش را به او سپرد. فرهمند با شنیدن گزارش های مهمی که از سوی ساواک به محافل ابلاغ شده بود، در پوست نمیگنجید. با این که رسیدن به آن مرحله برایش مثل رویا بود، باز هم از تلاش بازنمیماند.

شب هنگام فرصتی پیش آمد که فرهمند با ژانت خلوت کند. ژاکلین و پژمان پیانو تمرین میکردند و خانم و آقای توکلی در طبقه پایین سرگرم کارهای تشکیلاتی بودند. فرهمند صمیمانه در کنار ژانت نشست و از در مهر و محبت وارد شد و گفت : "احساس میکنم سال هاست در کنارت نشسته ام . واقعا چقدر از تو دور بودم در حالی که میتوانستم همفکر و هم عقیده زیرک و باهوشی چون تو داشته باشم . "

ژانت با تمسخر لبخندی زد و گفت: "فکر میکنی با بچه طرفی؟ چطور شد یکدفعه محبت نسبت به من گل کرد؟"

فرهمنده محبتش را دوباره ابراز کرد و گفت: "باور کن حقیقت را میگویم. اولین بار است که میخواهم حقیقت درون خودم را برای کسی ابراز نمایم. تو اولین کسی هستی که از زبان خود من حقایق را میشنوی و به درون من پی میبری. میدانی چرا تو را برای دانستن این حقایق انتخاب کردم؟ تو به همه چیز دقیق و هنرمندانه نگاه میکنی. ریزین و باهوشی و توانستی احکام و تعالیم بهایی را موشکافانه بررسی کنی و به آنچه باید، پی ببری. تو آن قدر توداری که با وجود پیبردن به این حقایق، تا قبل از این که آن سوالها را به طور علنی طرح کنی، کسی به درونت پی نبرده بود. حتی خود من نمیتوانستم باور کنم که به تنهایی حقیقت را کشف کرده ای. تا این که دیروز از صبح تا غروب تعقیبت کردم و فهمیدم با هیچ کس در ارتباط نبوده ای و تمام این نبوغ و استعداد مختص خودت بوده. وقتی دیروز بعد از انجام دادن همه کارهایت به پارک رفتی و تنها به هواخوری مشغول شدی، دوست داشتم همان وقت نزد تو بیایم و به تو بگویم که چقدر خواستنی و چقدر دوست داشتنی و باارزشی."

ژانت گفت: "تمیفهمم. منظورت کدام حقایق است؟"

فرهمنده گفت: "چرا، خوب میفهمی. میخواهی وادارم کنی که واضح تر بگویم؟ البته حق داری. تو هرگز مرا این گونه پنداشته بودی."

ژانت با تعجب نگاهی به فرهمنده کرد و در چشمانش خیره شد. در حالی که پلک هایش را به هم نزدیک تر میکرد، سعی کرد به منظور فرهمنده پی ببرد. نمیتوانست باور کند که فرهمنده هم عقیده اوست. دوباره تکرار کرد: "من میدانم منظورت چیست. باید واضح تر بگویی. من و تو درباره چه چیز هم عقیده ایم؟"

فرهمنده سکوتی مرموز کرد، دستش را روی شانه ژانت گذاشت و آرام ح گفت: "درباره بطلان بهائیت."

"چه میشنوم؟ بطلان بهائیت؟! اما تو نمیتوانی تا این حد پست و نفرت انگیز باشی."

"نه، اشتباه نکن. تو هنوز به هویت من پی نبرده ای. نباید راجع به من زود قضاوت کنی."

"هویت تو چه میتواند باشد جز دورویی و حقه بازی؟ اگر به بطلان بهائیت پی برده ای، چرا خود را قدیس بهاییان کرده ای و این همه در راه بهائیت خدمت میکنی؟ نمیتوانم باور کنم که تو... شاید هم مامور محفل هستی برای این که درون مرا کشف کنی. بگذار راحت کنم. من اگر تا به حال چیزی نگفتم، فقط به خاطر پدر و مادرم بود. من به بهائیت هیچ اعتقادی ندارم، اما میخواهم کشف کنم که رمز و راز پیدایش آن چه بوده، توسط چه کسانی ساخته شده و به چه منظور. به محض این که بفهمم موضوع از چه قرار بوده، برای آگاه کردن پدر و مادرم هم اقدام میکنم و تا حد ریشه کن کردن بهائیت در ایران تلاش خواهم کرد."

“من مامور محفل نیستم . پی بردن به درون تو نیازی به ماموریت ندارد. تو علنی شده ای و همه به درونت پی برده اند. اما حسن من در این است که کسی به حقیقت درونم پی نبرده و اگر بخواهم زمانی تمام حقایق تلخ تشکیلات بهایی را افشا کنم ، خواهم توانست . اگر در اعتقاد تو خللی ایجاد شده و میخواهی آن را تقویت کنی، باید بگویم من از زمان کودکی اعتقاد را نسبت به بهائیت کشتم و عاقلانه قدم در راهی گذاشتم که نیاز به صبر و شکیبایی فوق العاده دارد. میخواهم همگام با هم پیش برویم تا نابودی همیشگی این دین ساختگی. باید هم پیمان شویم و این راز را برای رسیدن به هدفی بزرگ و پرثمر تا هنگام لزوم در خود نگاه داریم .”

“من که گیج شده ام . چگونه ممکن است حرف هایی که میزنی واقعیت خ داشته باشد؟ تو مورد اعتمادترین فردی هستی که بهاییان کل ایران میشناسند. ”

“من برای به دست آوردن دل دیگران از هر راهی وارد میشدم و در آنها نفوذ میکردم . میخواستم مورد توجه همه باشم . بیا با من همگام شو تا در وقت خودش آتش بزرگی شویم و بر خرمن این دین دست ساز شعله افکنیم . ”

“اگر این طور است ، چرا این همه با آب و تاب و از صمیم قلب از بیانات باب و بهاء حرف میزنی؟ در اثر تبلیغ های پرشور تو بسیاری از غیربهایان تبلیغ میشوند و به بهائیت ایمان میآورند. در این باره چه توجیهی داری؟”

“اگر این کارها را نکرده بودم ، تا این پایه نرسیده بودم . میدانی که من امروز یکی از معاونان محفل ملی هستم و تمام تصمیم گیری ها و برنامه ریزی های محفل تحت نظر من است . تو فقط باید به من اعتماد کنی. بگو که با من خواهی بود. بگو که دست در دست من پیش خواهی رفت . ”

“تو از من چه خواهی؟ چه کمکی از من ساخته است؟”

“من از تو چیزی نمیخواهم . هر چه برای نامفهوم و مجهول است ، از من سوال کن تا به همان چیزی که میخواهی برسی. ”

“چرا میخواهی بین این همه مخالف به من کمک کنی؟ چرا محمدی و امثال او را تا به حال کمک نکرده ای ؟ چرا آن ها را به حال خود رها کرده ای ؟ چرا هر جا نشسته ای علیه آن بیچاره ها تا توانسته ای صفحه گذاشته ای و آنها را بیآبرو و بیعزت کرده ای ؟ چرا به داد آنها نرسیده ای ؟ چرا میگذاری از دوری فرزندان شان زجر بکشند؟ تا آن جا که میدانم ، خود تو باعث طرد آنها شده ای . ”

“اولا آنها خود را خیلی خراب کرده بودند و یکباره طرد روحانی شدند. درثانی من از آنها دور بودم و قادر نبودم با آنان ارتباطی برقرار کنم ، چون نباید جانب احتیاط را رها میکردم . اگر کسی مرا با آنها میدید، میدانی که چه اتفاقی میافتاد. اما میتوانم هر وقت و هر زمان در کنار تو باشم . این اجازه را محفل به بهانه تقویت ایمان تو به من داده . اگر از صمیم قلب تو را دوست نداشتم ، به تو هم چیزی نمیگفتم . در مورد

این که میگوی من باعث طرد آنها شده ام ، باید بگویم اشتباه میکنی. من خیلی سعی کردم آنها طرد نشوند، اما نشد. آنها خیلی تند رفته بودند. محفل چاره دیگری جز طردکردن آنها نداشت . حالا هم اتفاقی نیفتاده . به محض موفقیتمان در هدف ، آنها اولین برنده ها خواهند بود. “

“کدام برنده ؟ اگر تو دلسوز آنهایی، کاری کن همسرش ازدواج نکند و آنها را به شکلی به هم برسان . “
“بله ، یکی از نقشه هایم در همین رابطه است . به کمک تو آنها را به هم میرسانیم . تمام زوج هایی که از هم جدا هستند به هر ترتیب باید به هم برسند، حتی اگر منجر به طرد همسرانشان شود. باید در این رابطه کوششی کنی. باید سعی کنی پنهانی محمدی و همسرش همدیگر را ببینند و با هم ارتباط حاصل کنند. اگر محبت محمدی در قلب همسرش دوباره زنده شود، دیگر هیچ کس نمیتواند آنها را از هم جدا کند. از فردا هر کاری من میگویم انجام بده . من آینده را بهتر میتوانم پیش بینی کنم و درباره حال هم بهتر میتوانم تصمیم بگیرم . کارها را به من بسپار و به من اعتماد کن . “

“اگر بتوانی محمدی را به همسرش برسانی، اعتماد مرا جلب میکنی. آن وقت میفهمم که راست میگویی. من هم هر کاری از دستم برآید انجام میدهم . “

“فقط عجله نکن و هر کاری که من گفتم انجام بده . برای این که بیشتر به آنچه میخواهی نزدیک شوی ، با من باش و مرا باور کن . بدان که من بیخ هیچ سوءنیتی به کمکت آمده ام و میخواهم باورت را تقویت کنم ، نه ایمانت را. این دین تشکیلات دست سازی است که حکومت روس نطفه اش را در زمان علی محمد باب ، آن مرد دیوانه ، بنا نهاد. میدانم که هیچ وقت کتاب بیان عربی باب را نخوانده ای . آن را به تو میدهم تا به دیوانگی و کم عقلیاش بیشتر پی ببری . زمانی که حسینعلی نوری ، آن مرد جاه طلب و شیطان صفت ، سر کار آمد، بیشتر نوشتجات او را از بین برد تا بیش از آن کسی به بیهوشی و بیکفایتیاش پی نبرد. چون خود بهاء به وسیله وعده های کاذب باب ادعای من یظهراللهی کرده بود. چرا بابیها آن همه با بهاء دشمن شدند؟ چون باب در کتاب خود گفته بود من یظهرالله هزار یا دو هزار سال دیگر میآید، اما بهاء آمده بود و میگفت من همانم و خواست خدا بوده که زود بیایم ، همان طور که خواست خدا بوده که به جای پسر امام حسن عسکری باب را بفرستد. بهاء بعد از کشته شدن باب تحت نظر سفارت روس گمارده شد، اما بعدها توسط حکومت انگلیس حمایت میشد و بعد که مقرش به اسرائیل منتقل شد، اسرائیل به علت منافع اقتصادی کشورش از او حمایت کرد و هنوز هم بزرگ ترین پشتیبان بهائیت است . آمریکا هم که از دیرزمان کمر به نابودی مسلمین بسته و برای ریشه کن کردن اسلام به هر ترفندی متوسل میشود، در انسجام و تقویت بنیان تشکیلات میکوشد و حامی واقعی آنهاست .

“اینها را گفتم که تا حدودی با پیدایش بهائیت آشنا شوی . هیچ دینی از سوی خدا نیامده که این همه تشکیلاتی و سازمان یافته باشد. دین برای انسان ها میآید و مالک قلب آنهاست ، اما در بهائیت همه چیز، حتی قلوب ، تحت اراده و فرمان تشکیلات هستند. در هیچ دینی چوب و ترکه بر سر پیروان نیست و

همه از فرمان های الهی دستور میگیرند، اما در این مذهب که دشمن انسانیت است ، همه باید از تشکیلات دستور بگیرند و درخ صورت نافرمانی طرد میشوند و آن قدر طرد شدن را وحشتناک جلوه داده اند که هیچ کس حاضر به نافرمانی نیست . در کدام دین خدمت کردن اجباری است ؟ اما در این دین اگر محفل مسئولیتی را به کسی واگذار کرده باشد، آن شخص حق انصراف ندارد. و هیچ دلیلی هم از او پذیرفته نیست ، حتی موجه . پس باید تا زمانی که جان در بدن دارد، نوکر تشکیلات باشد. بهائیت فقط یک سیاست است و تمام برنامه ریزی های اصلی آن تحت تعلیم و نظارت دستگاه های اطلاعاتی اسرائیل قرار دارد.

“اینها شاید از فهم و درک تو خارج باشد، اما مسائل ضد و نقیض مذهبیای را که به آنها میرسی، به راحتی از دیده بصیرت دور نکن . به آنها بیندیش . مثلا هیچ وقت فکر کرده ای که حد عفت و عصمتی که توسط عبدالبهاء توصیه شده چیست . او اگر معنی عفت و عصمت را میدانست ، خواهر خودش را بزک نمیکرد که برای ساکت کردن برادر ناتنی خودش برای او بفرستد. معنی عفت و عصمت در بهائیت چیست وقتی شوقی روحیه ماکسول را به همسری برمیگزیند که در هر شهر و دیاری دقیقا مثل افراد همان اجتماع لباس میپوشد و هیچ نشانی از عفت و عصمت در او یافت نمیشود زنی که دست آخر هم سر شوقی را زیر آب کرد تا خودش زمام امور را به دست گیرد. برای این که حقیقت ساختگی بودن و پوچ بودن این دین برایت بیشتر روشن شود، در نوشتجات باب و بهاء بیشتر دقت کن و کتاب های کاتب وحی آنها، آقای صبحی را بخوان که از درون غائله بهاء کاملا مطلع بود و به مسائلی دست یافت که انسان را متحیر میکند.

“عزیزم ، ناگفته های زیادی هست که باید تو را از آنها مطلع کنم . تو لیاقت بیش از اینها را داری ، چرا که یک قهرمانی و من از صمیم قلب به تو عشق میورزم و تحسینت میکنم . در ضمن ، برای تمام گفته هایم سند معتبر دارم . برای این که آنها را جمع آوری کنی، همه را از میان کتاب های د خود باب و بهاء علامت میزنم و به تو میدهم . همه آنها را یادداشت کن تا مجموعه ای از اسناد معتبر برای پیشبرد اهدافمان داشته باشیم . “

ژانت ناباور و مبهوت به فرهمند نگاه میکرد و سراپا گوش بود. هنوز از کشف این حقیقت بزرگ بهت زده و حیران بود. با این حال دیگر با تمام وجود به فرهمند اعتماد داشت و کم کم احساس میکرد به او نیازمند است . فرهمند روزنه امیدی بود که ژانت میتوانست با اطمینان و آرامش خاطر به او تکیه کند و در براندازی این سیاست منحوس از اطلاعات و معلومات و نفوذش کمک بگیرد. ژانت هیچ گاه خود را تا این حد خوشبخت حس نکرده بود.

فرهمند که روبه روی ژانت روی زمین نشسته بود، وقتی فهمید کاملا توانسته است قلب ژانت را تسخیر کند، دستش را به سوی او دراز کرد و گفت : “حالا میتوانم از ته قلب به تو بگویم دوستت دارم ، ژانت . “

ژانت داستان لرزانش را محکم به هم فشرد و از روبه روی فرهمند برخاست . به کنار پنجره رفت و در حالی که پشتش به فرهمند بود گفت : “خواهش میکنم با این لحن با من صحبت نکن . خواهش میکنم .”
“چرا؟ چیز عذابت میدهد؟”

“نه ، فقط دوست دارم هدفی را که با اشتیاق و مخلصانه آغاز کرده ام ، با مسائل شخصی آلوده نکنم . من با شروع این مبارزه حس میکنم انسان بزرگی هستم ، آن قدر که به خاطر حقیقت حاضرم از تمام تعلقاتم بگذرم .”

“اما این دلیل نمیشود که عمدا پا روی خواسته های خود بگذاری .”

“من به این که ژاکلین به بهانه فعالیت های تشکیلاتی با تو ارتباط احساسی داشت معترض بودم . حالا واقعا حاضر نیستم جای او را بگیرم . گذشته از این ، ارتباطی که وجودش ضروری نیست چه دلیلی دارد که باشد؟ من این طور راحت تر هستم .”

“پس تو... تو فکر میکنی من با ژاکلین ارتباطی داشتم ؟ به زودی به تو ثابت میکنم که هیچ کس را به اندازه تو دوست نداشته ام و نخواهم داشت . البته منکر ارتباطاتی تصنعی که آغاز آن از سوی ژاکلین بود نمیشوم ، اما در این ارتباطات کوچک ترین عشقی در میان نبود.”

“عشق یا هر چیز دیگر، خواهش میکنم با من هیچ گونه ارتباطی جز هدفی که در پیش داریم نداشته باش . من به دنبال چیز دیگری هستم ، چیزی که روحم را آرامش بخشد، چیزی که مرا به او برساند، او که حقیقت مطلق و عشق حقیقی است . اگر زمانی برسد که نیازهای معنوی ام پاسخ داده شود و قلب تشنه و حقیقت جویم سیراب شود، آن گاه با آسودگی خیال به زندگی دنیوی هم خواهم اندیشید.”

“اما زندگی دنیوی است که موجب ایجاد نیازهای معنوی میشود و این دو کاملا مکمل همدند.”

“من فکر میکنم زندگی دنیوی امروز ما خالی از حقایقی است که با وجود آنها انسان احساس کامل بودن میکند . حس میکنم خداوند ارزش هایی را برای انسان معین فرموده که در صورت داشتن آنهاست که انسان میتواند خود را متمایز با حیوان بداند، و آن ارزش ها هنوز برای من مجهولند . تا آنها را نیابم به دنبالشان خواهم بود . مصمم و خستگیناپذیر.”

“خیلی با اعتماد به نفس حرف میزنی . از کجا که بتوانی ادامه دهی؟ تو هنوز عملا با مشکلات آن مواجه نشده ای .”

“برای این که این تنها چیزی است که میتواند مرا ارضا کند و هیچ چیز دیگر نمیتواند بهانه ای برای ادامه زندگیم باشد . من آن قدر پیش میروم تا مطمئن شوم پیرو راهی نیستم که در آن فریبم میدهند . این دنیا خالی از مسائل معنوی ، دنیای خسته کننده و کوچکی است . پس مطمئن هستم که هیچ چیز نمیتواند مرا از ادامه راه بازدارد .”

“در بین این همه مذاهب و مکاتب مختلف چگونه حقیقت را خواهی یافت؟”
“تمیدانم . فقط حس میکنم که خیلی از آن دور نیستم و به فضل الهی هم امیدوارم .”
فرهمنده گفت : “البته اگر خدایی وجود داشته باشد .”
“تو منکر خدا هستی؟”

فرهمنده آهی کشید و گفت : “نه ، منکر نیستم . اما به جز هدفی که دارم ، به چیز دیگری فکر نمیکنم .”
“تعجب میکنم . داشتن این هدف مبارزه با باطل ناخودآگاه انسان را وادار میکند که به حقیقتی دیگر بیندیشد .”

“من هنوز فرصت نکرده ام . شاید من هم مثل تو بعدها، بعد از رسواکردن بهایان ... اما ژانت ، حالا دیگر تو تنها بهانه زندگی من هستی . میخواهم آن روز هرچه زودتر برسد که تو را، که کوه غرور و تندیس استقامتی، به زانو درآورم و وادارت کنم اعتراف کنی که دوستم داری .”
“میتروسم آن روز دیگر برایت ارزش نداشته باشم .”

“هرگز . عشق تو برای من در حکم خون گرم در رگ ها و تپش قلب در سینه است .”
“من تو را هیچ وقت این طور ندیده بودم .”
“چطور؟”

“تو را قوی تر از اینها میدانستم .”

“ژانت ، اعتراف میکنم که در مقابل تو کم آوردم . واقعا به ضعف خودم در برابر عظمت عشقت اقرار میکنم .”

“بس کن دیگر . فرهمنده، من از تو خواهش کردم . پس دیگر ادامه نده .”
“باشد . قبول میکنم . اما درباره هدفی که در پیش داریم ، قول بده که ذهرچه من گفتم و شنیدی به هیچ وجه بروز ندهی و طبق معمول در بین جمع با من مخالفت کن و جواب هایم را ناشنیده بگیر . حالا دیگر بهتر است بخوابی . به امید فرداهای بهتر و موفقیت های کامل تر . شب به خیر .”
“شب به خیر .”

ژانت با خروج فرهمنده چشمانش را بست ، دستانش را به هم حلقه کرد و از اعماق وجود نفس بلندی کشید . احساس قدرت میکرد و از خودش کاملا رضایت داشت .

قسمت ۷

مدت زیادی از آخرین سفر تبلیغی فرهمنده و دوستان مبتدی اش نگذشته بود که باز هم بر اساس تصمیم لجنه ملی مقدمات سفر دیگری به همدان چیده شد . این بار قرار بود فریبرز و پدر و مادرش برای

خواستگاری رسمی به منزل رعنا بروند. قبل از حرکت با منزل مهندس شادابی تماس گرفتند تا موضوع سفر خود را اطلاع دهند، و با کمال تاسف شنیدند که اهل روستا خانه رعنا را به آتش کشیده اند و آنها فقط توانسته اند جان خود را از مهلکه نجات دهند و از روستا خارج شوند. اعضای محفل همدان به پیشنهاد یکی از عناصر امنیتی کسی را مامور آتش زدن خانه رعنا نموده بودند تا هم بهانه ای برای تنبیه روستاییان به وسیله ساواک باشد و هم این که بهاییان را از مسلمانان مذهبی متنفر نماید و آنان را افرادی بیرحم و خشن جلوه دهند. از این رو شایعه کرده بودند که اهل روستا خانه آقا نادر را به آتش کشیده اند و چون قبلا اهل روستا چنین تهدیدی کرده بودند همه، حتی خانواده رعنا، این قضیه را باور کردند.

با این حال برنامه سفر به اجرا درآمد. فریبرز که گویی گنج طلایی یافته بود، به هیچ قیمتی حاضر به از دست دادنش نبود. برای ازدواج با رعنا رویاهایی در سر میپروراند و هنگامی که خود را با او در ضیافت و سایر جلسات تجسم میکرد، به خود میبالید و در پوست خود نمیگنجید. زیبایی رعنا در بین تمام کسانی که او میشناخت بیهمتا بود و از لحظه دیدار مجنون وار به او میاندیشید. با وجود این که آن روز، روز ناموفقی بود و لجنه به خاطر پرخاشگری و ضرب و شتم به او تذکر داده بود و آن شکست نوعی افت شخصیتی را در تشکیلات برای او در پی داشت و با وجود کتک های سختی که خورده بود، خاطره آن روز را به یادماندنیترین خاطرات زندگیش میدانست و برایش حلاوت خاصی داشت و با خود میگفت پاداش آن حرکت تبلیغی چه زود به من عطا شد و چه پاداش نیکویی.

پدر و مادر فریبرز با پیکان آبیرون خود به طرف همدان حرکت کردند و فرهمند و بقیه اعضای گروه قبلی با همان ماشین عازم شدند. اما این بار به جای ژاکلین ژانت را به همراه خود بردند. این پیشنهاد فرهمند بود. او هر وقت فرصتی پیش میآمد، ژانت را بیشتر با حقایق تلخ درون تشکیلاتی و همچنین مسائل غیرمنطقی و غیرقابل اجرای تعالیم بهاء آشنا میکرد و ژانت بیش از پیش از این آیین ساختگی آکنده از نفرت میشد. فرهمند برای اعمال و حرکاتش دلیل آورده و ژانت را در این باره کاملاً قانع کرده بود، اما در بین راه هرگاه که نیاز به نطق او میشد، در نهایت دورنگی به مدح و ثنای پیامبران دروغین میپرداخت و آن قدر عاشقانه رفتار میکرد که حتی ژانت دچار تردید میشد. فرهمند در بطن تشکیلات بزرگ شده و در راس آن مشغول فعالیت بود. او عملکرد سیاستمداران را به سرعت فرا گرفته بود و آن همه پیشرفت او در مدت زمان کوتاه برای اعضای محفل قابل توجه و ستایش بود. معمولاً در بین اعضای تشکیلاتی هرکس که از چنین استعدادهایی برخوردار بود و میتوانست در یک لحظه به هزار رنگ درآید و تمام ارتباطات و مسائل اجتماعی را برای رسیدن به هدف به کار گیرد و تمام فوت و فن نفوذ در دل ها را فرا گیرد و به اجرا درآورد، از مقام و منصب مناسبی برخوردار میشد و اسم و رسم بهتری نسبت به سایر افراد پیدا میکرد و به همان اندازه حکومت میکرد و مورد توجه و احترام قرار میگرفت. اما فرهمند سیری ناپذیر بود و اگر میتوانست، دلش میخواست به جای میرزا حسینعلی پرستش شود و خود خدایی

کند. او به تمام زوایای روح ژانت آشنا بود و درجه حساسیت و کنجکاوی اش را میشناخت. کافی بود نفرت و انزجارش را نسبت به پیکره بهائیت به اوج برساند. با اعتماد به نفس و قدرتی که در او دیده بود، به نتیجه بخش بودن نقشه خویش اطمینان کامل داشت.

کم کم به مقصد نزدیک میشدند. سهراب در آتش حسد میسوخت و ناخودآگاه سعی میکرد برتری خود را نسبت به فریبرز نشان دهد، از این رو در تمام طول راه به هر شکلی سعی میکرد فریبرز را کوچک کند و عقده درونش را بروز میداد. هنوز نمیتوانست بپذیرد مرغی که از قفس پریده قسمت او نبوده و این شکست را فقط بدشانسی بزرگی تعبیر میکرد. او باز از در طعنه وارد شد و گفت: "دفعه قبل برگشتنی با چک و چانه شکسته فریبرز شانس آوردیم یگراست مهمان دره نشدیم."

فریبرز او را بیجواب نگذاشت و فوری گفت: "آن روز چک و چانه جنابعالی آن قدر بانداپیچی شده بود که اگر ته دره هم میرفتیم، تو یکی چیزی حالیات نمیشد."

آقای ناظری با صدای خش دار و زمخت خود گفت: "دفعه پیش حال و روز همه ما مثل هم بود. بهتر است فراموشش کنیم. یادآوری اش اعصاب من یکی را به هم میریزد."

سیمین گفت: "این بار به یمن قدم ژانت من امیدوارم با موفقیت بیشتری برگردیم."

ژانت گفت: "به قدم من باشد، همه کله پا میشوید."

فرهمنده گفت: "واقعا هر قدمی که در راه امر بر میداریم، حتی اگر به ظاهر موفق نباشیم، سرشار از یمن و برکت است. فعلا که به امید خدا امر خیری پیش آمده و همه به یک عروسی جانانه دعوتیم."

سهراب که از درون میسوخت، از در شوخی درآمد و گفت: "دامادی که بحث خواستگاری اش پیش نیامده زندگی خانواده عروس به آتش کشیده شد، وای به روزی که صحبت از عروسیاش شود. خدا کند آقانادر به بدقدمی و خوش قدمی اعتقاد نداشته باشد."

فریبرز بیتامل گفت: "بد قدمی به ز بد ذاتی، سهراب خان."

فرهمنده که حس کرد هر آن ممکن است این بحث آغشته به شوخی منجر به ستیز شود، گفت: "سیمین خانم، یک چیزی بخوان. داریم میرسیم."

سیمین با گله مندی و تمسخر گفت: "بعد از این که رسیدیم میگفتید."

فرهمنده گفت: "بخشید. این دو تا که مجال فکر کردن به ما ندادند. باید زودتر از اینها میگفتم."

سیمین با صدای بلند ترانه ای را سرداد و هر جا که لازم میشد گروه با او همخوانی میکرد.

چیزی نگذشت که وارد شهر شدند و به منزل مهندس شادابی رفتند. پس از پذیرایی مختصری، قرار بر این شد که فریبرز و پدر و مادرش و آقای شادابی به خواستگاری رعنا بروند و بقیه اعضا در منزل صاحبخانه جدید خانواده رعنا منتظر بمانند. از محله ها و کوچه های قدیمی شهر گذشتند تا به محله رعنا رسیدند. پیاده شدند و از کوچه باریکی عبور کردند. در انتهای کوچه خانه ای آجری بود. در آن را زدند.

دقایقی بعد همسر احمد در را باز کرد. احوالپرسی نمود و همه را به منزل دعوت کرد. ژ خانه ای دوطبقه و کلنگی با در و پنجره های چوبی در یک سمت حیاط واقع بود و اتاقی کوچک با یک آشپزخانه بسیار کوچک یک متری که پرده ای به در آن آویزان بود، در سمت دیگر حیاط قرار داشت. در واقع آن جا به عنوان دستشویی ساخته شده بود که به ناچار آن را به آشپزخانه تبدیل کرده بودند.

چند لحظه بعد احمد و آقانادر و مادر رعنا از اتاق خارج شدند و به مهمانان که با گل و شیرینی در حیاط ایستاده بودند خوشامد گفتند. آقای شادابی پس از معرفی مهمانان جدید پرسید: "آقای دکتر منزل نیستند؟ این بچه ها میخواهند نزد او بروند."

احمد گفت: "چرا، بفرمایید بالا. من راهنمایی میکنم." و خودش جلو افتاد و از پله های تاریک بالا رفت. با صدای بلند دکتر را صدا کرد و پس از شنیدن جواب، مهمانان را به داخل هدایت نمود.

دکتر پیرمردی نود ساله بود که صورت چروک و چشم های زیر پوست مانده اش از سن زیادش خبر میداد. وی به سبب کهولت سن قادر به برخاستن نبود و در کنار پنجره به دیوار تکیه داده بود. قلیانی در کنارش بود که زغال داغ رویش به سرخی میگرایید. سماور نفتی و وسایل چای روی تاقچه کوتاه و عریض پنجره قرار داشت. چراغ علاءالدینی هم وسط اتاق بود که با فتیله نیم سوزش فضای اتاق را بدبو کرده بود و چشم کسانی را که به آن فضا عادت نداشتند میسوزاند. پیرمرد قیافه خشمگینی داشت و برخلاف چهره مهربان سایر پیرمردان، عصبی و بداخم به نظر میرسید. دماغ کشیده و آویزانی داشت که به سمت لب های کلفت و سیاهش خم شده بود. پارچه پشمی قهوه ای رنگی روی پایش انداخته و موهای سفید سرش را با کلاهی نمدی پوشانده بود. مهمانان یکییکی وارد شدند و عرض ادب کردند، با او دست دادند و نشستند.

احمد با صدای بلندی با دکتر احوالپرسی کرد و سپس از مهمانان عذرخواهی کرد و به سمت اتاق خودشان از پله ها سرازیر شد. قبل از ورود به اتاق سری به آشپزخانه زد و رعنا را دید که در قسمت تاریک زیر پله ها ایستاده بود. نگاهی به اطراف انداخت. کتری روی چراغ میجوشید و در ظرف ملامین کوچکی چند عدد سیب و مقداری نارنگی روی هم چیده شده بود. رنگ و روی رعنا پریده بود و خوشحال به نظر نمیرسید. احمد گفت: "چای دم کن بیاور. نترس، هیولا که نیستند" این را گفت و چند قدم برداشت و وارد اتاق شد.

اتاق کوچک و محقری بود که چند دست رختخواب روی هم چیده شده در گوشه ای از آن دیده میشد. مهمانان با تعجب به اطراف نگاه میکردند. گویی از خود میپرسیدند چگونه همه اعضای خانواده رعنا در این مکان کوچک جای میگیرند و زندگی میکنند. آقای شادابی طبق معمول با احساس برتری سخن سر داده بود و نطق میکرد. "مطمئن باشید و مسرور. به حبل المتین امرالله چنگ بزنید که جایگاه شما در این راه بینظیر و متعالی رفیع است. بدانید که الطاف جمال اقدس ابهی در هر حال شامل حال شما خواهد بود

و تحمل این ظلم و ستم ها شما را در درگاه کبریایی جمال قدم عزیزتر از پیش خواهد نمود. ما میخواهیم دنیا را اصلاح کنیم. به فرموده خدای ناطق (پاورقی)، ما برای وصل (پاورقی). منظور بهاءالله است. بهاییان ابیات زیبای بعضی از شاعران را به بهاءالله نسبت میدهند.

کردن آمدیم /

نی برای فصل کردن آمدیم. ما میخواهیم در بین تمام افراد انسانی تساوی حقوق به وجود آوریم، اما چه کنیم که هنوز مردم قدر این نعمت الهی را که مثل باران بر آنها باریده است نمیدانند و هنوز استحقاق رحمت بیکران سلطان وجود (پاورقی) را نیافته اند. مسلمان ها بیرحمانه خانه شما (پاورقی). منظور بهاءالله است.

را به آتش کشیدند و طولی نکشید که جواب ظلم و ستم خویش را گرفتند. به هر حال اتفاقی است که افتاده، و چه سعادت مند بودید که در راه این امر عظیم متحمل صدماتی شدید. امیدم از ساحت اقدسش چنین است که اجر این سعادت به همین زودی نصیب شما شود. بتردید این وصلت میمونی که در پیش است، جز به رضای او نبوده و حامل خیر و منفعت خواهد بود. آقا و خانم صابری، پدر و مادر فریبرزخان، تشریف آورده اند که از نزدیک با خانواده محترم شما آشنا شوند و مقدمات سور و سات عروسی را بچینند. برای نداشتن خانه و محل برگزاری مهمانی هم اصلاً نگران نباشید. دوستان بهایی همه مثل اعضای یک خانواده اند. منازل خویش را در اختیار شما قرار خواهند داد و کم و کسری را هم بیمت جبران خواهند نمود.

آقای صابری فرصتی یافت تا صحبتی با خانواده رعنا بکند. "ما بسیار خوشبختیم که با چنین خانواده سعادت مندی آشنا شدیم، و به لطف حق میخواهیم از امر خیر و ازدواج صحبت کنیم. به هر ترتیب برای آشنایی بیشتر خدمت رسیدیم. حتما آشنایی مختصری با پسر فریبرز دارید. او از آداب و معاشرت خوب شما و برخورد بی‌ریا و صادقانه تان تعریف زیادی کرده، که میبینیم حقیقتاً حق داشته. او خدمتگزار کوچک بهاءالله است و به چیزی جز این نمیبالد. از زمانی که تسجیل (پاورقی) شده به کاری مشغول (پاورقی). بهاییان در پانزده سالگی باید کتبا بهایی بودن خود را اعلام کنند و نام آنها به بیت العدل واقع در اسراییل میرود و در واقع مسجل به بهائیت میشوند.

نبوده، اما سعی میکنیم سرمایه ای در اختیارش بگذاریم که به راحتی و بیدغدغه از عهده امرار معاش خود برآید. تصمیم داشتیم همین روزها این کار را برایش صورت دهیم، اما همین که شنیدیم قصد ازدواج دارد، آن قدر خوشحال شدیم که بلافاصله عزم سفر کردیم و خدمت رسیدیم. امروزه بچه ها آن قدر مشغول خدمت میشوند که خودشان را فراموش میکنند و هنگام پیری به یاد ازدواج میافتند. اما خوشبختانه فریبرز با دختر خانم شما آشنا شد و تصمیم گرفت دیگر با یک بال پرواز نکند.

دقایقی به سکوت گذشت و سپس خانم صابری لب از لب گشود و گفت: "حالا میتوانیم عروس گلماں را ببینیم؟ چرا تشریف ندارند؟ نکند منزل نیستند؟"

آقا نادر حرفی نمیزد و همچنان سرش را پایین گرفته بود. مادر رعنا گفت: "کجا را دارد برود؟ الان میآید."

خانواده رعنا انگار از چیزی دلخور بودند، اما همه این سکوت سرد را به اتفاقی که برایشان افتاده بود ارتباط میدادند. نیم تاج خانم اشاره ای به عروسش کرد و عروسش از اتاق خارج شد. تقریباً پنج دقیقه بعد در حالی که سینی چای به دست داشت دوباره وارد اتاق شد. چای را به ردیف از آقای شادابی شروع به تعارف کرد. وقتی به مادر شوهرش رسید، آرام گفت: "رعنا به حرف من گوش نمیکند."

مادر اجازه گرفت و برخاست و با حالتی افسرده و غمگین از اتاق خارج شد. اما پس از دقایقی تنها برگشت و با سرافکندگی و خجالت گفت: "رعنا برای ازدواج آمادگی ندارد. مثل این که ترسیده. از آن روز تا به حال همین طور ناراحت است. شما خیلی زود آمدید. ما همه هنوز گیجیم. اصلاً نمیتوانیم تصمیم بگیریم. هنوز باور نمیکنیم که زنده ایم و توی آن آتش سوزی جزغاله نشده ایم."

آقای شادابی حرف های مادر رعنا را نشنیده گرفت و گفت: "آمادگی ندارد یعنی چه؟ او هنوز بچه است. شما باید او را آماده کنید. او موقعیت شما را درک نمیکند. در این وضعیت اگر ازدواج کند هم برای او بهتر است و هم برای شما."

آقا نادر از این که نزد خواستگارهای دخترش از بدبختی و نداری او صحبت شد از شرمندگی به خود میپیچید. لحظاتی بعد به خود جرئت داد و گفت: "وضع ما که این طور نبود. قبل از این که آقا پسر شما با دوستانش به روستای ما بیاید ما هیچ مشکلی نداشتیم. خود آقا پسران شاهد بودند که چطور از همان روز تهدید شدیم و بدبختیمان شروع شد. قبل از این آتش سوزی همه چیز داشتیم. زمین، باغ، خانه، همسایه های خوب. اما امروز چیزی نداریم. از همه چیز محروم شده ایم. بیچاره شده ایم."

شادابی گفت: "آقا نادر، شما اگر ایمانتان قوی باشد، همه چیز دارید. شما به خاطر ایمانتان زندگیتان را از دست دادید. پس ناشکری نکنید و به لطف او امیدوار باشید."

آقا نادر گفت: "اجازه بدهید هر وقت وضع ما بهتر شد، صحبت از عروسی کنیم. ما نمیخواهیم فردا دخترمان به خاطر نداری پدرش توسری بخورد."

آقای صابری خندید و گفت: "ای بابا، آقای محترم، شما هنوز ما را نشناخته اید. داشتن و نداشتن موقتی است. ما هرگز به چیزی که فناپذیر است فکر نمیکنیم. تقوای شما برای ما ارزش دارد. ما آمده ایم جواب مثبت را بگیریم و وقت عروسی را تعیین کنیم. خیلی سخت نگیرید. همه چیز قبل از آن که فکرش را بکنید درست میشود. حالا بگویید عروس خانم گل چشم ما را به جمال زیبایی خود روشن کند."

احمد مودبانه اجازه گرفت و از اتاق خارج شد. پرده آشپزخانه را کنار زد. رعنا با چشمان پراشک و گلوی بغض گرفته هنوز در آن قفس کوچک و تنگ اسیر بود. احمد گفت: "تمیخواهی بیایی؟"
"بیایم چه کار؟"
"بیا تو را ببینند."

ببینند که چی؟ ولم کن، داداش، تو را به خدا."
"یعنی چه ولم کن؟ چه ات است، دختر؟ آنها خواستگار تو هستند. آبروریزی نکن. بیا تو. اگر نخواستی، جواب رد بده. ولی حالا قایم نشو. درست نیست."
"تمیخواهم بیایم. وقتی جوابم منفی است، چرا بیایم؟ بین این همه دختر، چرا آمده اند سراغ من؟"
"حرف های بچگانه زن. این همه دختر یعنی چه؟ خب هر کسی قسمتی دارد."
"نه خیر، سراغ ما بدبخت بیچاره ها میآیند، چون بعدا میتوانند راحت سوار شوند و سواری بگیرند. چون میتوانند تا قیامت توی سرمان بزنند."

"بدبختی ما این جاست که هیچ وقت نمیخواهیم مثل دیگران زندگی کنیم. هیچ وقت حاضر نیستیم پیشرفت کنیم. حاضر نیستیم از این املی و عقب ماندگی دریابیم. بدبخت، تو اگر با این پسر ازدواج کنی، میافتی توی خدمت و یک کسی میشوی برای خودت. اما حالا کی هستی؟"
"مگر همیشه نمیگویند ما در حال خدمت هستیم؟ مگر نمیگویند خدمت کردن ما از همه آنها باارزش تر است؟"

"اینها را برای تشویق ما میگویند. ما اگر هم خدمت میکنیم، به خودمان ظلم میشود. چون نادان به دنیا میآییم و نادان از دنیا میرویم. ولی این شهری ها چیزی در دنیا نیست که از آن بیاطلاع باشند. یاالله بیا. این بهترین فرصت برای توست. زود باش. دیر نکنی." این را گفت و به درون اتاق بازگشت.
رعنا دل در گرو کسی داشت که حتی اگر او را به دار میآویختند، حاضر نبود لحظه ای به کسی غیر از او بیندیشد. منتظر کسی بود که از کودکی صادقانه عشقش را به او ثابت کرده بود. کسی که اگر میدانست امروز رعنا در چه حال و روزی است، مثل قهرمان داستان های رمانتیک به هر طریق او را از این وضع نجات میداد. او همیشه فرشته وار به داد رعنا رسیده بود. آنچه قلب رعنا را عاشقانه به او متصل میکرد، چیزی فراتر از این توصیف ها بود. محبتی که رعنا را بیقرار میکرد، محبتی خدایی بود. پاک و ساده، به زلالی جوی های روستای خودشان. به صافی هوای آن جا و روشنی و درخشش ستاره ها در شب های زیبای محلشان. او به کسی میاندیشید که از کودکی سایه به سایه در کنارش بود و از او حمایت کرده بود. او به کسی میاندیشید که میدانست میتواند در کنارش خوشبخت باشد، همان گونه که در طول تمام آن سال ها با وجود او احساس خوشبختی نموده بود. از او هرگز دلزده و خسته نشده بود و از دوری اش درمانده و ناتوان میگشت. کسی که هر شب و هر روز، هر دقیقه و هر ثانیه، در رویاهای رعنا همسر و

همدمش بود و تکیه گاه مهربانی چون او برای رعنا وجود نداشت. رعنا منتظر آمدنش بود و مصمم بود که به خاطر او از همه چیز بگذرد. از مسلک و مراسم، از خانواده اش. او میخواست برای رسیدن به عشق خود قید همه چیز را بزند، زیرا وی را با ارزش تر از همه زندگیش میدانست. این افکار رعنا را به خود مشغول کرده بود که این بار پدرش پرده را کنار زد و گفت: "چرا معطلی، دختر؟ چرا نمیآیی تو؟ درست نیست. ما را بیشتر از این شرمنده نکن. آن میوه را بردار بیا. مایه آبروریزی نشو."

رعنا برای اولین بار رو در روی پدر ایستاد و گفت: "ته، پدر، نمیآیم. نمیخواهم با این شهری ها ازدواج کنم. مگر اینها نبودند که دائم از دوستی و محبت دم میزدند؟ حالا معنی عشق را فهمیدیم. در این بدبختی و بیچارگی برای ما چه کار کردند؟ یکی احوال ما را میپرسد؟ یکی میگوید با این حال و روز نان شب دارید یا نه؟ چرا خودشان در قصر زندگی میکنند و آن وقت ما را با این تعداد جمعیت انداخته اند توی این انباری که هر لحظه ممکن است سقفش ریزش کند؟ کو آن همه عشقی که از آن دم میزدند؟ اگر نوکری این دکتر را نمیکردیم، او هم راضی نمیشد این اتاق نمدارش را به ما بدهد. حالا آمده اند خواستگاری که چه؟ میخواهند به ما لطف کنند؟ میخواهند یک نان خور از این خانه کم کنند؟ مگر نان آنها را میخورم که نگران هستند؟ مگر آنها روزی ما را میدهند؟ در این چند روز به جز نان و حلوا چه خورده ایم؟ آن هم از پول النگوی زن داداش. چرا از حال و روزمان نمیپرسند؟ یعنی نمیدانند ما چه میکشیم؟ چرا، خوب میدانند، اما به روی خودشان نمیآورند. نمیخواهند کممان کنند. هر کاری که میکردند میگفتیم خوب است که میکنند. همین شادابی مشروبی هر وقت مست میکرد و به روستا میآمد، میگفتیم حتما حکمتی دارد، وگرنه اینها خلاف نمیکند. ولی حالا که دیده ایم، حالا که فهمیده ایم، چرا باز هم آنها را پاک تر از پیغمبر میدانیم؟

هرچه میگویند، گوش میکنید. پدر، شما را به خدا وادارم نکنید، وگرنه خودم را میکشم. "چه میگویی، دخترم؟ تو اگر نمیخواهی با شهری ها عروسی کنی، پس میخواهی با چه کسی عروسی کنی؟ در روستا که بهایی نیست. لگد به بخت خودت نزن. همه را هم به یک چشم نبین. اگر شادابی بد است، دلیل نمیشود که همه بد باشند. اینها خانواده خوبی هستند. پسره کار و بارش خوب میشود. پدرش ثروتمند است. چه میخواهی بهتر از این؟"

رعنا با شنیدن این حرف ها به یاد شخصیت اصیل و محترم علی افتاد. او را با تعبیری که از ثروت و دارایی داشت، و همچنین فرهنگ متین خانواده اش را به خاطر آورد و دردی در اعماق قلبش او را به خود آورد. سپس گفت: "من نمیخواهم، پدر. نمیخواهم ازدواج کنم. حتی اگر تا آخر عمر سربار و نان خور شما باشم، با این شهری های خونسرد و سنگدل ازدواج نمیکنم."

“میدانم عصبانی هستی، اما بعدا پشیمان میشوی. عصبانیتت برای همین چند روز است. مال این است که دچار این وضعیت هستیم. فردا که وضعمان بهتر شد، پشیمان میشوی.”

“چطور میخواهد وضعمان بهتر شود؟ با کدام پول؟ با کدام کار؟ با کدام خانه و کاشانه؟ آمدند و باعث شدند خانه و زندگیمان آتش بگیرد. حرمت چند ساله ما را در روستا لکه دار کردند. حالا هم فقط حرف میزنند. به خدا فقط حرف میزنند.”

“حالا چه بگویم؟ چه کار کنم؟ اینها اگر امروز جواب شوند، میروند و دیگر هیچ وقت برنمیگردند. بیا و آینده خودت را تباه نکن.”

“بهتر. خدا کند بروند و هیچ وقت برنگردند. بگویند دخترم قصد ازدواج ندارد. نمیخواهم عروسی کنم. زور که نیست.”

“باشد. فردا که پشیمان شدی بهت میگویم.”

“پشیمان نمیشوم. بگویند از این جا بروند.”

آقا نادر پرده را رها کرد و به طرف اتاق رفت. فریبرز مضطرب و بیقرار به او نگاه کرد. همه نگاهشان به سمت او برگشت. آقا نادر پس از نشستن آه بلندی کشید و گفت: “بیفایده است. دخترم راضی نمیشود. مهندس با عصبانیت خیز گرفت و به پدر رعنا توپید. “ای آقا، عقلتان را دست یک الف بچه داده اید؟ اصل شما اینست. او چه میداند چه چیز به صلاحش است؟”

“راضی نمیشود به اتاق بیاید. نمیشود که او را به زور کشاند و آورد. بماند برای یک روز دیگر. شاید تا آن وقت راضیاش کردیم.”

اشک در چشمان فریبرز حلقه زده بود و از این اتفاق عجیب در بهت و حیرت بود. او به هیچ وجه فکر نمیکرد ناکام و ناامید، حتی بدون این که رعنا را ببیند، به تهران برگردد. پاهایش یارای برخاستن نداشت. بدنش کرخت و بیحال شده بود. دیده به گلیم رنگ و رو رفته اتاق دوخته بود و اصلا تکان نمیخورد.

صابری گفت: “اشکالی ندارد. ما با این که اصلا انتظار چنین چیزی را نداشتیم، میرویم. بعدا با آقای شادابی تماس میگیریم. اگر نظرش عوض شد، بگویند که باز هم بیاییم. اصلا میخواهید نشانیمان را بدهیم، هر وقت راضی شد یک سفر به تهران بیاید، همان جا هم قرار و مدار عروسی را میگذاریم.”

مادر فریبرز طاقت نیاورد که کسی را که پسرش عاشقانه از او تعریف میکرد و از زیبایی و وقارش آن همه با آب و تاب تمجید مینمود، نبیند. از این رو گفت: “اجازه بدهید ما به دیدن او برویم. او که افتخار نداد. و از اتاق خارج شد.”

پرده را کنار زد و رعنا را دید که با نگرانی و دستپاچگی به او خیره شده بود. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد لباس ساده ای بود که رعنا به تن داشت: پیراهنی کرم رنگ با برگ های سبز که روی سینه چین میخورد و روسری کوچکی به رنگ سرخ. لحظه ای بعد صورت جذاب رعنا و ابروان بلند و کشیده

اش و چشمان زیتونیرنگ و مژه های برگشته و بلند او خانم صابری را محو کرد. رعنا سلام کرد و سرش را پایین انداخت. خانم صابری گفت: "سلام، عزیزم. الحق والانصاف که رعنائی. الحق که برازنده این نام و این همه نازی. بیخود نبود فری بیچاره از وقتی تو را دیده مبهوت شده. شاه پریان دیده طفلک. یک وقت دلش را نشکنی. بیا برویم توی اتاق، صابری ببیندت لااقل. حالا که نمیخواهیم ببریمت. ناز کن. عیبی ندارد. نازت خریدار دارد. اصلا رسم است که دختر اولش ناز کند. حالا بیا برویم." رعنا گفت: "ته، خانم، خواهش میکنم اصرار نکنید. من نمیخواهم ناز کنم. واقعا قصد ازدواج ندارم." خانم صابری گفت: "چرا؟ از پسر خوش نیامده؟"

رعنا گفت: "ته خانم. خدا حفظش کند. من فقط نمیخواهم ازدواج کنم. همین." "از ازدواج میترسی؟"

نه، اصلا. فقط... فقط..."

"فقط چی؟"

رعنا بغض کرد و زد زیر گریه و دیگر چیزی نگفت. خانم صابری که دید عملا دارد به دختری دهاتی التماس میکند، یکدفعه به خودش آمد و گفت: "دختر جان، سخت نگیر. دوست نداری، عیبی ندارد. ما میرویم. اما بدان کسی بهتر از پسر من به خواستگاری ات نمیآید. خداحافظ." رعنا آرام جواب خداحافظیاش را داد.

به دستور شادابی احمد رفت که به سایر مهمانان بگوید وقت رفتن است. در زد و وارد اتاق شد. همه سکوت کرده بودند و به خاطرات دکتر گوش میکردند. احمد کمی صبر کرد تا حرف دکتر تمام شود. "بله، ما هم دورانی داشتیم. آن زمان تمام برنامه های تشکیلات به دست من میچرخید. نزدیک چهل سال عضو محفل بودم. خانم همیشه از آن همه فعالیت من به خشم میآمد. همیشه مینالید که چرا هیچ وقت منزل نیستم، چرا وقت نمیکنم او را به شهر خودشان نزد پدر و مادرش ببرم. برو و بیایی داشتم که نگو. حالا شما را که میبینم، تعجب میکنم. من یک دقیقه آرام نداشتم. شب و روز فعالیت امری داشتم. مسئولیت های مهم، کارهای شبانه روزی. شما راحت هستید. جمعیت بیشتر شده، کارها را تقسیم کرده اید. ما نه نفر عضو محفل بودیم، همه کارها را هم خودمان انجام میدادیم، چون کسی نبود. همه یا تازه بهایی شده بودند و از امر چیزی نمیدانستند، یا بهایی بودند اما مثل امروزی ها به اصول اعتقادی پایبند نبودند. صبح علیالطول تا دوازده ظهر مطبم پر از مریض میشد. دو تا شاگرد داشتم که داروهای گیاهی را میپیچیدند و به مریض ها میدادند. بعدازظهر دیگر تمام وقت در خدمت امر بودم. آن وقت که مثل امروز کارها راحت نبود. حالا همه کارها با تلفن انجام میشود. آن وقت در بین همه بهاییان ممکن بود یک تلفن باشد، آن هم از این هندلیها. علاوه بر اینها، مردم اذیت میکردند. به هر روستایی برای تبلیغ میرفتیم، اگر ارباب آن جا بهایی بود که راحت بودیم. همه را مجبور میکردیم به حرف

هایمان گوش کنند. اگر ارباب بهایی نبود، خیلی سخت میشد. در ده پدربزرگ همین احمد آقا یک ارباب بهایی بود به اسم قنبر علی خان که مردم را مجبور میکرد مثل سگ جلوی چشم چهار دست و پا راه بروند. وقتی به آن جا میرفتیم راحت بودیم. دستور میداد چند تا بره میکشند و سفره میانداختند از کجا تا کجا. بوی کباب مردم را جمع میکرد، ما هم حرفمان را برایشان میزدیم و تبلیغمان را میکردیم. ولی یک نامردی که آخرش معلوم نشد کی بود، از پشت قنبر علی خان ارباب را با چاقو زد و جسدش را انداخت توی طویله خانه خودش. مسلمان های آن وقت خیلی نمک شناس بودند. هیچ دهی مثل این ده ارباب خوب و باحوصله نداشت. آخرش هم شهیدش کردند نامردها. ولی پسرش دمار از روزگار مردم ده درآورد. حقشان بود. میدانستند کار کیست ولی نمیگفتند. آژان ها هم مردم را به فلک بستند و آن قدر زدند که تا چند روز خون قی میکردند، ولی لب و نکرده و نگفتند که نگفتند. اما خدا خودش تقاص شهیدان را میگیرد. قاتلش پیدا نشد برای این که به کیفر الهی گرفتار شود. هرکس بوده حتما تا به حال تقاص این کارش را پس داده. من از این مسائل خیلی دیده ام. برای این که به راهی که در پیش گرفته اید اطمینان داشته باشید اینها را میگویم. اگر اذیتی دیدید، بدانید که بیجواب نمیماند. اصلا جمال مبارک فقط برای همین آمده که ظالم را عذاب دهد، ظلم را برچیند و عدالت را برقرار کند. مطمئن باشید، عزیزان من. مطمئن باشید.

در این هنگام دکتر به سرفه افتاد. دستمال بزرگی از جیبش بیرون آورد و خلط سینه اش را پاک کرد. نگاهی به احمد کرد و گفت: «بنشین، پسر جان. چرا سرپایی؟»

احمد گفت: «مزاحم نمیشوم. آمدم بگویم آقای شادابی فرمودند میخواهیم برویم.»

جوانان برخاستند، یکی یکی از دکتر پیر خداحافظی کردند و از اتاق خارج شدند. شادابی جریان را به اطلاع فرهنگد رساند. فرهنگد مصمم شد که رعنا را راضی کند، از این رو از آقای شادابی اجازه گرفت که شب را در آن جا بماند و هنگام خواب در اتاق دکتر بخوابد. آقای شادابی پذیرفت. مادر فریبرز به نزد فرهنگد آمد و گفت: «اگر کل تهران را میگشتیم، چنین تکه نازی گیرمان نمیآید. واقعا انسان از نگاه کردنش سیر نمیشود. خواستم از شما خواهش کنم هر طور شده این وصلت را ترتیب دهید. شاید این دختر فریبرز را از بلاتکلیفی و سر به هوایی نجات دهد.»

فرهنگد به او قول داد و او را مطمئن کرد. همه رفتند و فرهنگد به همراه خانواده رعنا به اتاق برگشت. چند دقیقه بعد رعنا به اتاق آمد و سلام کرد. فرهنگد گرم او را تحویل گرفت و با صمیمیت با او دست داد. سپس رو به آقا نادر کرد و خطاب به رعنا گفت: «اگر بابا اجازه بدهند، دوست دارم چند دقیقه در حیاط با هم قدم بزنیم.»

آقا نادر گفت: «اختیار ما هم دست شماست. این چه فرمایشی است؟ بفرمایید. بفرمایید.»

رعنا هنوز ننشسته بود که خستگی در کند که مجبور شد با فرهمند به حیاط برود. فرهمند بیش از یک ساعت برای رعنا حرف زد و سعی کرد او را قانع کند. سرانجام رعنا گفت: "قلبم راضی نمیشود. میدانم که نمیتوانم او را خوشبخت کنم و میدانم که او هم هیچ وقت نمیتواند مرا خوشبخت کند."

فرهمند گفت: "تو خوشبختی را در چه میبینی؟"

رعنا گفت: "در محبت دوطرفه."

فرهمند گفت: "اما محبت به تنهایی موجب خوشبختی نمیشود. البته بزرگ ترین عامل خوشبختی هست، اما قطعا در آینده به وجود میآید. در ضمن درک و تفاهم متقابل هم که ناشی از فهم و شعور و فرهنگ و انسانیت افراد است، میتواند عامل خوشبختی باشد."

رعنا گفت: "من که این آقا را نمیشناسم. از کجا بدانم درک و تفاهم داریم یا نه؟"

"سه ماه نامزدی (پاورقی) برای همین است. برای این که در این مدت همدیگر را (پاورقی). بهاییان سه ماه دوران نامزدی دارند که حکم بسیار معلقی است، چون مشکلات فراوانی ایجاد کرده که خود آنها را دچار تردید میکند، چرا که از نظر آنها این دوره اگر حتی یک روز بیشتر از سه ماه شود، زوج به هم حرام میشوند و باید از نو نامزد کنند. این حکم برای خود آنها هم عجیب و غیر قابل اجراست."

خوب بشناسید و در ضمن به هم علاقه مند شوید."

رعنا گفت: "اگر در طول سه ماه نامزدی متوجه شویم که برای هم ساخته نشده ایم و نمیتوانیم با هم زندگی کنیم چه؟"

"تا نود و پنج روز وقت دارید که فکر کنید. اگر پشیمان شدید، میتوانید نامزدی را به هم بزنید."

"اما آن وقت دیگر چه فایده دارد؟ آبروی آدم میرود. دیگر کسی به خواستگاری نمیآید، چون هیچ کس اطمینان نمیکند که در این سه ماه که روابط آن همه نزدیک بوده هیچ اتفاقی نیفتاده. اصلا هیچ مردی راضی نمیشود با دختری ازدواج کند که قبلا سه ماه نامزد مرد دیگری بوده. خصوصا در بین ما بهاییان هم که حرف زیاد است. گذشته از این، وقتی عقدی در کار نیست، چه تضمینی وجود دارد که مردها بعد از سه ماه سوءاستفاده از دختران آنها را رها نکنند؟"

فرهمند برای این که ذهن رعنا را معطوف به چیز دیگری کند، گفت: "دختر زیبایی مثل تو را توی هوا میبرند و دیگر فرصت نمیکنی سه ماه نامزدی را هم بگذرانی."

رعنا خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. سایه مژه های بلندش روی گونه های صورتی رنگش افتاد. در همین حین به یاد خاطرات شیرین کسی افتاد که او را از صمیم قلب دوست میداشت. وقتی پانزده ساله بود، از طرف تشکیلات مرد جوانی را برای آموختن مسائل مذهبی و همچنین اضافه کردن معلومات او به روستا فرستاده بودند. قرار بود مدتی به او درس دهند و سپس از او امتحان گرفته شود و او را تسجیل کنند. به خاطرش آمد در تمام طول یک ساعتی که با آن معلم جوان در خلوت مینشست و درس

میخواند، علی که دورادور از این قضیه مطلع بود سخت عذاب میکشید، و یک بار هنگام خداحافظی از روی بام یک سطل دوغ روی سر معلم خالی کرده و از آن جا گریخته بود. همین امر موجب شده بود که معلم برای همیشه آن جا را ترک کند و دیگر برنگردد. حالا رعنا جای خالی علی را کاملاً حس میکرد. احساس میکرد به او خیانت میکند و تنها به خاطر دل بستگیاش به او، خود را سرزنش میکرد. این مرد غریبه که بود که به خود اجازه میداد از زیبایی او حرف بزند؟ چرا با او در خلوت قدم میزد و چرا کسی نبود که مانع از این کار شود؟

گویی سال ها بود که علی رفته بود، و رعنا از آن همه تنهایی و بیباوری سخت در عذاب بود. دلش میخواست از علی حرف بزند. با صمیمیت و محبتی که فرهمند از خود بروز داده بود، رعنا حس کرد میتواند به او اعتماد کند و حقیقت را به او بگوید. فکر کرد این جوان مهربان میتواند او را درک کند و راه چاره ای برایش بیابد. دقایقی به سکوت گذشت، و سرانجام رعنا سکوت را شکست و گفت: "کسی قرار است به خواستگاری من بیاید. من منتظر او هستم. دوست دارم با او ازدواج کنم."

فرهمند گفت: "این مرد خوشبخت کیست؟"

"اهل روستای خودمان است. شبی که خانه ما را آتش زدند او نبود، وگرنه نمیگذاشت این اتفاق بیفتد. او معلم است. در یکی از روستاهای دور خدمت میکند. ماهی دو بار به روستای خودمان برمیگردد. وقتی تازه سربازی اش را تمام کرده بود، خواهرش را به خواستگاری فرستاد، ولی پدر و مادرم بدون این که نظر مرا بخواهند، جواب رد دادند. بعد به من گفتند ما بهایی هستیم و او مسلمان. ازدواج تو با او اصلاً صلاح نیست، مگر این که او بهایی شود. میدانم به خاطر من بهایی میشود. بعد از این که جواب رد شنید، دوباره به شهر برگشت برای ادامه تحصیل، بعد هم معلم شد و از روستا رفت. به خواهرش گفته بود به او بگو دوباره به خواستگاری اش میآیم، اگر پدر و مادرش مخالفت کنند، او را میدزدم. اگر هم خودش مخالفت کند، خودکشی میکنم. حالا او از این اتفاقی که برای ما افتاده بیخبر است. حتی نشانی این جا را نمیداند. ولی من میخواهم منتظرش بمانم. میخواهم آن قدر بنشینم تا بالاخره مرا پیدا کند. من فقط با او خوشبخت میشوم."

"اگر بهایی نشد چه؟ آن وقت چه میکنی؟"

"با او ازدواج میکنم. مگر چه اشکالی دارد؟ او مسلمان باشد و من بهایی. خیلیها این طور ازدواج کرده اند."

"بله. اما سرنوشت بچه هایتان چه میشود؟ فکر اینها را کرده ای؟"

"من به چیزی جز رسیدن به او فکر نمیکنم. میدانم ما آن قدر همدیگر را دوست داریم که هیچ مشکلی پیش نیاید."

"تو خیلی محدود فکر میکنی. آینده نگر باش. نباید دنیایت این قدر کوچک باشد."

“دنیای من کوچک نیست . من با او احساس بزرگی میکنم . او را همیشه بزرگ تر و بهتر از همه دیده ام و مطمئن هستم که این احساسی کودکانه نیست .”

“در کدام روستا مشغول خدمت است ؟ شاید بتوانم او را ببینم و تبلیغ کنم . شاید واقعا بهایی شد .”
“وای ، خدا، اگر این طور شود، دیگر هیچ آرزویی در دنیا ندارم . شما را به خدا اگر از دستتان میآید، این کار را بکنید. او در روستای گل تپه درس میدهد. شما به آن جا هم میروید؟”
“بله ، میرویم . اگر هم در برنامه نداشتیم ، خودم میروم و سعی خودم را میکنم تا شما دو عاشق دلباخته را به هم برسانم .”

برای فرهمند مهم نبود که رعنا با چه کسی عروسی میکند. او قصد داشت رعنا را به تهران ببرد و از او نیروی فعالی بسازد. میدانست که با استفاده از زیبایی او و امثال او میتواند جوانان بهایی قمارباز و سرکش تهران را به جامعه برگرداند و آنها را در تشکیلات سرگرم کند و از مراوده آنها با مسلمانان بکاهد. هدف های دیگری هم داشت و مصمم بود به هر قیمت شده رعنا را به تهران ببرد. رعنا با پسر دلخواش عروسی میکرد و فرهمند میتواند آن پسر را هم به این راه بکشاند. این برایش موفقیت بزرگی بود.
گل از گل رعنا شکفته بود و با این خبر احساس میکرد تمام سختیها و خستگیهای روزهای اخیر جبران شده . “به خدا اگر بتوانید این کار را انجام دهید، تا قیامت دعایتان میکنم .”

فرهمند دوباره برایش حرف زد. از ایمان و عرفان گفت . او را به بالا بردن سطح سواد و معلومات توصیه کرد. برایش مثال ها آورد و از هر راهی وارد شد. رعنا دیگر کاملا به او اعتماد پیدا کرده بود و به همین دلیل حرف هایش را به جان میخرید و هرچه او میگفت قبول میکرد. از مخالفت دست برداشته بود و مثل بچه گربه گرسنه ای پنجه های پلنگ را دستان گرم مادر میدید. ساکت و خاموش فقط گوش میداد. فرهمند از طریق همدلی با رعنا توانسته بود در قلب او نفوذ کند، و برای عمیق تر نمودن این ارتباط قصد داشت تا آخر راه را طی نماید. وی وقتی فهمید که رعنا مثل موم در دستان او شکل گرفته است ، گفت :
“من قول میدهم راز تو را نزد کسی افشا نکنم . اما تو هم قول بده هرچه را من میگویم عمل کنی تا روزی که تو را به عشقت برسانم .”

رعنا گفت : “هرچه باشد قبول میکنم .”

فرهمند گفت : “الان باید نزد خانواده ات وانمود کنی که با ازدواج با فریبرز موافقی اما مدتی نیاز به فکر کردن و استراحت داری .”

رعنا پذیرفت . فرهمند دقایقی را با خانواده رعنا گذراند و سپس تصمیم گرفت برای استفاده از تجربیات دکتر پیر، که سال ها در راس تشکیلات خدمت کرده بود، نزد او برود و شام را با او صرف کند. قبل از این که از اتاق خارج شود گفت : “رعنا خانم پذیرفته که با آقا فریبرز عروسی کند. اما حادثه آتش سوزی

کمی اعصاب او را به هم ریخته است . حتما پس از مدتی که از این حال خارج شد، نظرش را علنی میکند.

“

همه به رعنا نگاه کردند. او هم به علامت تصدیق چیزی نگفت و سکوت کرد.

قسمت ۸

فرهمنده هر لحظه به گزارشی فکر میکرد که ساواک به محفل ارائه داده بود. او برای رسیدن به آن رتبه لحظه ای آرام نمینشست و از هیچ کاری فروگذار نمیکرد. نخست وزیر وقت هم بهایی بود. فرهمنده حتی به این که به جانشینی او فکر کند قانع نبود. خیالی که او در سر میپروراند به ثروت زیاد و تجربه کامل نیاز داشت . از این رو برای استفاده بیشتر از وجود دکتر نزد او رفت . در زد و با اجازه وارد شد. خانه دکتر با این که از جوانی نوکر و کلفت داشت و همه کارهایش را زیردستانش انجام میدادند کثیف و بدبو بود. او با این که ثروت بسیار زیادی داشت ، فرش ها و وسایلیش همه رنگ و رو رفته و کارکرده بود، و این نهایت خست و بخل او را میرساند. او از یهودیان بهایی شده بود و طبابت با گیاهان دارویی را نزد پدرش فرا گرفته بود. قبل از رایج شدن کار طبیبان امروزی شهرت زیادی داشت و تقریباً جز او طبیب دیگری در شهر وجود نداشت .

فرهمنده با احترام فوق العاده ای وارد شد. خود را معاون محفل ملی معرفی کرد و به تواضع و فروتنی پرداخت . دکتر وقتی فهمید که برای شام مهمان دارد، عصایش را که به صورت خوابیده در کنارش گذاشته بود چند بار محکم به زمین کوبید. دقایقی بعد پسر شانزده ساله ای در زد و وارد شد. دکتر گفت : “به مادرت بگو مهمان داریم . شام درست کند.”

پسرک با تعظیم و تکریم اطاعت کرد و از اتاق خارج شد. فرهمنده درباره وضعیت خانوادگی دکتر سوال کرد. پیرمرد گفت : “عیالم هفده سال پیش از دنیا رفت . دق کرد بیچاره . هیچ کس دیگری را هم در این دنیا ندارم . “

فرهمنده کنجکاوی بیشتری کرد. پیرمرد گویی نیاز به شنونده داشت . با این که از شدت ضعف پیری گاهی نفس کم میآورد و مابین صحبت هایش میایستاد و نفس میگرفت ، یک ریز حرف میزد و از خاطرات گذشته یاد میکرد. فرهمنده سؤالاتی درباره مسائل سری محفل آن زمان کرد و برای این که اعتماد پیرمرد را جلب کند، اطلاعاتی نیز در اختیارش گذاشت . پیرمرد با صحبت های فرهمنده پی برده بود که او از افراد بسیار آگاه و زیرک تشکیلات است ، از این جهت او را برای استحکام بخشیدن به اهداف تشکیلاتی تشویق نمود و از ایل و تبار بهاء گفت که تا خرخره غرق در تخلف و جنایت بودند. او

غیرمستقیم بیرحمی و شقاوت را برترین شگرد برای پیشبرد اهداف مشترک ، که همانا ارتقای فرهنگ بهائیت در دنیا، بالاخص ایران بود، پیشنهاد کرد. فرهمند از او پرسید که آیا وصیت نامه ای به محفل واگذار نموده است یا نه . دکتر گفت : “من کسی را در این دنیا ندارم . هرچه دارم مال محفل است . هرچه دارم برای امر وقف میکنم . “

فرهمند گفت : “اما شما که وصیت نامه ندارید. محفل با مشکل مواجه میشود. بهتر است وصیت نامه ای مرقوم نمایید و تحویل دهید. “

پیرمرد گفت : “در طول دوران زندگیم به اندازه موهای سرم مرده دیده ام . زیر دستم صدها نفر مرده اند. سر بریده و متلاشی شده پسر را روی دستم به قبرستان بردم . ولی همیشه از مرگ میترسیده ام و هر وقت صحبت از مرگ میشود، نزدیک است قلبم از جا کنده شود. میگویند عبدالبهاء هم شبی که فردایش دیده از جهان بسته خیلی از مرگ میترسیده و دائم به دختر و همسرش میگفته دکتر راجع به من چه گفته ؟ راستش را بگویید. شما برای این که من نترسم حقیقت را نمیگویید. من میدانم که رفتنی هستم . بگویید چقدر تب دارم . دختر عبدالبهاء میگوید من میدانستم که حضرت عبدالبهاء اگر متوجه تب خیلی شدید خود شوند، ممکن است سکنه کنند، به همین دلیل چیزی نمیگفتم و درجه تب ایشان را مخفی میکردم . مرگ چیز وحشتناکی است . خصوصا که در امر ما دنیای پس از مرگ خیلی مجهول و غیر قابل تصور مانده . فقط خوشحالم که معاد جسمانی نداریم . معاد روحانی هرچه باشد، قابل تحمل است . با این حال پدیده وحشتناکی است . من واقعا قدرت روبه رو شدن با آن را ندارم . “

فرهمند کنجکاو شد تا موضوع سر بریده و متلاشی شده پسر پیرمرد را بشنود. با احتیاط پرسید: “نمیخواهم خدای ناکرده ناراحتان کنم ، اما دوست دارم اگر مایل باشید، بفرمایید چه بر سر پسران آمد. او را شهید کردند؟“

پیرمرد آه بلندی کشید. عرق سردی روی پیشانیاش نشست و گفت : “پسر رشید و خوش قیافه ای داشتم . زبانزد خاص و عام بود. جوان برومندی شده بود. پیش خودم کار میکرد. هر وقت که من در اثر عارضه ای ، کسالتی، چیزی ، نمیتوانستم در مطب حاضر شوم ، او به جای من به مداوای مردم میپرداخت . یک روز به هنگام معاینه زن جوان و کم بضاعتی اختیار از دست داد و با وجود مقاومت و امتناع زن ، مرتکب تجاوز به عنف شد. زن جوان هم با سر و صدا و داد و فریاد مردم را به یاری طلبید و به مقامات قضایی شکایت برد. مقامات انتظامی سر رسیدند و قبل از این که مردم عصبانی شوند و به هیجان آیند و یعقوب بیچاره ام را تکه تکه کنند، موفق شدند به هر طریق او را از چنگ مردم خلاص کنند. من وقتی خبردار شدم که پسر را برای محاکمه و تعیین تکلیف قطعی به اداره امنیه واقع در قلعه کهنه برده بودند. در طول راه از راستای تلگرافخانه تا قلعه کهنه هم چند بار مردم خشمگین قصد حمله به او را داشتند که ژاندارم ها مانع شدند و به هر طریق او را به زندان ژاندارمری بردند. چند روزی در زندان

قلعه کهنه بود. مردم همدان یکپارچه به خشم آمده بودند و در ضمن به راه انداختن هیاهو و اعتراض ، هر روز صبح تا شب در مقابل در بزرگ قلعه کهنه جمع میشدند و اعدام فوری یعقوب را میخواستند. روز به روز وضع اعتراضات شدیدتر و خشم مردم برافروخته تر میشد. جوری شد که مقامات انتظامی از ترس انتقام مردم و به راه افتادن قتل عام غیر قابل جلوگیری ، به یهودیان ساکن در همدان سفارش اکید کردند که از منازل خود خارج نشوند، چون ما یهودیان بهایی شده بودیم و مردم اصلا با بهاییان آشنایی نداشتند. من هر کاری توانستم برایش کردم . برای نجات پسر عزیزم به تکاپو و تلاش همه جانبه ای دست زدم . به همه جا متوسل شدم . حتی محرمانه به مقامات مسئول آن زمان اطلاع دادم که در صورت نجات پسرم پول کلانی به آنها میدهم . ولی احساسات مردم به هیچ صورت مهارشده نبود. تا این که سرانجام در یکی از روزها که مردم مثل همیشه در مقابل در بزرگ قلعه کهنه جمع شده و هیاهو و اعتراض شدیدی سر داده بودند، سر بریده و خونین یعقوب عزیزم را از بالای برج و آن دیوار مرتفع قلعه کهنه به میان مردم پرتاب کردند.

“داغ تسکین ناپذیر این عمل روی دلم سنگینی میکرد. غریو شادی مردم هر شب و روز در گوشم طنین میانداخت . من بعد از آن به انتقام خون پسرم تعداد زیادی از مسلمانان مراجعه کننده به مطب را با دادن داروهای سمی که به کلی به حال آنان مضر بود کشتم و انتقام خود را به هر طریق گرفتم .”

رحیم خان حکیم باشی اینها را گفت و با کشیدن آهی پلک های به هم چسبیده و ورآمده اش را با پشت دست پاک کرد. لحظاتی همچنان به سکوت گذشت . سپس ادامه داد: “مادر بدبختش از داغ این مصیبت نزدیک بود دیوانه شود. آخرش هم دق مرگ شد. هر فتنه ای هست ، زیر سر این مسلمان هاست . نباید به آنها رحم کرد. نباید گذاشت قوانین منسوخ را به اجرا درآورند. باید از ریشه آنها را زد. باید فرهنگشان را نشانه رفت و از تعالیم و دستورهایشان تا آن جا که ممکن است خرده گرفت . پسرم دوتا بچه داشت . مادرشان تو زرد از آب درآمد و بدبختانه روسپی شد. بچه هایش هم وقتی بزرگ تر شدند برای همیشه از ایران رفتند و دیگر هیچ وقت نشانی از خودشان به محفل همدان ندادند.”

فرهمنده موضوع وصیت نامه و ارثیه را دوباره پیش کشید و گفت : “انشاءالله که شما پاینده باشید. اما میدانید که نوشتن وصیت نامه برای همه ما امری واجب است که باید هر سال یک نسخه از آن را به محفل ارائه دهیم . چطور محفل تاکنون برای این کار اقدامات لازم را نکرده است ؟”

“چرا، خیلی آمدند، خیلی گفتند. هر بار گفتم مینویسم ، اما جرئت این کار را نداشتم . انگار با نوشتن وصیت نامه دیگر حتما میمیرم . با این حال جانم که عزیزتر از پسرم نیست . من که تا امروز خدمتگزار تشکیلات بوده ام ، چرا این دم مرگی بیوفایی کنم ؟ مینویسم . حتما مینویسم .”

“بهتر است کار امروز را به فردا نیندازید. من توی کیفم قلم و کاغذ دارم . تا شما وصیت نامه را بنویسید، من هم کمی استراحت میکنم .”

“اما حالا بد جوری است . شما ”

“هیچ طوری نیست . بهترین موقعیت است . من هم احتیاج به استراحت دارم . وقتی وصیت نامه را نوشتید، من آن را به آقای شادابی میسپارم . ” این را گفت و قلم و کاغذی از توی کیف نارنجیرنگش درآورد و مقابل رحیم خان گذاشت .

دکتر باز عصایش را برداشت و محکم به زمین کوبید . پسرک یک دقیقه بعد مقابل در ایستاد . دکتر با عصبانیت گفت : شما آدم نیستید؟ گفتم مهمان داریم ، میوه ای ، چیزی بیاورید. ”

پسرک گفت : “چشم آقا. ” و به سرعت رفت .

دکتر مشغول نوشتن شد . چند دقیقه بعد پسرک یک ظرف پر از سیب و گلابی و نارنگی را با پیش دستی و کارد جلوی فرمند گذاشت . دکتر دو سه خطی نوشته بود که باز شروع به صحبت کرد . آهی کشید و گفت : “از اول جوانی برای درآوردن این پول ها، برای رسیدن به مقام چه ها که نکردم . چه زحمت ها که نکشیدم . حالا باید به راحتی از آنها بگذرم و فقط برای خرید کفنم باید فکری بکنم . دنیای عجیبی است این دنیا. ”

فرمند گفت : “عاقبت همه ما همین است . تا جوانیم میکاریم ، وقت درو خودمان چیده میشویم . ”

دکتر گفت : “فقط میترسم بروم آن دنیا و حرف مسلمان ها راست باشد . یعنی هم معاد جسمانی باشد هم قیامت . خدا به دادمان برسد . اعمال درستی هم نداشتیم که خیالمان راحت باشد. ”

فرمند که دید دکتر به اعمال بد دنیوی خود اعتراف میکند، گفت : “البته شما که خادم واقعی این مردم بودید و شکسته نفسی میفرمایید . اما من مدتی است به این میاندیشم که چرا در بین بهایان افراد باتقوی و سالم بسیار اندک هستند . ما چون در اقلیت هستیم و همه کلاس اخلاق رفته هستند، اعمال همه تحت نظر است . دست کم به خاطر موقعیت اجتماعی خودمان در این جمعیت محدود و اندک میبایست سعی کنیم عامل به اعمال حسنه باشیم . اما متأسفانه میبینیم که این محدود افراد هم اکثرا خلافاکار و بدکار هستند . در حالی که هنوز در بدو ظهور این دین هستیم و باید که مریدان به این دیانت عاشق واقعی و از هر گناهی مبری باشند . اما باور بفرمایید که صدی نود متخلف و گناهکارند . حالا این چیزی است که در ایران وجود دارد . شنیده ام که در خارج از کشور فضائل اخلاقی و ارزش های انسانی در بین بهایان اصلا سفارش نمیشود، چون هیچ کس مراعات نمیکند . شما فکر میکنید عامل این مسئله همین باشد که ما معتقد به معاد جسمانی و قیامت به آن معنی که در قرآن وجود دارد نیستیم ؟ یا این که دلیل دیگری دارد؟ چرا افراد به جای این که با مسائل مذهبی مانوس باشند، بیشتر سرگرم اعمال ممنوعه اند؟”

دکتر گفت : “به دلیل این که اعمال ممنوعه در آثار و الواح ما اصلا به طور واضح مشخص نشده اند و خصوصا برای اعمال زشت عقوبتی منظور نگشته و در واقع گناه از غیر گناه تفکیک نشده و اعمال انسان را

بیشتر به وجدان خود او واگذار کرده اند. و چون توانایی مهار نفس در همه یکسان نیست، عده ای از این روش آسمانی سوء استفاده میکنند و در موقعیت های محیطی مختلف رنگ عوض میکنند. “فرهمنده گفت: “علاوه بر این که گناه از غیرگناه مشخص نشده، حکمی هم برای آن دسته از گناهانی که در ادیان پیش نهی شده اند صادر نشده. شما فکر نمیکنید این مسئله در آینده محفل را دچار مشکل کند؟”

“من به این موضوع خیلی فکر کرده ام. بیست ساله بودم که بهایی شدم. در این هفتاد سال به اندازه هفتاد هزار سوال برایم پیش آمد، اما همه را در عشق خلاصه کردم. پسر جان، بیت العدل خودش در آینده راجع به صدور احکام تصمیم میگیرد. نباید مغز خودت را زیاد با این افکار مشغول کنی. همه آنها که دچار طرد اداری و روحانی شدند به همین مسائل میاندیشیدند. ما اگر عاشق این راه باشیم، همه چیزش را با جان و دل میپذیریم و با خلق و خوی خود وفق میدهیم. نگران نباش، زمان خود حلال مشکلات است. هر گرهی به مرور زمان باز میشود. البته غصن اعظم (پاورقی) پس از نائل آمدن به رتبه والای جانشینی، صدور بعضی از احکام را (پاورقی). همان عبدالبهاء، پسر بهاءالله است. لازم و واجب دیدند. به همین سبب گنجینه حدود و احکام (پاورقی) نازل شد. با (پاورقی). یکی از کتاب های عبدالبهاء، که احکام بهایی را در آن آورده است.

این حال همین احکام هم نیاز به تجدید نظر و تنظیم دارند که بیت العدل در وقت همه اینها را انجام خواهد داد.”

فرهمنده گفت: “دین ما برعکس همه ادیان همه احکام و تعالیمش یکباره نازل نشده. فکر میکنم تعالیم و تدابیر مذهبی این دیانت در طول تاریخ به این شکل درآمده و قطعاً طی مرور زمان هم تغییرات زیادی خواهد کرد. هیچ کدام از نصوص به شکل اولیه نمانده، بلکه دستخوش تبدیلاتی گشته است و هر کدام از جانشینان مظاهر مقدسه تعالیم صریح و قاطع قبلی را تغییر داده اند و این کار توسط بیت العدل هنوز ادامه دارد. این طریق نزول احکام و تعالیم جامعه را به اصول اعتقادی بیاعتماد و بیتوجه نمیکند؟”

دکتر گفت: “اصل حفظ نظام و حفظ انسجام تشکیلات است. باید در هر صورت این مسئله را مد نظر قرار داد. میبینیم که با این حال تاکنون خللی در روند سلسله وار این تشکیلات وارد نشده. از این به بعد هم هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اما چیزی که باید در آن نهایت دقت و توجه شود، به خصوص شما مبلغان باید در آن اهتمام ورزید، همان تقویت عشق و علاقه و تسخیر قلوب است. در نظر عاشق بلا هم طلاست / گر ز معشوق بیبارد سنگ بر او کیمیاست. “دکتر سپس به شدت به سرفه افتاد و باز همان دستمال بزرگ را از جیب درآورد و به پاک نمودن خلط سینه پرداخت.

فرهمنده دوباره به وصیت نامه اشاره کرد و گفت: "خیلی صحبت کردم و اجازه ندادم وصیت نامه را کامل کنید. دیگر سوال نمیکنم. لطفا مرقوم بفرمایید." و برای این که دکتر دوباره سرگرم صحبت نشود، اجازه گرفت و به عنوان هواخوری از اتاق خارج شد.

در طبقه پایین سر و صدای بچه ها بلند بود. با خود گفت معلوم نیست چرا همیشه این فقیر و بیچاره ها دوجین هم بچه میآورند. وارد حیاط شد. درخت سیبی گوشه حیاط بود که برگ هایش کاملاً زرد شده و روی زمین افتاده بود. به سمت آن رفت. همه برگ ها را با مقداری چوب خشک جمع کرد و پای درخت روی هم تلنبار نمود. سپس از درون جیبش فندکی را که با آن گاهگاهی سیگار میکشید و یا با روشن کردن سیگار دیگران نظرشان را جلب میکرد درآورد. لحظاتی بعد آتشی افروخت و با گرمای آن به مقابله با نسیم خنک پاییزی رفت. با این که هوا رو به تاریکی رفته بود، دود ناشی از سوختن برگ ها در فضا دیده میشد و چهره فرهمنده را که در اثر پرتوهای آتش جمع شده و ابروهایش را که در هم گره خورده بود نشان میداد. او که در حال طرح نقشه دیگری بود، به شعله ها خیره شده بود و میاندیشید و با لبخندهای کوچکی که گاهگاهی بر گوشه لبانش نقش میبست، احساس پیروزی و غرور میکرد. همچنان که به فکر فرو رفته بود، دستانش را روبه روی خود به سمت آتش گرفته بود و این مانع دید او شد و از سوختن ساقه درخت غافل گشت. دقایقی بعد که شعله ها فرو نشست و آتش به خاکستر مبدل شد، یکباره متوجه شد نیمی از تنه درخت هم سوخته. با این که یک لحظه احساس بدی از این حادثه در او پدید آمد، بیتوجه از آن گذشت.

احمد از اتاق بیرون آمد و تا هنگامی که هوا کاملاً تاریک شد با هم قدم زدند و فرهمنده توانست علت اصلی ناراحتی خانواده رعنا را متوجه شود. او فهمید که آنها انتظار داشتند محفل مقداری از آن همه پولی را که سال ها در صندوق به اصطلاح خیرات به هر عنوان از آنان گرفته بود، حال در وقت نیاز به خود آنها برگرداند و نیازشان را برطرف سازد. اما فرهمنده شعار سر داد و گفت که محفل خرج زیادی دارد و مثلاً برای کسانی که از پا افتاده اند و توان کارکردن ندارند و یا برای افرادی که در بیمارستان ها به سر میبرند و جانشان در خطر است و مثل اینها هزینه میکند. او اضافه کرد که برای تبلیغ هزینه زیادی صرف میشود. حقوق مبلغان و کسانی که تمام وقت در خدمت امر هستند و همچنین چاپ کتب و نشریات همه و همه نیاز به هزینه های هنگفتی دارد. احمد اشاره به امثال دکتر کرد و گفت پولی که میتواند از افرادی مثل او به جیب محفل رود کاملاً جوابگوی تمام این خرج هاست، و به اجرا نشدن عدالت اشاره کرد که در آن چهاردیواری خود شاهدش بود، و این که دکتر ثروتمند چقدر در حق خانواده ای که تمام کارهای او را بر عهده دارند ظلم میکند. فرهمنده گفت: "هیچ وقت اعمال انسان ها را به پای تشکیلات و یا به پای دین نگذارید. مثلاً اگر دکتر از این خانواده بیبضاعت هم کرایه میگیرد و هم کار میکشد، به محفل ارتباطی

ندارد. " و با چند توجیه دیگر سعی کرد احمد را متقاعد کند که اگر مشکلی هست از افراد است و محفل هیچ نقشی در اجرا نشدن عدالت ندارد.

بالاخره فرهمند از احمد جدا شد و به طبقه بالا رفت. اتاق دیگری روبه روی اتاق نشیمن دکتر بود. نگاهی به آن انداخت و بعد به نزد دکتر رفت. دکتر گفت: "کجا رفتی، جوان؟ بیا این وصیت نامه را بگیر و بخوان. چشمم دیگر خوب کار نمیکند. عیب و نقصش را رفع و رجوع کن."

فرهمند نگاهی به وصیت نامه انداخت. خط شکسته و قدیمی دکتر خیلی خوانا نبود، اما به کمک دکتر متوجه شد که چه مطالبی در آن درج شده. ثروت دکتر کفاف یک عمر زندگی بیدغدغه را میداد: چند هکتار زمین، باغ های میوه، پول های نقد و سکه های طلا، خانه چهار طبقه ای که در هر واحد آن مستاجران مسلمانی مینشستند و او از هر کدام کرایه های نسبتا خوبی میگرفت، چند باب مغازه در بازار و خانه ای که خود در آن زندگی میکرد. فرهمند آن قدر سوال و جواب کرد تا این که متوجه شد باغ ها و زمین ها در دست دو نفر از بهاییان است که هر سال سود محصولاتش را به پیرمرد میدهند، اما از وجود خانه چهار طبقه و پول ها و طلاها که در صندوق خانه اتاقش بود کسی مطلع نبود. از دکتر پرسید: "دکتر، ببخشید، علت این که ساختمان را به مسلمان ها اجاره دادید چیست؟"

دکتر گفت: "برای این که سر موقع کرایه اش را میدهند." و دیگر توضیح بیشتری نداد.

فرهمند متوجه شد به همین دلیل وجود این ساختمان را از محفل پنهان نموده است. با خود فکر کرد به راستی این همه ثروت را برای چه روی هم تلنبار کرده و به چه امید و آرزویی هنوز هم با چنگ و دندان از آنها محافظت میکند و چرا دست نیازمندی را نمیگیرد؟

خانم لاغر اندام رنگ پریده ای که لباس زیادی روی هم پوشیده بود و روسری کهنه ای هم سرش بود، در زد و با سینی گرد و بزرگی که حاوی وسایل سفره بود وارد شد. سلام کرد و سفره را انداخت. سبزی و کدوی سرخ شده و دوغ را وسط سفره گذاشت، پیش دستیها را چید و منتظر شد تا پسرش قابلمه غذا را بیاورد. وقتی پسرش قابلمه خورش قیمه را آورد، مادرش غذا را کشید و روی سفره گذاشت.

آن شب فرهمند تا نزدیکیهای صبح در یکی از اتاق های مجاور اتاق دکتر نشست و وصیت نامه را با حذف مقدار زیادی از پول های نقد و سکه های طلا و همچنین تغییر واگذاری ثروت به شکل دلخواه خود بازنویسی کرد. تقلید خط دکتر برای فرهمند خیلی راحت بود. چون او خط شکسته را خیلی خوب مینوشت، با مهارت توانست وصیت نامه را کاملا تغییر دهد و از روی امضای دکتر تقلید نماید. صبح که شد، وصیت نامه ساختگی را درون پاکتی گذاشت و از دکتر خواست که روی قسمت های چسب خورده پاکت را امضا کند و نسخه کپی شده به وسیله کاربن را درون صندوقخانه دکتر مخفی کرد.

مسافرت چند روزه مبلغان در اطراف و اکناف شهر تقریبا به پایان رسیده بود. فرهمند در بیشتر اوقات به

نیت جامه عمل پوشاندن به آمال خود تکروی کرده و با گروه همراه نشده بود. او وصیتنامه مهر و موم شده را به محفل سپرده بود. یک بار هم به دیدن معلم دلباخته به گل تپه رفته بود و امروز برای دومین بار به دیدن علی میرفت .

گل تپه روستای باصفایی بود و طبیعت زرد پاییزی آن نشان از سرسبزی بهار و تابستانش داشت . مدرسه کوچکی دور از روستا ساخته شده بود که علی شب و روزش را در آن جا میگذراند. روزها درس میداد و شب ها میز و صندلیها را کنار میزد، جایی برای خودش میانداخت و با رادیوی کوچکی سرگرم میشد. از دو روز پیش وقتی فرهمند مثل جغد شومی خبر آتش سوزی و آوارگی خانواده رعنا را به او داده بود، او دیگر شب و روز نداشت . با آرامش وداع کرده بود و خواب و خوراک نداشت و با رتیل هایی که از سقف کلاس بر روی پتویش میافتادند هم کلام شده بود. او هنوز نمیدانست کجا میتواند رعنا را بیابد، اما رفیق نورسیده قرار بود نشانی و پیغام رعنا را برایش بیاورد. علی بیصبرانه منتظر فرهمند بود و دائم از پنجره کلاس چشم به جاده ای میدوخت که مسافران گل تپه از آن جا میگذشتند. دست و دلش به تدریس و تعلیم نمیرفت .

بالاخره فرهمند در صبح روز مقرر از مینیوس پیاده شد و به سمت مدرسه او به راه افتاد. علی از پنجره کلاس او را دید و در حالی که به سمت او میرفت خوش قولیاش را در دل تحسین میکرد. علی و فرهمند وارد کلاس شدند. علی پس از این که برای بچه ها تکالیفی تعیین نمود، مدرسه را تعطیل کرد و بعد مشتاقانه از فرهمند سوال کرد: “رعنا را دیدید؟ او برای من پیغامی فرستاد؟”

فرهمند میدانست علی آهوی به دام افتاده ای است ، از این رو آزادی را برایش دست نیافتنی میکرد. سر به سرش می گذاشت و او را بیتاب تر مینمود. با خنده گفت : “علیجان ، پرید. “

“چی؟! یعنی چه ؟ چه چیز پرید؟”

“مرغ از قفس پرید. “

“شوخی نکنید. خواهش میکنم بگویید حالش چطور است؟”

“حالش خوب است . “

“پیغامی برای من نفرستاده؟”

“پیغامش را قبلا فرستاده بود، من هم به

عرض جنابعالی رساندم . “

“کدام پیغام؟”

“همین که فقط در صورت بهایی شدنتان حاضر است با شما ازدواج کند. “

“من باور نمیکنم . در نگاهش میخواندم که او بیآلایش تر از این حرف هاست . “

این که او میخواهد شما بهایی شوید آرایش نیست ، بلکه از عشق ملامال اوست و از سادگی و صفای روحش . “

“گیریم که من بهایی شوم . اعتقاد ظاهری که به عشق رسیدن به امیال و آرزوهای دنیوی باشد چه فایده ای دارد؟ من که هرگز نمیتوانم قلبا بهایی شوم . در این دو روز که شما به من فرصت مطالعه کردن و تفکر داده بودید، چارچوب اعتقادات شما را با قرآن مطابقت کردم . حتی ساعت ها نشستم و حروف مقطعه قرآن را از روی حروف ابجد حساب کردم . اصلا کلماتی مثل باب و بهاء و یا تاریخ پیدایش این ظهور از آن استخراج نشد. حتی به عشق رعنا سعی کردم نتیجه مطلوب را به دست آورم و علاوه بر رسیدن به عشق دیرینم ، به حقیقتی شیرین هم دست یابم . اما هیچ نقطه قابل توجهی نیافتم و تنها نتیجه ای که به دست آوردم این بود که بهائیت فقط بسیاری از آیات قرآن را وارونه تفسیر نموده و تیشه ای است که بر ریشه اسلام وارد آمده و میخواهد آن را نابود کند. البته قصد توهین ندارم ، اما این برداشت من بود. جزوه ها و کتاب هایی را که دادید مطالعه کردم . متاسفانه جز مثنی پراکنده گویی و مغلطه سرایی عایدم نشد. “

علی آب پاکی را روی دست فرهمند ریخت و فرهمند در این چند جمله متوجه شد که با پسر تحصیل کرده و آگاهی روبه روست و تغییر عقیده او حتی به عشق رعنا اگر محال نباشد، بسیار مشکل است . با این حال فرهمند از آن آدم هایی نبود که راحت به شکست تن دهد و خود را در اجرای نقشه هایش ناتوان حس کند. او هیچ امری را غیرممکن نمیپنداشت و در برابر مسائل مشکل بیشتر پافشاری میکرد و بدین طریق اراده و توان خود را تقویت مینمود. “فکر میکردم آدم باهوشی هستید. روی شما جور دیگری حساب کرده بودم . میدانید، بعضی از آدم ها هرچقدر هم که تحصیل کرده باشند و هر قدر که اهل مطالعه باشند، از فضل الهی بینصیبند، چرا که استعداد درک حقایق معنوی را ندارند. این افراد شاید به متعالیترین درجات تحصیل هم نائل شوند، اما عاقبت در گل میمانند و تمام تلاششان بیحاصل میشود. به هر حال من قصد نداشتم با شما معامله کنم و هرگز هم چنین قصدی ندارم ، چرا که دین ارزشی معنوی است و با هیچ امر مادی ای قابل تعویض و معامله نیست . امیدوارم مسلمان واقعی باشید، و بدانید که فقط مسلمان های واقعی هستند که به بهائیت ایمان میآورند و بقیه از اسلام حقیقی فقط به تعدادی شعار پایبندند و تمام قضایا را به چشم ظاهر مینگرند. “

“نمیدانم منظور شما چیست و مدعی هم نیستم که از مسلمانان واقعی هستم . اگر چنین است که شما میگویید، بروید سراغ عالمان ما. بروید و دینتان را به مسلمانان واقعی معرفی کنید. ما افراد ساده ای هستیم که چون رشته تحصیلیمان به ما مجال تخصص و تعمق در مسائل دینی را نداده ، از کسانی که عمری در این راه کوشیده اند و به درجه اجتهاد نائل آمده اند تقلید میکنیم . شما بروید سراغ مجتهدان

ما. اگر آنها بهایی شوند، لاجرم ما هم به تقلید از آنان خواهیم پذیرفت. چون آنها هرگز چیزی را بدون دلیل و منطق نمیپذیرند و بدون آوردن دلیل و منطق فتوا نمیدهند.

“خودتان میگوئید تقلید برانزده نیست. فرد تحصیل کرده نباید به تقلید معتقد باشد. تقلید کردن کار انسان نیست. انسانی که شعور دارد چرا باید تقلید کند؟”

فرهمنده پس از اتمام این جملات در دل با خود گفت: بیخبری که در تشکیلات ما چه میگذرد. اگر شما تقلید میکنید، ما مجبور میکنیم. کار ما فراتر از تقلید است. همه باید لال و کور و کر به دستورهای تشکیلات عمل کنند. در خدمت روسا و مهره های اصلی تشکیلات باشند و بی چون و چرا بپذیرند و اطاعت کنند. اما فرهمنده لیاقت آن افراد را بیش از این نمیدانست و از این که برای حکومت کردن بر آنان میکوشید خرسند بود.

علی گفت: “ولی اگر همه مردم شب و روز خود را وقف فراگیری مسائل دینی و علوم فقهی میکردند، همه عالم و مجتهد میشدند. اما امور دنیا فقط در مسائل مذهبی خلاصه نشده و نیازمند سایر علوم و فنون نیز هست. به همین دلیل کسانی که در رشته های دیگر تلاش میکنند، حتی بهترین پروفیسورها و جراح ها، مکتشفان و مخترعان، سیاسیون و اقتصادیان، همه و همه برای ارضای فطرت خداجویی و معنوی خود به دانشمندان دینی و معلمان مذهبی نیاز دارند و باید از آنان تقلید کنند، چرا که آنان افراد خیره و مجربی هستند که در امور دینی تخصص دارند و میتوانند سایرین را راهنمایی کنند، همان طوری که پروفیسور و یا دانشمند علوم مادی علم خود را ارائه میدهد و سایرین موظفند که بپذیرند و از نظریه علمی او استفاده کنند.”

حرف های علی جوابی نداشت و شاید بهتر از این حرف ها را خود فرهمنده میدانست و تنها برای این که علی را بیجواب نگذارد با او بحث میکرد. بحث آن دو تقریباً یک ساعت به طول انجامید، اما بینتیجه ماند. بالاخره علی که خیلی دلش میخواست خبری از رعنا بگیرد، گفت: “گذشته از این مقوله، بگوئید تکلیف من چیست؟ میتوانم رعنا را ببینم و از خودش جواب بگیرم؟”

“خیر، شما اجازه ندارید او را ببینید چون او اکنون خواستگار مناسبی دارد که همه اعضای خانواده اش با ازدواجشان موافقتند. هم مسلک رعناست و در آینده با هم هیچ مشکلی نخواهند داشت.”

چهره علی به سفیدی گرایید. عصبانیت تمام وجودش را فرا گرفت، اما سعی کرد خشم خود را فرو خورد. گفت: “اما باید دید نظر خودش چیست.”

“در عشق او نسبت به شما که شکی نیست. علت آمدن من به نزد شما هم همین بود. اما دیگر راهی ندارد، چون میزان عشق شما هم برایش اهمیت داشت. متأسفانه شما خیلی متعصبید و اولین و بزرگ ترین ضربه این تعصب همین ناکامی در عشق است. شما با ازدواج با او نمیتوانستید در هر زمینه ای پیشرفت کنید. تشکیلات بهاییت هم شما را حمایت میکرد. هم از نظر مالی و هم از لحاظ امکانات رفاهی،

و به جای آمدن به این نقطه دورافتاده عازم تهران میشدید. من خودم با وزیر آموزش و پرورش آشنا هستم. راحت میتوانستم برایتان در نقطه ای از شهر کار تدریس بگیرم و در ضمن ادامه تحصیل هم میدادید. شما در این جا در واقع تمام قوای خود را هدر میدهید و تمام موقعیت های خوب را از دست میدهید.

“من نمیدانم شما چه خوابی برای این دختر بیچاره دیده اید. چرا این خانواده را به حال خود رها نمیکنید؟ حالا هم از من میخواهید که به خاطر رسیدن به دختری که میدانم او هم مرا دوست دارد، آخرتم را تباه کنم و جهنم را برای خودم بخرم. بعد میگویید من معامله نمیکنم. اگر معنی این کار معامله نیست، پس چیست؟”

“آقای محترم، تند نروید. اولاً این معامله نیست، بلکه اولین و آخرین شرط رعناست. ثانیاً اگر فکر میکنید راه رعنا راهی به سوی دوزخ است، چطور میخواهید با او عروسی کنید؟ او که از نظر شما جهنمی و تباه شده است.”

علی صدایش را بلندتر کرد و گفت: “شما کی هستید که شرط رعنا را مطرح میکنید؟ برادرش؟ پدرش؟ چه نسبتی با او دارید؟ نکند خواستگاری که از او حرف میزنید خود شما هستید و حالا آمده اید ببینید کسی که او انتخاب کرده کیست؟ من از کجا بدانم این واقعا شرط اوست؟ از کجا که نیتی پشت این داستان نباشد؟”

“شما هر طور که دوست دارید میتوانید فکر کنید. اگر فکر میکنید طی کردن این مسیر طولانی و مطرح کردن شرط کسی که ادعا میکنید دوستش دارید نوعی سوءنیت است، مختارید. من اگر خواستگار او بودم، هیچ دلیلی نداشت که دو بار تا این جا بیایم و از او برای شما غزلسرایی کنم. این فکر خیلی بچگانه است. شماها عادت دارید همه چیز را با عینک بدبینی نگاه کنید. من جز خیرخواهی نیتی نداشتم. بیش از این دیگر هیچ دخالتی نمیکنم. صلاح مملکت خویش خسروان دانند. فقط بنا به درخواست رعنا به این جا آمدم. او در قبول خواستگاری که دارد مردد است و برای این که بتواند تصمیم بگیرد مرا نزد شما فرستاد. ما در قبال سرنوشت او مسئولیم.”

علی دلش میخواست با مشت به دهان فرهمند بکوبد، اما باز خودداری کرد و با عصبانیت گفت: “شما کی هستید که دایه مهربان تر از مادر شده اید؟ از کجا آمده اید که خود را مسئول سرنوشت رعنا ببینید؟” فرهمند با خونسردی گفت: “پدر و مادر رعنا مرا وکیل او کرده اند. خود رعنا هم با کمال میل و اعتماد کامل تصمیم گیری برای آینده اش را به من واگذار نمود.”

علی با طعنه و تمسخری آکنده از نفرت گفت: “پس این شرط را هم خودتان تعیین کرده اید. میدانستم که رعنا اهل این حرف ها نیست. من او را بهتر از هرکسی میشناسم.”

“علیآقا، من این جا نیامده ام که با کسی دعوا کنم . من همان طور که گفتم حامل پیام رعنا بودم . میخواهید باور کنید، میخواهید نکنید. دیگر حرفی ندارم . تا همین جا هم کلی از وقت من بیهوده هدر شده . “ بعد از روی صندلی برخاست .

علی که پشت نیمکت زهوار دررفته ای نشسته بود با عجله برخاست و گفت : “شما اگر سوء نیت نداشته باشید، معامله یکطرفه نمیکنید و چنین قراردادی را به جای دیگران امضا نمیکنید. اگر مدعی هستید که واقعا خیرخواهید، نشانی خانه جدید رعنا را به من بدهید که من همه این حرف ها را از زبان خودش هم بشنوم . آن وقت تصمیم گیری برایم آسان تر میشود. من قصد داشتم به همین زودی خانواده ام را برای خواستگاری رسمی به منزل آنها بفرستم . حالا نشانیشان را بدهید تا برای خواستگاری بیایم و هر حرف و شرطی هست همان جا مطرح شود و قضیه فیصله یابد. “

“به نفع چه کسی فیصله یابد؟ شما میخواهید رعنا را به این ده دورافتاده بیاورید؟”

علی غضبناک تر از پیش گفت : “به نفع هردو. هر طور که صلاح باشد. هر طور که خدا بخواهد. مگر خود رعنا کجا بزرگ شده ؟ او که شاهزاده نیست که نتواند گل تپه را تحمل کند. گذشته از این ، اگر رعنا نخواهد که به این جا بیاید، هر کجا را که او تعیین کند میپذیرم . برای راحتی او هر کار که لازم باشد انجام میدهم ، هر چه که بخواهد مهیا میکنم . “

فرهمنده خود را شکست خورده حس میکرد، اما پیروزمندانه راه افتاد و به سوی جاده پیش رفت . علی هرگز خود را در مقابل چنین کسانی که با به دست آوردن نقاط ضعف دیگران حس برتری جویی خویش را به نمایش میگذاشتند کوچک نمیکرد، اما قرار از کف داد و به دنبال فرهمنده دوید و غرورش را شکست تا نشانی از رعنا به دست آورد. او با وجود این که پسری پخته و خودساخته بود، خود را بدون رعنا یکه و تنها میدید و فکر از دست دادن وی او را تا سر حد جنون میکشاند. علی در طول تمام آن سال ها فکر میکرد هیچ مشکلی در راه رسیدن او به رعنا لاینحل نخواهد بود و هیچ سد آهنینی غیر قابل خرد شدن نخواهد بود. قدرت عشق خویش را آن قدر زیاد حس میکرد که میاندیشید هیچ چیز در مقابلش توان مبارزه ندارد. اما اکنون رعنا را از او پنهان کرده بودند، او را ربوده بودند، و او هیچ نشانی از یار گمشده نداشت . هرگز در هیچ برهه از زمان تا این حد از حال او غافل نشده بود و هیچ گاه تا به این حد خود را مستاصل و ناتوان نیافته بود. او نهایت سعی خود را برای تحمل این مزاحم بدیمن کرده بود و اگر موفق نمیشد نشانی رعنا را از او بگیرد، شاید دست آخر جسد او را به شهر میفرستاد. خون خویش را میخورد، اما برای این که کارها خراب تر از پیش نشود، باز دندان به جگر گذاشت و تصمیم گرفت همچنان از در منطق و ادب وارد شود تا به کام دل برسد و از دلبر محبوبش سراغی بگیرد.

عشقی که او به رعنا داشت توام با احساس مسئولیتی شدید بود. از همان هنگام که به او دل بسته بود، از همان ایام کودکی، غیرتی مردانه در وجودش برای رعنا میجوشید، و این دوست داشتن پاک امروز به چه

قیمتی میخواست نادیده انگاشته شود؟ به کدام عذر و به کدام بهانه؟ وقتی به گذشته فکر میکرد، هر چیز زیبا او را به یاد رعنا میانداخت. او همه زیباییها را برای رعنا میخواست. گل های وحشی، گل های محمدی و داودی و یاس را از تپه های اطراف روستایشان با چه ذوق و علاقه ای برای او میچید و بدون این که خود را نشان دهد از پشت بام برایش میانداخت. اولین چاقاله های زردآلو و بادام را قبل از این که خودش نوبر کند با چه شور و شوقی در جیب هایش پر میکرد و در ظرف پر از آب رعنا میریخت. رعنا تنها دختر روستا بود که از هر گزندی در امان بود. هیچ کس جرئت نمیکرد مزاحمش شود. همه او را مثل چشمه های صاف و زلال روستا پاک و بیآلایش میدیدند و با این که آرزو داشتند با چنین دختر زیبا و معصومی وصلت کنند، قدم پیش نمیگذاشتند و صحبتش را هم نمیکردند. با این که علی و رعنا هرگز با هم تنها صحبت نکرده بودند و هرگز پا را از گلیم خود فراتر نمیگذاشتند، همه میدانستند رعنا غیر از پدر و برادرش حامی و حافظ دیگری هم دارد که شبانه روز هوای او را دارد و در هر وضعیتی مشکلات او و خانواده اش را برطرف میکند و همیشه با نیروی زایدالوصف عشقش به کمک او میشتابد.

علی باز ملتمسانه گفت: "آقای عزیز، کم کم فکر میکنم شما هیچ منظوری جز آزار من نداشتید. ما مثل دو تا مرد با هم صحبت کردیم، ابراز عقیده کردیم. شما اگر متعصب نبودید، این گونه از حرف های من از کوره درنمیرفتید که این طور باعجله به طرف شهر راهی شوید. آخر مگر میشود انسان تعصب نداشته باشد، آن هم در مقابل بارزش ترین چیزهایی که دارد عرق مذهبی، عرق فامیلی، رگ و غیرت ناموسی؟ چطور میشود بی سلاح و بی دفاع در برابر هر آفتی ایستاد و از چیزهایی که از طلا بارزش تر است و متعلق به ماست محافظت نکرد؟ من که فکر نمیکنم شما که مدعی هستید تعصب آفت اجتماع است، خودتان بیتعصب باشید. آیا اگر خدای ناکرده برای مادر یا خواهرتان و اگر همسر دارید برای همسرتان اتفاقی بیفتد، میایستید و تماشا میکنید، چرا که با هر گونه تعصب مخالفید؟ هرگز این طور نیست. شما هرچقدر هم بی تعصب باشید، در مقابل این گونه مسائل نمیتوانید ساکت بنشینید و احساس مسئولیت نکنید."

فرهمنده به یاد خواهرش افتاد، خواهری که پس از جدایی پدر و مادرش تنها و سرگردان شد و به دنبال ذره ای محبت واقعی به انحراف کشیده شده بود. با این که ناخودآگاه عذاب میکشید، وقتی مسیر زندگی بهاییان را غیر از این نمیدید، چاره ای جز ادامه راه نداشت. او در قبال خواهرش هیچ کاری نمیتوانست بکند، زیرا حکم دیگری داشتند و آن عدم اعتراض به یکدیگر بود. براساس این حکم حتی پدر و مادر هم نباید به فرزندانشان امر کنند و یا به آنها اعتراض نمایند. او چه میتوانست بکند؟ جز خونسردی و سکوت راهی نداشت. فرهمنده جوابی نمیداد و همچنان به طرف جاده در حرکت بود. او از خود میگریخت و گاهی دلش میخواست این راه به انتها نرسد و او همچنان برنده این بازی باشد.

لحظاتی بعد به جاده رسیدند. باد پاییزی به شدت میوزید و بر صورت برافروخته علی پی در پی سیلی مینواخت. موهای مشکی و مجعدش را تغییر شکل میداد و چهره اش را چون درونش آشفته میکرد. با این حال به خوش سیمایی و خوش حالتی چشمانش لطمه ای نمیزد و او همچنان با قامتی کشیده و بلند و شانه هایی متناسب و نیرومند، خوش ترکیب مینمود. قلب بیتاب و زخم خورده اش میخواست از سینه اش بیرون بزند. او هیچ گاه به هیچ مردی اجازه نداده بود در نزد او راجع به رعنا حرفی بزند، نه از حسن و جمالش و نه حتی راجع به ازدواجش با او. میخواست نامش به پاکی و بکری وجودش برای او بماند و به زبان هرکس و ناکسی نیاید. اما امروز میدید که غریبه ای اتوکشیده و از خود راضی چگونه از راه نرسیده خود را صاحب سرنوشت و سرگذشت رعنا میداند. شاید فرهنگد راست میگفت. علی مرد متعصبی بود و این تعصب قسمت عمده شرف و انسانیت او را تشکیل میداد.

از دور دست پسر دوازده ساله ای با بقچه ای در دست به سوی آنها میآمد. وقتی به علی رسید، بقچه را به طرف او گرفت و گفت: "آقای معلم، مادرم اینها را فرستاده." علی دلش نمیخواست بقچه غذا را بگیرد، چون هنوز معلوم نبود که چه تصمیمی خواهد گرفت. نمیدانست فرهنگد به شهر میرود و او را تعقیب میکند یا با او دست به یقه میگردد و او را نقش زمین میکند. هنوز پریشان و درمانده بود. اما ادب حکم میکرد در هر صورت بقچه را از بچه بگیرد. پس از تشکر آن را گرفت و سپس به پسرک گفت: "اگر فردا بچه ها به مدرسه آمدند و من نبودم، به آنها بگو تا چند روز مدرسه تعطیل است. بگو آقا به مرخصی رفته." پسرک گفت: "چشم آقا." و کم کم از آنها فاصله گرفت.

فرهنگد خودش را گرفته بود و به امتداد جاده چشم دوخته بود که ماشینی برسد و او را از آن جا ببرد. علی یک لحظه آرام نداشت. یاد رعنا، نگاه رعنا، معصومیت و مظلومیت او، علی را بیتاب میکرد. حالا در بحرانیترین روزها، در سخت ترین و حساس ترین لحظات، چقدر از او فاصله داشت. چقدر او را دست نیافتنی و دور میدید. اگر نمیتوانست نشانی رعنا را از این مردک، که خود را نخود آتش کرده بود، بگیرد، برای یافتن رعنا اگر شده خانه به خانه شهر را میگشت و بالاخره او را مییافت. یک بار دیگر تصمیم گرفت غرورش را زیر پا بگذارد و گفت: "نمیخواهید چیزی بگویید؟ شما که این همه از دین و دیانت عشق و انسانیت میگویید، چرا این راه طولانی را پیمودید و نزد من آمدید؟ فقط به خاطر این که اگر طبق میل شما رفتار نکردم، به آزار و اذیت من پردازید."

فرهنگد قیافه ای حق به جانب گرفته و لبخند تلخی گوشه لب هایش نقش بست. سپس گفت: "دیگر حرفی برای گفتن نمانده."

“چطور حرفی برای گفتن نمانده؟ موضوع اصلی را فراموش کردید. من یک خواستگارم. چرا نمیخواهید طبق آداب و رسوم معمول جامعه عمل کنیم؟ من باید منزل دختر را بدانم تا به خواستگاری اش بروم. آن هم دختری که میدانم منتظر من است.”

“متاسفم. من از طرف پدر و مادر رعنا و همچنین خود او چنین اجازه ای ندارم.”

“این آخرین حرف شماست؟”

“متاسفانه بله.”

علی صدایش را بلندتر کرد و گفت: “اگر می‌گفتم بهایی می‌شوم، آن وقت شما بی‌غیرت‌ها علاوه بر این نشانی هزار نشانی دیگر به من میدادید. اما این را بدانید که من اجازه نمی‌دهم با سرنوشت من بازی کنید. میدانم که رعنا هم دل خونی از دست شما دارد. اگر شده خانه به خانه شهر را می‌گردم و او را پیدا می‌کنم. مطمئن باشید که نمی‌گذارم او را بدبخت کنید.”

“خود دانید. مشکل مشکل شماست. من فقط مسئول رساندن پیغام او بودم.”

علی بدون خداحافظی به سمت مدرسه دو اتاقه برگشت، بچه را در گوشه ای گذاشت و به جمع و جور کردن وسایلش پرداخت. زانوهایش از شدت عصبانیت میلرزید. سردرد عجیبی گرفته بود. چشمانش تیر میکشید. تصمیم گرفت به روستا برگردد به امید این که کسی از آنها اطلاعی داشته باشد. در دل برای این مرد خودخواه مزاحم نقشه میکشید. وقتی علی به سمت جاده میرفت، دیگر نشانی از فرهمند نبود.

۹

فرهمند وارد منزلی شد که در آن نقشه وحشتناکش را اجرا میکرد نقشه ای که با کوچک ترین اشتباه در آن ممکن بود تمام هستیاش را ببازد. وارد خانه دکتر و محل زندگی رعنا شد. از روزی که به دیدن آنها رفته بود، دیگر به آن جا برنگشته بود.

رعنا هنوز نمیدانست که او موفق به دیدار علی شده یا نه. با خوشحالی از فرهمند استقبال کرد و برای او چای دم نمود. کمال ادب و وقار از همه حرکاتش نمایان بود. روسری اش را مرتب میکرد و در نشست و برخاستش معذب بود.

بالاخره پس از چند دقیقه فرهمند آغاز به سخن کرد. “مسئله مهمی هست که باید با رعنا خانم درمیان بگذارم. البته با اجازه بزرگ ترها.”

مادر رعنا آرام سرش را خم کرد و گفت : «اشکالی ندارد. » پدرش هم طبق معمول اجازه داد و چند لحظه بعد هر دو در حیاط بودند.

فرهمنده گفت : «من به قولم عمل کردم و به دیدن علی رفتم . اما از انتخاب تو تعجب کردم . قدر و ارزش تو بیش از اینهاست . آسایش تو با ازدواج با او دچار مخاطره میشود . من خیلی سعی کردم که او را مومن به امر کنم ، اما او خیلی متعصب است و تو در واقع هیچ شناختی نسبت به او نداری . او از آن آدم های دگم و انعطاف ناپذیر است و در آینده هرگز به تو اجازه نخواهد داد که در راه اعتلای امر قدمی برداری . او آن قدر متعصب است که به تو اجازه نخواهد داد آفتاب و مهتاب چشمشان به تو بیفتد . بهایان را جهنمی میداند . تو چطور میتوانی در کنار او بهایی بمانی و به

فعالیت های امری پردازی ؟ بهتر است که واقعا او را به کلی فراموش کنی . میدانم برایت مشکل است ، اما خیلی از ازدواج ها که در نتیجه احساسات سطحی صورت گرفته ، با عشق شروع شده اما به طلاق و بدبختی کشیده شده . از ازدواج با او منصرف شو و سعی کن به

آینده ای پر از تازگی، پر از تفریح و شادی ، آسایش و امنیت ، آبرو و عزت ، اسم و شهرت فکر کنی . تو با ازدواج با او به زندگی فقیرانه و محدودی در قصبه ای کوچک و دورافتاده تن میدهی و به تمام این موفقیت ها و سعادت ها پشت میکنی . گذشته از همه اینها، خانواده و دوست و آشنا را هم از دست میدهی . او از همان آدم هایی است که با سنگدلی تمام به خانه شما حمله کردند و آن را به آتش کشیدند . او فقط به نیت این که تو را مسلمان کند دست روی تو گذاشته و از همان افراد مغرضی است که مطمئن باش بعد از ازدواج اجازه نمیدهد حتی پدر و مادرت را ببینی . مطمئن باش که صلاح نیست با چنین کسی ازدواج کنی . من در فاصله سه روز دو بار به دیدنش رفتم . چند کتاب و جزوه برای آشنایی با امر بهاء به او دادم . او نه تنها سعی نکرد به حقیقت برسد، بلکه سعی کرد دشمنی درونش را با توهین و ناسزا نشان دهد . متأسفانه باید بگویم علاقه او به تو حقیقی نیست ، چرا که وقتی گفتم تو میخواهی ازدواج کنی و خواستگار مناسبی داری ، هیچ عکس العملی نشان نداد . خندید و گفت اگر رعنا میخواهد بهایی باشد، همان بهتر که با یک بهایی ازدواج کند . من در صورتی به خواستگاری او میآمدم که مسلمان میشد . حیف از توست که با مردی ازدواج کنی که تا این حد متعصب است . از این که من از طرف تو نزدش رفته بودم از تو دلخور بود و میگفت من به خواستگاری کسی نمیروم که هر وقت و بیوقت با غریبه ها هم کلام میشود . رعنا جان ، تو دختر زیبایی هستی و حیف از توست که با مردی ازدواج کنی که قدر این همه ظرافت و زیبایی را نداند و او را اسیر خودخواهی خود کند و به پژمردگی و افسردگی دچارش نماید . ایام کودکی هرچه بود گذشت . همه ما گذشته ای داشتیم که برایمان شیرین و لذتبخش بود . اما مرور زمان گذشته شیرین ما را از ما گرفته و جز یاد و خاطره چیزی باقی نگذاشته . باید قبول کنی که نباید به خاطر چند حرکت کودکانه و برخورد به ظاهر عاشقانه از طرف کسی که هیچ هدفی جز خوش گذرانی و وقت

گذرانی نداشته آینده ات را تباه کنی. باید عاقلانه فکر کنی نه عاشقانه. مطمئن باش سعادت تو در ازدواج با فریبرز است. علاقه در آینده به وجود میآید و بدان همیشه عشقی که بعد از ازدواج به تدریج ایجاد میشود عمیق تر و پایدارتر از عشق قبل از ازدواج است.

فرهمندها با بیان نکته هایی کلی که درباره این دو زوج مصداق داشت و با گزارش هایی کذب و دروغ از واکنش علی و وارونه جلوه دادن آن همه احساس پاک و ساده، همچنان برای تغییر رای و نظر رعنا تلاش میکرد. رعنا که گویی دنیا بر سرش خراب شده بود، نمیتوانست به کسی جز علی فکر کند. او خوب میدانست که فرهمندها راجع به

منفی بودن شخصیت علی غلو میکند و درباره آینده مشترک آنها اغراق آمیز منفیافی میکند. او علی را خوب میشناخت و برایش باورکردنی نبود که چنین بیاحساس و بیعلاقه راجع به او حرف زده باشد. با این که همیشه به او القا شده بود که بهاییان فعال و مومن که نام خادم را روی خود گذاشته اند هرگز دروغ نمیگویند و هرگز از آنها خطایی سرنمیزند، کاملاً حس میکرد که در پشت چهره به ظاهر مخلص فرهمندها نوعی حيله و ریا خوابیده که او را به چشم رعنا مثل روباهی بدذات و بیرحم جلوه میداد.

رعنا همان طور که سرش را به زیر انداخته بود و به نصایح تلخ فرهمندها گوش میکرد، از این که به او اعتماد کرده بود و همه مکنونات قلبیاش را برای او گشوده و از او کمک خواسته بود پشیمان شد. به یاد علی اشک از دیده اش به آرامی چکید و غلتان از گونه های صورتی و برجسته اش روان گشت. بغض کرده بود و از ساده لوحی و حماقت خودش سخت در عذاب بود.

فرهمندها مژه های خیس و برگشته رعنا را نگاه میکرد و دندان های یکدست و سفیدش که گاهی لب های سرخ و نازکش را میفشرد او را محو تماشا کرده بود. برای دلداری اش سعی کرد خود را به او نزدیک کند، اما از افسوس نگاه و غمزه مینیاتوری اش میترسید و از این که خودش گرفتار و اسیر کسی شود که او را برای دیگری خواستگاری میکرد در هراس بود. قطره های درشت اشک همچنان از چشمان رنگی رعنا میچکید و مژه های مشکباز را مشکبازتر میکرد. امواج دریای نگاه غمگینش لرزه بر اندام فرهمندها میافکند. سرانجام به خود جرئت داد و دستش را به طرف صورت رعنا پیش برد. همین که خواست اشک از گونه رعنا بسترده و ابراز محبت نماید، رعنا خود را عقب کشید و به سرعت از فرهمندها دور شد و به سمت اتاقشان قدم برداشت، از پله ها بالا رفت و از دید فرهمندها پنهان شد.

فرهمندها پله ها را به سمت اتاق دکتر طی کرد و در زد. پس از چند لحظه وارد شد. دکتر خوابیده بود و صدای خرخرش تمام اتاق را فرا گرفته بود. دهانش نیمه باز بود و سرش از روی بالش به عقب افتاده بود. فرهمندها با مناسب دیدن موقعیت، خیلی زود دست به کار شد. نقشه ای را که برای نیمه های شب طرح کرده بود جلو انداخت. در یک چشم به هم زدن از درون قوری سرد شده ای کمی چای پررنگ در استکان کوچکی ریخت و از درون جیب شلوارش کاغذ پیچیده شده ای را درآورد. تکه ای تریاک از آن

خارج نمود و در جای انداخت و با قاشق به هم زد. مواظب بود دکتر از صدای به هم خوردن چای بیدار نشود. چشمانش از فرط هیجان بیش از اندازه معمول باز شده بود. قلبش به شدت میتپید و دستانش کمی میلرزید. هر لحظه به دستگیره در نگاه میکرد و گاهی از پنجره به درون حیاط نظر میانداخت. وقتی تریاک کاملا در چای حل شد، به دکتر نزدیک شد که به آرامی خفته بود و از فرط پیری پیدرپی نفس میکشید. آرام او را صدا کرد و بازویش را زیر گردن دکتر گذاشت. دکتر چشمانش را باز کرد. تا خواست تکان بخورد، فرهمند او را به سمت خود کشید و گفت: "آرام باشید، دکتر. آرام باشید. مثل این که خواب میدیدید. حال شما خوب نیست. آرام بگیرید."

دکتر با تعجب نگاهی به فرهمند کرد تا منظور او را کاملا متوجه شود. فرهمند وانمود کرد که سعی دارد به او کمک کند. استکان را برداشت و قبل از این که دکتر رنگ چای را ببیند، همان طور که او را به خود تکیه داده بود، استکان را جلوی دهان دکتر گرفت. دکتر آمد حرف بزند که فرهمند مانع شد و گفت: "کمی از این بخورید، حالتان بهتر شود. خدا رحم کرد که من رسیدم. خیلی حالتان بد بود. فکر کردم ممکن است سخته کرده باشید. ترسیدم. شاید هم فشار خونتان پایین آمده باشد."

دکتر به لرزه افتاد. تلقین فرهمند اثر خود را در پیرمرد کرده بود. او واقعا حس میکرد به آخر خط رسیده و حال وخیمی دارد. دهانش را باز کرد و فرهمند یکباره همه چای را در حلقوم پیرمرد ریخت و گردن او را به عقب کشید تا همه محلول وارد گلویش شود. از شدت تلخی تریاک پیرمرد چشمانش داشت از حدقه بیرون میزد. سرفه ای عجیب و غریب از سینه اش جهید. دست روی معده اش گذاشت و مثل مرغ سر بریده ای سه بار سر و گردنش را بالا و پایین انداخت. دست دیگرش را روی گلویش گذاشت که مثل کوره آتش گر گرفته بود. چند لحظه بعد نفس بلندی کشید و با تمام قدرت خود را به سمت بالا آورد. سعی میکرد صورت فرهمند را ببیند و علت این کارش را پیرسد. سعی میکرد زنده بماند. انگشتان کشیده و استخوانیاش مثل چوب خشک شده ای در پوست شل و چروک گردنش فرو میرفت. نفس هایش بریده و هراس انگیز بود. رگ گردنش در امتداد گوش های بزرگ و آویزانش بیرون زده بود و رنگ چهره اش به سیاهی میگرابید. او زجر میکشید و فرهمند مضطرب و پریشان منتظر بود که هرچه زودتر جان به لب پیرمرد آید و تمام کند. لحظات برایش سخت و جانفرسا میگذشت. ثانیه ها به کندی سپری میشد و نفس در سینه اش حبس شده بود و سنگینی میکرد. دکتر خواست حرفی بزند، اما حنجره اش او را یاری نمیکرد. چند لحظه بعد قفسه سینه لاغر دکتر بالا آمد و یکباره بیجان روی دست فرهمند افتاد و قلبش از حرکت ایستاد.

فرهمند آرام گرفت و نفس راحتی کشید و او را به زمین انداخت. به سرعت برخاست و در استکان تا نیمه چای ریخت و روی تاقچه گذاشت. سریع به سمت گنجه ای رفت که لوازم شخصی دکتر در آن جای داشت. در آن صندوق کوچکی یافت حاوی چند ورق پاره و سند و قولنامه. صندوق دیگری به چشمش

خورد که قفل کوچکی به آن نصب بود و کلید نداشت. فهمید که پول ها و سکه ها باید در آن جعبه باشد. به سمت دکتر برگشت تا کلید را درون جیب و یا زیر پتوی دکتر بیابد. از پنجره بیرون را نگاه کرد. هیچ چیز تغییر نکرده بود. یک لحظه جسد را نگاه کرد. حس کرد چشمان نیمه باز دکتر همه چیز را میبیند. ترسی تمام وجودش را فرا گرفت. با این حال جسد را گشت. کلیدی نیافت. خیلی سریع دکتر را از روی پتو کنار کشید. احتمال میداد کلید در زیر پتو باشد. آن جا هم نبود. فرصت کم بود. باید خیلی زود به این قضیه وحشتناک فیصله میداد. فرش ها را کنار زد. کلید بالاخره پیدا شد. قفل صندوق را باز کرد. سکه ها را همراه اسکناس های تاننده از درون آن برداشت. صندوق کوچک را در کیف خود جاسازی کرد. مقداری از پول ها و سکه ها را باقی گذاشت. دوباره صندوق کوچک را قفل کرد. از بین لباس های دکتر کتی بیرون کشید و در حالی که میترسید کسی وارد شود، سه تکه دیگر تریاک از جیب خود خارج کرد و در جیب کت دکتر انداخت. آن را به همان صورت تا کرد و در بین لباس ها گذاشت. همه چیز را مثل اول مرتب نمود. دکتر را دوباره جا به جا کرد و سرش را از روی بالش پایین انداخت. تمام این کارها خیلی سریع انجام شد. هیچ کس نمیتوانست مرگ دکتر را به وجود فرهمند ربط دهد. دکتر آن چنان جان داده بود که گویی چند ساعت پیش مرده است.

فرهمند خود را سراسیمه به پایین رساند و همه را از مرگ دکتر باخبر کرد. همه به طبقه بالا دویدند. فرهمند گفت: "من میروم که از بیرون با شادابی تماس بگیرم. بهتر است چیزی روی دکتر بکشید." و کیفش را برداشت و از خانه خارج شد.

همین که سگته قلبی دکتر را به شادابی اطلاع داد، خود را به یک بانک رساند و پول ها و سکه ها را به نام خود به بانک سپرد. سپس به سرعت به خانه دکتر بازگشت. دقایقی بعد دو تن از اعضای محفل و چند تن از بهایبان دیگر یکیکی به آن جا آمدند. هیچ کس تردیدی نداشت که علت مرگ سگته قلبی بوده. با عزت و احترام از او یاد میکردند و خود را متأثر و ناراحت نشان میدادند. اما هیچ کس حتی به دروغ برای دکتر اشک نریخت و مرگ او هیچ کس را به یاد مرگ نینداخت که دست کم به یاد لحظه مرگ خویش بگرید. همه به شخصیت منفعت طلب و حریص و خسیس او میاندیشیدند و برای آرامشش دعا میکردند.

فرهمند برای ارضای وجدان خود به قتل هایی میاندیشید که دکتر برای گرفتن انتقام اعدام پسرش مرتکب شده بود و او را مستوجب چنین مرگی میدانست. او مودب و بااحترام دست به سینه گذاشت و بیمقدمه با صدای بلند مناجاتی را برای آمرزش روح دکتر تلاوت کرد. پس از او چند نفر دیگر بر جنازه دکتر مناجات خواندند. سپس جسد او را به حضرت القدس انتقال دادند و او را شستشو داده، انگشتر طلای مخصوص را به انگشت او کردند و او را کفن نمودند. بالاخره او را در تابوتی چوبی گذاشتند و آماده انتقال به گورستان نمودند.

گروه مبلغان جوان که کم کم آماده برگشتن به تهران میشدند، در منزل شادابی اجتماع کرده بودند. سیمین و ژانت مشغول اتوکردن لباس هایی بودند که روز قبل در راه روستاهای اطراف شهر خاکی و کثیف شده بود. آنها ضمن کار مشغول صحبت با دختر جوان شادابی و همسر وی بودند. آقایان هم به همراه یکی از اعضای محفل در اتاق پذیرایی نشسته بودند و راجع به پیشرفت کار تبلیغ در این چند روز صحبت میکردند. شادابی مثل همیشه به رجزخوانی مشغول بود و طبق معمول راجع به مسائل اغراق میکرد و همه چیز را بزرگ تر و باارزش تر از حد معمول جلوه میداد. او پس از دقایقی که از خدمت و توفیق عمل صحبت کرد، گفت: "شما جوانان واقعا باعث افتخار و مباهات همه احبا هستید. شما عزیزان تمام سختیها را متحمل شده اید تا ندای مظهر حق را به گوش عالم برسانید. اگر ده درصد از جوانان کل دنیا مثل شما از جان گذشته و فعال بودند، طولی نمیکشید که عالم انسانی با بارقه بدیع ربانی مزین میگشت و آهنگ روحانی در جهان طنین انداز میشد. من تعجب میکنم شما بچه ها چطور بدون هیچ توقعی از تفریح و آسایش خود میزنید و این گونه مخلصانه کمر به خدمت بسته اید و شب و روز به تبلیغ میپردازید. خصوصا جناب آقای فرهمند، که در این سفر هیچ توفیق زیارتشان را نداشتیم، شب و روز در تلاش و در زحمت بودند و یک تنه و متکی به نفس از عهده خدمات شایانی برآمدند و موفقیت هایی معادل تمام زحمات یک سال کسب نمودند. چقدر بیتکلف و ساده به خدمت مشغول بودند. ما دوست داشتیم یک جلسه سخنرانی برای ایشان ترتیب دهیم و احبا از فیض وجودشان سرشار شوند. اما گویا به دلیل کثرت کار و مشغله ناچارند فرصتی چنین مغتنم را از ما دریغ کنند. ایشان علاوه بر اینها موفق شدند مقدمات یک پیوند الهی را بچینند. گویا رعنا خانم را به ازدواج با فریبرز خان راضی کرده اند. البته رعنا خانم از قبل راضی بودند، اما مشکلات اخیر فکر ایشان را خسته کرده بود. وگرنه چه کسی بهتر و مقبول تر از آقای صابری؟"

فرهمند متواضعانه سر به زیر انداخته بود و وانمود میکرد که از آن تعریف و تمجیدها خجل و شرمنده است. چشمان فریبرز میدرخشید و لبخندی حاکی از رضایت به لب داشت. دقایقی بعد به خواهش یکی از اعضای محفل، جلسه ای خصوصی با حضور فرهمند تشکیل دادند و درباره وصیت نامه دکتر رحیم خان صحبت کردند. اعضای محفل با تشکری گرم از فرهمند به دلیل این که موفق شده بود قبل از فوت نابهنگام دکتر از او وصیت نامه بگیرد و تحویل محفل دهد، قدردانی به عمل آوردند. شادابی گفت: "مثل این که خواست الهی بوده که ایشان تشریف بیاورند و چنین امر مهمی انجام گیرد."

فرهمند گفت: "من به وظیفه ام عمل کردم. انشاءالله توفیق خدمات مهم تری دست دهد." شادابی گفت: "گویا آن شب در آن لحظه های آخر دکتر مصاحب و ملازم خوبی برای خود یافته بود. در همان چند ساعت این جوان آن چنان در قلب دکتر نفوذ کرد که آن مرحوم به جای این که اموال خود را برای وارث از دست رفته اش، یعقوب، بگذارد، قسمتی از آن را به یاد یعقوب و برای آمرزش روح او به

آقای فرهمند بخشید که جوان زحمتکش و پرکاری هستند و تمام اوقات خود را شب و روز وقف امر کرده اند. جالب این جاست که ما از وجود این ساختمان در مالکیت دکتر بیخبر بودیم. حتما کرایه ای که از این ساختمان به دست دکتر میرسید وقف اعمال خیریه میشد. حالا ساختمان را به جناب آقای فرهمند هدیه کرده اند. موضوع این جاست که در حال حاضر در این ساختمان چهار طبقه چهار خانواده مسلمان زندگی میکنند. ما میخواهیم ببینیم چطور میشود که آنها را جواب کنیم و چهار خانواده بهایی در آن جا جایگزین نماییم.

یکی از اعضا گفت: "موضوع مهمی نیست. فقط بستگی به شما دارد. اگر مایل هستید، میتوانیم ظرف چند روز آن جا را تخلیه کنیم و در سفر بعدی به شما واگذار نماییم. نیت ما جلب رضای الهی است. میدانید که عده ای از بهاییان بیخانمان هستند و آن ساختمان میتواند مامن خوبی برایشان باشد. البته شما میتوانید به نرخ روز از آنها کرایه مطالبه نمایید."

فرهمند گفت: "من به خانه و کرایه خانه هیچ نیازی ندارم و اصلا هم دوست نداشتم دکتر رحیم خان در بین این همه نیازمند مرا برای بخشیدن چنین هدیه ای انتخاب نماید. اما من میدانم که دکتر خواستند پس از مرگ در نشر نفعات الله در خارج از کشور هم سهمی داشته باشند، چرا که من به ایشان گفتم قصد دارم ایران را به قصد تبلیغ ترک کنم و به خارج از کشور مهاجرت نمایم و ایشان غبطه میخوردند. البته من خود را مالک این ساختمان نمیبینم. مالک اصلی صاحب کل هستی است. اوست که خوب میداند اگر نیازی هم به مادیات دارم، فقط و فقط جهت اعتلای امر است و همه را وقف تعهدی که به او دارم خواهم نمود."

مفاخری گفت: "با این حساب شما قصد دارید ساختمان را به فروش برسانید؟"

فرهمند گفت: "از جهت این که فکر میکنم مسافرت تبلیغی من در کشورهای غیرپیشرفته به طول خواهد انجامید، و از آن جایی که سرمایه چنین مسافرتی بسیار گزاف و سنگین خواهد بود، نیاز دارم که آن را به فروش برسانم و هزینه کنم."

بیست دقیقه بعد، پس از تصمیم گیری درباره انتقال سند به نام فرهمند و انجام دادن کارهای اداری، هر سه نفر از اتاق خارج شدند. چشم ژانت به دنبال فرهمند میدوید و به دنبال فرصتی بود تا از او سخت گله کند و برای آن همه فعالیت و تلاش در راه پیشرفت و ترقی بهاییت از او دلیل بخواهد. فرهمند فارغ البال و راحت به نزد خانم ها رفت و روی صندلیای جای گرفت. ژانت روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بود و دستانش را دور زانوهایش حلقه کرده بود. دختر شادابی شلوارک لی به تن داشت و لبه تخت خود نشسته بود و به سیمین که هنوز در حال اتوی لباس های خود و برادرش بود نگاه میکرد. خانم شادابی در آشپزخانه مشغول کار بود. ژانت گله سر داد و به فرهمند گفت: "راه جناب آقای فرهمند از ما جدا بود. مثل این که بخت با ما یار نبود که از حضور جنابعالی بهره ببریم."

فرهمنده گفت: "اختیار دارید، خانم گل. درست برعکس، بخت با شما یار بود که راه من از شما جدا شد."
"

سیمین گفت: "خدا را شکر این بار اتفاق ناگواری رخ نداد. به خیر گذشت."

فرهمنده گفت: "حالا از خاطرات این چند روز تعریف کنید ببینم چه دیدید و چه شنیدید؟"

سیمین خندید و گفت: "در یکی از روستاها کم مانده بود سرم را به باد بدهم."

فرهمنده گفت: "چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاد؟"

سیمین باز خندید و گفت: "هیچی. مردی که هیچ فکر نمیکردم اهل دین و مذهب باشد، با من هم کلام شد. سینه چاک کرده بود، موهای سینه اش مثل پشم بیرون زده بود و سر و وضع مرتبی نداشت. گفتم شاید اهل قماربازی و شراب خوری باشد. وقتی به او گفتم که بهایی هستم و کمی از اعتقاداتم برایش گفتم، با صدای کلفت و لات منشی خود گفت بگو ببینم محرم و صفر عزا میگیرند یا نه؟ گفتم اول و دوم محرم روزهای مبارکی هستند، چون در اول محرم باب متولد شده و در دوم محرم بهاء، از این رو این دو روز را جشن میگیریم. برای امام حسین هم عزایی برپا نمیکنیم چون معتقدیم که زمان دین اسلام به آخر آمده و دیانت جدیدی استوار شده. یک دفعه مثل فخر پرید و گفت یعنی شما اول و دوم محرم جشن میگیرید؟ گفتم بله، چرا که در این دو روز دو ظهور بزرگ پا به عرصه جهان گذاشتند که از حماسه امام حسین بسی مهم تر و عظیم تر است. مرد آن چنان عصبانی شد که گفتم همین الان با یک ضربه مشتتس جان به جان آفرین تسلیم میکنم. اما او با عصبانیت گفت اگر زن نبود میدانستم دهانت را چطور مهر و موم کنم. حیف که زنی. بعد گفت یک امام حسین است و میلیون ها نوکر. حماسه او هرگز کهنه نمیشود. هرگز منسوخ نمیشود. حماسه او جاوید است. همین یک دلیل ما را بس که دین شما ساختگی است. جان ما به عاشورا بسته است. بدون عاشورا و ذکر مصیبت عاشورا زندگی معنی ندارد. همان ظهر عاشورا برای ما انسان ها هزاران پیام اخلاقی دارد. ما از عاشورا درس میگیریم. درس ایمان، ایثار، محبت، شجاعت. مسلمین در محرم خون گریه میکنند، آن وقت شما جشن میگیرید؟ ما مسلمان ها سال های مدیدی است منتظریم امام زمان بیاید و انتقام خون هفتاد و دو شهید کربلا را بگیرد. آن وقت شما میگویید امام زمان آمده و میگوید عاشورا منسوخ شده و دیگر وقتش تمام شده؟ خلاصه جان سالم به در بردم، ولی حسابی ترسیده بودم."

فرهمنده گفت: "شما نباید بیمقدمه به معتقدات مسلمانان توهین کنید. البته این تجربه ای برایتان بود، ولی دیگر تکرار نکنید."

ژانت گفت: "من که به این نتیجه رسیده ام که این مردم با این اعتقادات محکم هرگز بهایی بشو نیستند. چنین چیزی را در خواب هم نمیشود دید. روز به روز هم به قوت و استحکام اعتقاداتشان افزوده میشود."

خصوصاً وقتی حس میکنند مکتبی ضد مکتب آنها به وجود آمده ، حالت تدافعی میگیرند و مثل مولکول های ضد ویروس عمل میکنند. “

فرهمنده گفت : “بله ، اما از نظر ما شدنی است . اگر طبق برنامه های تشکیلات پیش برویم ، حتماً شدنی است . ما غیرممکن نداریم . “

ژانت گفت : “تشکیلات که نمیتواند معجزه کند. دیگر این جمعیت جمعیتی نیست که در کشتی نوح جای بگیرند و مخالفان به هلاکت رسند. امروز روز حکومت عقل و ادراک است . باید با منطق و دلیل و برهان واضح با مردم حرف زد، که متأسفانه ما دلایل محکم و قاطعی نداریم . “

سیمین گفت : “ای بابا، مبلغ جوان ما را باش . یکی باید خودش را تبلیغ کند. “

فرهمنده گفت : “این مبلغ جوان برای اضافه کردن معلومات خودش این مسائل را مطرح میکند، وگرنه از من و شما بهتر میداند که ما چه دلایل محکمی برای اثبات حقانیت امرمان داریم . “

دختر شادابی که ساکت به حرف های مهمانان گوش میکرد، گفت : “ما که در مدرسه هر وقت از اصول اعتقاداتمان حرف میزنیم ، همین بچه مدرسه ای ها آن قدر سوال پیچمان میکنند که در جواب دادن به آنها درمیمانیم . من هم با ژانت جان موافقم . “

در همین حین خانم شادابی که از درون آشپزخانه ، که روبه روی اتاق خواب دخترش بود، به گفتگوی آنها گوش کرده بود، از آن جا بیرون آمد و با اخمی جدی و ترسناک دخترش را به سکوت وادار کرد و گفت : “ما در پایه کوه قرار داریم و از دیدن عظمت قله عاجزیم . بهتر است تو هم در این مسائل مداخله نکنی و به درس و مشقت برسی. “

مدت کوتاهی به این صحبت ها گذشت . بالاخره پس از صرف غذا همگی به سمت تهران حرکت نمودند.

قسمت ۱۰

رنا لحظات دردناک و کشنده ای را سپری میکرد. تمام کاخ های امیدش فرو ریخته بود و همه آرزوهایش در پشت سد آهین به بن بست رسیده بود. بیپرده گریه میکرد. گنگ و مبهوت بود و ناخودآگاه نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره میشد و بیحرکت میماند. با فکر از دست دادن علی احساس میکرد تنها پشتیبان و تکیه گاه زندگیش را از دست خواهد داد و آن همه خاطره زیبا و دلنشین در سرزمین فراموشی مدفون خواهد شد. به دنبال راه چاره بود. از هر راهی که میرفت به بن بست میرسید. برای یک بار دیگر دیدن او حاضر بود خود را به هر خطری بیفکند. تصمیم گرفته بود وقتی این بار او را

دید، مثل همیشه با شرم و حیا از کنارش نگذرد، بلکه تمام عشق و احساسش را به پای او بریزد و تمام آنچه را در طول سال های گذشته در قلب و سینه اش جای داده بود، در طبق اخلاص بگذارد و به زبان آورد. با خود میگفت: چرا هرکس که از راه میرسد به عنوان هم کیش و هم دین اجازه دارد که با من ساعت ها بنشیند و برایم رجزخوانی کند، از در دین درآید و کامجویی کند، اما آن که برایم از تمام عالم عزیزتر است، آن که مرا به اندازه دنیا دوست دارد، آن که در تسخیر قلبم حق آب و گل دارد و آن که شاهزاده قصر رویاهای من است باید تا این حد از من فاصله داشته باشد؟ به آسمان نگاه میکرد و میگفت: امروز تنها ارتباط مشترک ما عبور پاره های ابر و سوسوی ستاره هاست. چقدر بین ما فاصله هست. کاش میشد پرنده ای شوم و در هوای او پر بگشایم. کاش معجزه میشد تا یک بار دیگر او را با آغوشی پر از گل و تبسمی مردانه و متین ببینم. کاش یک بار دیگر از بام خانه باران میوه میبارید و ظرف های پر از آب مرا پر میکرد. مرور خاطره ها قلب او را به تپش وامیداشت و آرام و قرار از کفش میربود. چگونه میتوانست نشانی از خود به او بدهد؟ چگونه میشد پیغامی به او برساند؟ چه راهی بود تا خود را از آن همه اختناق و خفقان برهاند؟ با خود میاندیشید: آیا صحبت های فرهمند حقیقت دارد؟ آیا علی از ازدواج با من منصرف شده؟ آیا واقعا میتواند مرا با آن همه عشق و آرزوها رها کند و به دنبال بخت خود رود؟ کسی که مرا به محبت خود عادت داده، کسی که میداند بدون او دنیا برایم بیروح و خشک و خشن خواهد شد، یعنی میتواند تا این حد بیرحم و بیعاطفه باشد؟ یعنی میتواند مرا با کوله باری از امید به چاه ناامیدی افکند؟ نه، هرگز. قساوت قلب، بیرحمی و شقاوت در مرام او نیست. او آکنده از مهربانی و صفاست. او زاده شهر خوبیهاست.

رعدا با گرمای چراغ دستان سرد و تکیده اش را گرم میکرد. هر لحظه عشق مثل گرمای دلچسب آفتاب رگ های یخ زده تنش را منبسط میکرد و خون در عروق منجمد شده اش به غلیان میآمد. تصمیم گرفت نامه ای برای او بنویسد و او را از حقایق درونش آگاه سازد. اما چگونه میتوانست نامه را به او برساند؟ اگر آن را به نشانی تنها مدرسه گل تپه و به نام تنها معلم آن جا میفرستاد حتما به دستش میرسید. اما نشانی کامل نبود. شاید میشد نامه ای برای خواهرش بنویسد و آن را به نشانی منزلشان بفرستد. اما باز نشانی پستی منزلشان را نمیدانست و ممکن بود چنین نامه هایی که نشانی درستی ندارند در پستخانه مورد بیتوجهی قرار گیرند و از بین بروند.

به آینده فکر میکرد و به حرف های منطقی فرهمند. اگر علی متعصب میبود، اگر او را اسیر خود میکرد و دیگر اجازه نمیداد که پدر و مادرش را ملاقات کند، اگر او را به زور مسلمان میکرد، اگر اختلاف عقیده آنها منجر به طلاق و جدایی میشد چه؟ نکند که تابع احساساتش شده بود؟ چرا باید دست به کار میزد که عواقب خوبی در پی نداشت؟ چرا میخواست با دستان خود خود را به چاه اندازد؟ چرا برخلاف عرف و سنت دست به کاری میزد که یک عمر سرکوفت به همراه داشت؟ چرا میخواست به خاطر رسیدن به

آمال و آرزوهای دنیوی از دین خود بگذرد؟ اما باز با خود میگفت: کدام دین؟ دینی که در تمام این هجده سال چیزی از آن درک نکردم. دینی که محرم و نامحرم ندارد، محدودیتی در مورد حجاب ندارد. اگر علی بهایی شود و با دخترهای بهایی هم کلام و هم نشین شود، من دیوانه میشوم. او فقط باید مال من باشد و من تنها مال او. نمیگذارم چشم آفتاب و مهتاب به او بیفتد. حس انحصارطلبی در او اوج گرفته بود. غرق در این افکار خیالی بود و آتش حسد جانش را میسوزاند. چگونه میتوانست از او بگذرد و بعدها بشنود که همسری برگزیده و آن همه محبت را نثار او نموده؟

افکار آشفته همچنان در مخیله رعنا مثل امواج خروشان دریا به ساحل مغزش برخورد میکرد، میآمد و میرفت. گاهی از غم هجران اشک مثل ابر بهار از دیدگانش میچکید، گاهی به یاد دوران خوب وصال لبخندی میزد، گاهی از فرط عصبانیت و خشم به تمام معتقداتش، به هرچه باید و نباید، به هرچه قید و بند، لعن و نفرین میکرد و گاه با خدای خود خلوت مینمود و برای رسیدن به آرزوهای دیرینش از او یاری میجست. از او کمک میخواست تا خانه دلش را به صاحبش بسپارد. از او تمنا میکرد که این خانه را بیگانه ها تصاحب نکنند و آرامش و خوشبختی را از او سلب نمایند.

تا روستای خودشان راه زیادی نبود. شاید میتوانست به بهانه حمام از خانه خارج شود و خود را به خانه علی برساند و زود برگردد. اما مادرش اجازه نمیداد که او تنها از خانه خارج شود. اگر میرفت، دیگر نباید باز میگشت. باید در همان جا میماند در خانه ای که همیشه آرزو داشت روزی با لباس سفید عروسی و تور قرمز رنگی که به نیت خوشبختی روی صورتش میانداختند، وارد آن جا شود خانه ای که تنها مکان امن و راحت او بود خانه ای که در آن میتوانست جبران محبت های علی را بکند، میتوانست برایش ارمغان آرامش شود و با حرارت عشق گرمابخش وجود نازنینش باشد.

رعنا با این اندیشه ها دیگر تاب ماندن نداشت. بالاتر از سیاهی که رنگی نبود. او باید به همه چیز پشت پا میزد و میرفت. دیگر نمیتوانست مثل شب های پیش تا دم صبح دیده به تاریکی بدوزد و از دوری علی مثل شمعی از درون بسوزد. باید خود را به او میرساند. هیچ چیز جز این او را آرام نمیکرد. ساعتی از ظهر گذشته بود. پدرش خوابیده بود و احمد برای یافتن کار از خانه خارج شده بود. مادرش مشغول وصله و پینه کردن لباس های خانواده بود و زن برادرش در آشپزخانه کوچک یک نفری مشغول کار بود. رعنا آرام آرام لباس هایش را عوض کرد. طوری که جلب توجه نکند، چادرش را پنهان از دید مادرش در کیسه ای مشکی گذاشت، گره روسری اش را محکم کرد و از اتاق خارج شد. لحظه ای بعد باز وارد اتاق شد. مقداری پول از درون جیب پدرش برداشت و برگشت.

مهتاب و مهدی در حیاط سرگرم بازی بودند. مهتاب با صدای عمه اش به طرف او رفت. رعنا آرام به او گفت: "مهتاب جان، من میخواهم بروم بیرون. اگر کسی پرسید، بگو گفت تا غروب برمیگردم. تا نپرسیده اند چیزی نگو. میخواهم بروم بیرون قدم بزنم. توی این خانه دق کردم."

مهتاب با تکان دادن سر توصیه عمه اش را پذیرفت . رعنا دوباره حرفش را تکرار کرد و در حالی که مواظب بود کسی او را نبیند، دمپایش را از پا درآورد و کفش هایش را به پا کرد و از خانه خارج شد. چادرش را از درون کیسه درآورد و باعجله روی سرش انداخت و از خانه دور شد.

رعنا به سرعت در خیابان در حرکت بود. سعی میکرد بدود و هرچه زودتر خود را به منزل علی برساند، نشانی خانه اش را به خواهر علی بدهد و برگردد. میدانست وقتی برگردد توییح و تنبیه بزرگی در انتظارش است . با این حال راه را به سرعت طی میکرد و پیش میرفت . راه روستا را خوب میدانست . قبلا با مادر و زن برادرش چند بار به شهر آمده بود. میدانست که اول باید به میدان اصلی شهر برود و سپس خود را به ایستگاه روستا برساند و با مینیوس مخصوص آن جا، راهی شود.

همان طور که با سرعت قدم برمیداشت ، به امامزاده ای رسید. تشویش و دلهره او را وادار به افکار عجیبی میکرد. با دیدن گنبد امامزاده و دیدن عده ای دلشکسته که به سوی آن آرامگاه میرفتند تا درددل کنند و حاجت بگیرند، ناخودآگاه قلبش به سوی امامزاده پر کشید، امامزاده ای که اصلا نمیشناخت . به طرف آن رفت . روبه روی در ورودی امامزاده از حرکت ایستاد. نگاهی به درون انداخت و چشمانش از اشک پر شد. احساس تنهایی میکرد. برایش مهم نبود که بهایان هیچ اعتقادی به امامزاده و هرچه که مربوط به امامان باشد ندارند و چنین مسائلی از نظر آنها پوسیده و کهنه است . آنها همان طور که میگفتند دین تازه و نویی داشتند و خود را به هیچ امام و پیامبری نیازمند نمیدیدند جز بهاء و پسرش ، عباس ، که آنان را به اندازه خدا و شاید بیشتر پرستش میکردند. رعنا با خود اندیشید خوشا به حال مسلمانان ، خوش به سعادت آنها که چنین اماکنی دارند و میتوانند هرگاه که احساس دلتنگی کردند به آن جا بروند و با ایمان و اعتقادی پاک و بیآلایش به خدا نزدیک تر شوند. بهایان چنین اماکن متبرک و مقدسی نداشتند. تنها جایی که از آن با احترام یاد میکردند مقبره بهاء در اسرائیل بود که بیشتر بهایان دنیا به آن جا دسترسی نداشتند و دیدار از آن جا هم هیچ ثوابی برای آنها نداشت . رعنا به گریه افتاد و آرام زمزمه کرد: ای امامزاده بزرگوار، نمیدانم که هستی و با کدام یک از امامان نسبت داری . تو را قسم به آن خلوت های عاشقانه ات ، تو را قسم به لحظات سرشار از ایمان و اخلاص در زمان حیات ، قسمت میدهم به پروردگاری که تو را به جانب خویش دعوت کرد، قسمت میدهم به لحظه وصالت با او، با معشوق حقیقی، یاری ام کن . من قدم در راهی گذاشته ام که نمیدانم عاقبت به کجا خواهد انجامید. یاری ام کن که دست آخر سرخورده و درمانده نشوم . یاری ام کن که شکست خورده و پشیمان نشوم .

اشک های نقره فامش همچنان از دیدگان نیلوفری اش میچکید. آنها را با گوشه چادرش پاک کرد و دوباره به راه افتاد. وقتی به ایستگاه روستا رسید، عده ای از اهالی روستا را دید که منتظر مینیوس بودند. نباید او را میدیدند. بعد از آن حادثه دیگر خجالت میکشید کسی از اهالی او را ببیند. در اثر تبلیغاتی که درون تشکیلات علیه مسلمانان شنیده بود، گاهی از آنان خشمگین میشد و با نفرت نگاهشان میکرد، اما

هنگامی که بدون تعصب به آنان میاندیشید، به یاد تمام خوبیهای آنان میافتاد، به یاد سخاوتهای آنان در تقسیم عشق. حس همکاری و تعاونشان، احساس مسئولیت و همدردی شان، صفا و سادگیشان، همه و همه آنان را در مقایسه با تشکیلاتها بهتر و بزرگوارتر جلوه میداد. رعنا به آنجا تعلق داشت به مردمی که با تمام محرومیتها دستگیر درماندگان بودند به مردمی که از نیرنگ و ریا، سیاست و جفا، دور بودند مردمی که پاکی و ناپاکی را از هم تمیز میدادند و چشم طمع به اموال و ناموس یکدیگر نداشتند مردمی که اگر سرشان میرفت به هم خیانت نمیکردند مردم خوبی که اهل ظلم و جنایت نبودند و درس بیرحمی و شقاوت نخوانده بودند. حتی اگر آتش سوزی خانه رعنا به دست آنها اتفاق افتاده بود، حق داشتند. این مردم در طول تاریخ آن قدر در کوره های ظلم و ستم گداخته شده بودند که دیگر بیگانه ها را خوب میشناختند. آن قدر آبداده شده بودند که پیکر رنج کشیده شان همچون بغض فشرده ای در مقابل ضدقرانیها و ضداسلامیها به فریادی رسا تبدیل شده بود. آنها تازه از مصیبت ارباب و رعیتی خارج شده بودند و هنوز در خفقان حکومت پهلوی زور میشنیدند. نمیتوانستند ببینند علاوه بر همه این دردها، عده ای در قالب دین و دیانت برای جوانان و نوجوانان آنها دام گسترده اند و به انحرافشان میکشند. هرگز نمیتوانستند تحمل کنند کسی بیاید و خود را امام زمان معرفی کند کسی که بعد از پیدایشش دو جنگ جهانی ویرانگر رخ داد و ظلم و جنایت، فساد و فحشا، بیعدالتی و بزهکاری روز به روز بیشتر و بیشتر شد کسی که دست در دست دشمن دیرین اسلام، اسرائیل، گذاشت و معبدش را در آنجا تاسیس کرد، از انگلیس (پاورقی) نشان گرفت و آبشخورش به وسیله آمریکا (پاورقی). عبدالبهاء از حکومت انگلیس لقب و نشان "سر" گرفت، که به وسیله لوحی به او اعطا شد.

پر شد.

رعنا پشت دکل برق پنهان شده بود و از دور به هم ولایتیهای خود نگاه میکرد. چه میتوانست بکند؟ ای کاش علی را بین آنها میدید. آن وقت دیگر لازم نبود تا روستا برود و مضحکه مردم شود. راستی مردم چه میگفتند؟ هرکس او را میدید متوجه میشد که به چه دلیل برگشته، و این از پردلی و جسارت رعنا بود. به هر حال او شب های زیادی در رویاهای خود راه برگشت را طی کرده بود، و باید که به این رویای زیبا واقعیت میبخشید. چادر نماز گلدارش را جلو کشید و کاملاً موهایش را پوشاند. چهره متین و معصومش با زمینه گل بهیرنگ چادرش قشنگ تر شده بود. آرام آرام قدم برداشت و به چند نفری که منتظر ماشین بودند نزدیک شد. با بعضی از آنها سلام و احوالپرسی کرد، و آنها با برخوردی سرد جوابش را دادند.

بالاخره مینیبوس رسید و همه سوار شدند. رعنا خجالت میکشید و از پنجره بیرون را نگاه میکرد. درون مینیبوس شلوغ بود. همه با هم حرف میزدند و مثل اعضای یک خانواده درباره مشکلات هم نظر میدادند. گاهی هم شوخی میکردند و یکصدا میخندیدند. هر قدر که به روستا نزدیک تر میشدند، تپش قلب رعنا

شدت میگرفت ، آن قدر که حس میکرد هر لحظه ممکن است قلبش از حصار سینه بیرون بزند. مسافت کوتاه راه برای رعنا طولانی و طاقتفرسا شده بود. آسمان کم کم انباشته از ابر شد و فضای آرام جاده به غروبی دلچسب شبیه گشت .

بالاخره رسیدند و چیزی نگذشت که رعنا خود را روبه روی خانه خودشان یافت ، خانه ای که زیباترین و بهترین خاطرات زندگیش در آن بود، خانه ای که با وجب به وجب دیوارهایش انس داشت . دروازه شیرین قصه ها و نغمه های عشق پیش رویش بود. خانه ای که نیمه سوخته و خالی غرق سکوتی وحشتناک شده بود. چنین سرنوشتی برای محل زندگیشان در مخیله رعنا نمیگنجید و در باورش نبود که روزی پیکر نیمه جان و به دود نشسته خانه شان را با حسرت و درد بنگرد و آن جا را با کوله باری از خاطرات خوش به دست باد بسپارد و خاکسترش را نظاره گر شود. ای کاش بار دیگر فرصت زندگی در آن جا را مییافت . ای کاش بار دیگر میتوانست چون غزال سبک پایی بر بام آرزوهایش بخرامد. ای کاش بار دیگر شاهزاده خانم قصه ها میشد و از آن همه محبتی که از سوی علی نثارش میشد به خود میباید و به دنیا فخر میفروخت . اما امروز چه تکیده و تنها، چه افسرده و خجل ، محو خاکستر خاطره ها بود. چه غریبه و دلمرده در چادرش پنهان بود.

بوی نان ساجی مادرش از حیاط به مشامش رسید. یک لحظه احساس کرد باید برود و از چشمه آب بیاورد. یک آن قدم برداشت که تا دیر نشده از خمیر چانه بگیرد. لبخندی زد، مثل لبخندهای بیدرد همیشه . اما با شکستن بغض آسمان بغض او نیز ترکید. سر به دیوار خانه گذاشت و مثل ابر بهار گریست . دیگر برایش مهم نبود که رهگذران او را میشناسند و آن همه بدبختی و درماندگیش را میبینند. دیگر چیزی نداشت تا به آن ببالد. چقدر دردناک بود که پدر و مادرش ، برادر و زن برادرش را که زمانی در این جا ارج و قربی داشتند و راحت و بیمنت میزیستند، بینام و نشان سربار دیگران میدید. این خانه بلند و زیبا کجا و آن اتاق غم گرفته و تاریک کجا؟ قطره های باران همچنان بر صورت خیس او میچکید و با اشک هایش در هم میآمیخت . چه شد که یکباره همه چیز از دست رفت ؟ چه شد که یکباره مثل سیل زدگان آواره و بیخانمان شدند؟ این آفت بد یمن از کجا به خانه آنها رخنه کرد و آرامش زندگیشان را بر هم زد؟

رعنا مثل بچه ها گریه میکرد که دست کسی را روی شان اش احساس کرد. برگشت و به عقب نگاه کرد. محبوبه خانم همسایه شان بود. رعنا خود را به آغوش او انداخت و صدای گریه هایش بلندتر شد. محبوبه خانم گفت : “آرام باش ، عزیزم ، آرام باش . چیزی نیست . دوباره برمیگردید. دوباره همه چیز درست میشود. توکل کن به خدا. خدا را چه دیدی ، شاید همین روزها خدا لطفی کند و پدر و مادرت توبه کنند، عقیده شان برگردد، مسلمان شوند. از لطف خدا دور نیست . خودت را عذاب نده ، عزیزم .

خدا کسانی را که باعث بدبختی شما شدند ذلیل کند. قلم پایشان بشکند که مثل مرض طاعون آمدند و شما را آلاخون و آلاخون کردند. حالا اگر قصر طلا هم به شما داده باشند، کی خانه خودتان میشود؟ کی به آب و خاک خودتان میرسد؟ خدا از روی زمین نابودشان کند. شما مردمان بیآزاری بودید. به خدا مردم هیچ راضی نبودند شما از این جا بروید، ولی قدم شوم آن بیپدر و مادرها باعث شد خشک و تر با هم بسوزند. نمیدانی بعد از آن جریان چه به روزگار مردم آوردند. دمار از روزگار این مردم درآوردند. کدخدای بیچاره را آن قدر شکنجه کرد که اگر میدیدی اش، نمیشناختی. تمام جوانان ده را گرفتند و جلوی چشم پدر و مادرشان به فلک بستند. خون دلی به مردم دادند که بیا و ببین. یکی از مادرها آمد جلوییشان را بگیرد، از گیسش گرفتند و او را پرت کردند. هنوز هم مردانی که روحشان از آتش زدن خانه شما بیخبر است در زندان ساواک هستند. نه شما بد بودید و نه مردم این کاره بودند. ولی خدا رو سیاهشان کند، آمدند بلوا به راه انداختند و رفتند. نفاق انداختند و گورشان را گم کردند. من نمیدانم شما چطور با این از خدا بیخبرها رفت و آمد میکنید. چرا به آنها اعتماد میکنید؟ چرا افسار زندگیتان را به دست آنها میدهید؟ چرا میگذارید شما را وسیله کنند؟ والله به خدا خیرخواه نیستند. بدطینت و شیطان صفتند.

زن درشت اندام رعنا را گرم به سینه چسبانده بود و زیر باران در گوشش زمزمه میکرد. هر دو کاملاً خیس شده بودند که کم کم او را به کناری کشید و گفت: "هوا سرد شده. باران کم کم دارد به برف تبدیل میشود. خیس شده ای، عزیزم. بیا برویم خانه. خودت را از بین ببر. دنیا این طور نمیماند. خدا انشاءالله فرج امام زمان را برساند تا حق این دروغگوها را کف دستشان بگذارد. حالا چطور شد برگشتی؟ اگر مادر یکی از این جوان های لت و پاره شده تو را ببیند ممکن است اذیتت کند. بیا برویم خانه."

رعنا اشک هایش را با گوشه چادرش پاک کرد و گفت: "نه، محبوبه خانم، زحمت نمیدهم. میخواهم بروم. پدر و مادرم از آمدن من خبر ندارند. دلم گرفته بود، خواستم خانه مان، کوچه مان، روستامان، مردم روستامان را ببینم."

این را گفت و دوباره بغض کرد و اشک هایش را از دیده فروغلتید. باران هر لحظه شدت میگرفت. صدای رعد و برق گاهی فضای غم گرفته روستا را در بر میگرفت. بوی کاهگل، بوی باران در هوا پیچیده بود. لحظاتی بعد محبوبه خانم و رعنا خداحافظی کردند و از هم جدا شدند.

قسمت ۱۱

رعنا به سرعت از کوچه باغ ها میگذشت. نمیدانست چه اتفاقی میافتد و آیا میتواند با این وضعی که پیش آمده خود را به خانه علی برساند یا نه. از خم کوچه ها گذشت و به رودخانه ای رسید که از وسط روستا

میگذشت. در حالی که میلرزید، از روی پل رودخانه عبور کرد. خجالت میکشید خانواده علی را ببیند، اما راهی را که آغاز کرده بود باید به آخر میرساند. از چند کوچه و پسکوچه گذشت تا در سبزرنگ خانه علی را دید خانه امیدش، خانه عشق و آرزویش. قدم هایش را آرام تر کرد. کاملاً خیس شده بود. صورتش را پاک کرد. سعی کرد خود را از هیجان و تپش قلبی که بر او غالب گشته بود رها کند. هرچه بیشتر سعی میکرد، هیجانش بیشتر میشد.

آرام به در نزدیک شد. سنگی برداشت، کمی درنگ کرد و سپس مصمم آن را به در کوفت. چه کسی در را باز میکرد؟ علی، مادرش، برادر کوچک تر یا خواهرش؟ علی پدر نداشت. وقتی هفت ساله بود، پدرش به بیماری کزاز از دنیا رفته بود. چند لحظه بعد صدای پاییی به گوشش رسید که میدوید تا زیر باران خیس نشود. در به سرعت باز شد. ریحانه، خواهر علی، با دیدن رعنا از تعجب واماند. لبش به احوالپرسی باز نمیشد. باور نمیکرد مرغی که پریده بود به آشیانه بازگردد. از خوشحالی نمیدانست ه چه باید بگوید. بیهیچ کلامی او را در آغوش گرفت و بوسید و به سرعت به طرف خانه کشید.

رعنا نگاهی به هر دو پنجره خانه انداخت و پرسید: "علی آقا خانه نیست؟"

ریحانه گفت: "نه، صبح زود رفته شهر. طفلی داداشم مگر شب و روز دارد؟ دنبال تو در به در شده، مجنون شده. به خدا میتراسم بلایی سر خودش بیاورد. خوب شد آمدی. خوش آمدی. چقدر خوشحالم. تنها آمده ای یا با کسی؟"

"تنها آمده ام. نمیتوانم زیاد بمانم. باید زود برگردم. به هیچ کس نگفتم آمدم."

"حالا بیا گرم شو. مگر میگذارم به این زودی بروی؟ بمیرم الهی، چقدر خیس شده ای! از کی زیر بارانی؟ مگر با ماشین نیامدی؟"

"چرا، با ماشین آمدم. رفتم جلوی خانه خودمان."

وارد خانه شدند. خانه بوی محبت میداد، بوی صفا و صمیمیت، بوی مهر و عطوفت. گرم بود به گرمی خورشید، به گرمی عشق. قابلمه غذا روی چراغ قل قل میکرد و بخارش در فضا پخش میشد. دورتادور اتاق پشتیهای فرش دست بافت تکیه به دیوار زده بودند. خانه گچ کاری شده و سفید بود. روی دیوار بر چند میخ بزرگ لباس هایی آویزان بود. در بین لباس ها بلوز تابستانی علی دیده میشد بلوزی که رنگ گل های بنفشه را داشت و چشمان رعنا دائم به دنبال آن کوچه پسکوچه ها را میگشت. رختخواب ها تا نزدیک سقف اتاق چیده شده بودند و آن قدر صاف و مرتب بود که گویی آن را با متر اندازه گیری کرده بودند. یک میز تحریر با چند کتاب و یک صندلی چوبی هم گوشه اتاق بود که علی خودش آن را ساخته بود. چراغ توری ای از سقف آویزان بود. در سمت چپ اتاق ه پنجره ای طاق دار رو به کوچه باز میشد و پنجره ای بزرگ تر به حیاط دید داشت. خانه علی دارای چند اتاق تو در تو بود و این اتاق ظاهراً اتاق

نشیمن آنها بود. رعنا از دلش گذشت که دیگر از آن خانه نرود، همان جا بماند و به عقد علی درآید و بی هیچ دردسری خانم آن خانه شود.

ریحانه قابلمه غذا را با دستگیره از روی چراغ برداشت و کتری و قوری را روی آن گذاشت و در حالی که چشمانش از نشاط برق میزد، با لبخندی از سر شوق رعنا را نگاه کرد و گفت: "میدانم چه کسی قضیه آتش گرفتن خانه شما را به علی خبر داده بود. از روزی که برگشته مگر خواب و خوراک دارد؟ فقط گوشه ای مینشیند و فکر میکند. صبح زود هم به شهر میرود و شب میآید. مثل دیوانه ها شده. خدا به دلت انداخته که بیایی. واقعا کار خوبی کردی. حالا کجایی؟ نیم تاج خانم چه میکند؟ کدام طرف به شما خانه دادند؟ من که فکر نمیکنم راضی باشید. این جا هرچه بود، اگر فقیرانه و درویشی بود، خانه خودتان بود، وطن خودتان بود. خدا ذلیلشان کند که آمدند همه چیز را خراب کردند. بگو بینم، تعریف کن، چرا ساکتی؟ میگویند حالا بهترین زندگی را برای شما درست میکنند."

رعنا روسری اش را کنار چراغ گرفته بود که خشک شود. آهی کشید و به جای این که پاسخ ریحانه را بدهد، از او پرسید: "زهره خانم کجاست؟ رضا کو؟ چرا شما تنهایی؟"

ریحانه گفت: "مادرم و رضا رفتند شهر برای خرید. قبل از ظهر رفتند. کم کم پیدایشان میشود. عجب شانس داریم. امروز چه بارانی گرفته. ولی مادرم تو را ببیند خیلی خوشحال میشود."

ریحانه چقدر به علی شباهت داشت. همان ابروهای کشیده و مشکی، همان چشمان با حالت و پرمژه، همان گونه های برجسته و صورت بیضیشکل. حتی چانه کشیده اش که روی آن گودی زیبایی تکمیل کننده ه جذابیت او بود. همه اینها کاملا نشان میداد که او خواهر علی است.

ریحانه چای خوش رنگی برای رعنا ریخت و گفت: "تا داغ است بخور، گرم شوی."

رعنا آهی کشید و گفت: "چرا فکر میکنید به ما خانه و زندگی خوبی داده اند؟"

"چون آنها باعث شدند خانه و زندگیتان آتش بگیرد. این را بچه ها هم میدانند."

"ولی به ما هیچی ندادند. یک اتاق از این اتاق شما هم کوچک تر، که انباری یک خانه بوده، موقتا به ما دادند تا وقتی که پدر و برادرم کار پیدا کنند و خانه ای اجاره کنند."

"ولی ما شنیده بودیم که آنها تشکیلات پولداری هستند و دست پیروان خود را میگیرند."

"دست کسانی را میگیرند که تازه بهایی شده اند، نه کسانی مثل ما که خرمان از پل گذشته."

"پس چرا در آن دین مانده اید؟ برگردید به دین خدا. مسلمان شوید. میدانید که اگر مسلمان شوید میتوانید به روستا برگردید. آن وقت جایتان روی تخم چشم این مردم است. خدا را هم خشنود میکنید."

"ما که به خاطر پول بهایی نشدیم که به خاطر پول از بهائیت برگردیم. به اعمال بنده های خدا هم کاری نداریم. ما به خاطر خدا بهایی هستیم."

ریحانه گفت : "اما تو که سواد داری . به قرآن هم که میگویی ایمان دارید. در قرآن چیزی درباره دین بعد از اسلام گفته نشده و مستقیماً به مردم اعلام شده که اسلام آخرین دین خداست و محمد آخرین پیامبر او. اگر قرآن را قبول دارید، چرا حرف خدا را استغفرالله به زمین میاندازید؟"

"آخر به ما گفته اند که امکان ندارد نعمت خدا تمام شود و دین برای همه مردم نعمت است . گفته اند به

نسبت مقتضای زمان باید دین بیاید. "

"دین اسلام آن قدر کامل و بینقص است که برای تمام زمان ها و دوران ها کفایت میکند. دین اسلام در موقعیت های مختلف فروعش تغییر میکند و به نسبت مقتضای زمان عوض میشود. پس دیگر چه نیازی هست که دین جدید بیاید؟ گذشته از این ، وقتی خود خدا در قرآن چنین مسئله ای را فرموده ، چگونه منطق دیگری را جایگزین میکنید؟"

رعنا گفت : "نمیدانم . من از این چیزها سر در نمیآورم . فقط میدانم که بهایی هستیم . همین . و اگر بخواهم از بهائیت برگردم ، خدا مرا به فلاکت و بدبختی میکشاند. بدترین بلاها را سرم میآورد. خیلی از آدم ها بوده اند که بعد از برگشتن از بهائیت بدبخت و بیچاره شده و به هزار درد بیدرمان دچار شده اند. آخرش هم به بدترین شکل مرده اند. خدا از هرچه بگذرد، از این نمیگذرد. تا وقتی بهایی نشده ای مسئله ای نیست . اما اگر بهایی شوی و بهاء را بشناسی و به او ایمان بیاوری و بعد برگردی ، عقوبت سختی میشود . "

"عزیزم ، اینها تلقین کسانی است که شما را بهایی کرده اند. چه کسانی تا به حال عقوبت شده اند؟ مگر عمو و زن عموی خودت با بچه هایشان مسلمان نشدند؟ چه اتفاقی برایشان افتاد؟"

"چرا چیزی نشده ؟ عمو ناراحتی قلبی دارد و هر لحظه ممکن است بمیرد. زن عمو هم دائم از دیسک کمر مینالد. در ضمن ، بیکس و تنها هم شده اند. دیگر کسی با آنها رفت و آمد نمیکند. "

"مگر در بین بهاییان وفادار کسی نیست که مریض باشد؟ مگر مادر خودت همیشه از پادرد مینالد؟ مگر پدرت یک بار سخته نکرد؟ مگر شما کسی را دارید؟ اگر آنها تنها شده اند، شما هم تنها هستید. این حرف ها خیلی احمقانه است . مرا ببخش ، رعنا جان . منظورم تو نیستی. کسی بیشتری از امامان و پیامبران ما رنج کشیده ، صدمه دیده و بالاخره با مظلومیت شهید شده ؟ آنها گناهکار بودند؟ حضرت رقیه در چهار سالگی به جای بازی با اسباب بازی ، سر مبارک پدرش را به دست گرفت و از شدت غم و غصه دق کرد. مریضی و درد و مرض سهم انسان هاست و نباید گفت که به دلیل برگشتن از بهائیت است . گذشته از این ، اگر فکر میکنی تنها شدن عقوبت است ، باز اشتباه میکنی. اولاً کسی که با خداست هرگز تنها نیست . ثانیاً تشکیلات است که بهاییان مسلمان شده را عقوبت میکند، نه خدا. آنها را از ارث محروم میکند و حتی ملک و داراییشان را از طریق دولت از آنها میگیرد. فلجشان میکند. به فامیل دور و نزدیک دستور میدهد که با آنها رفت و آمد نکنند. خلاصه کاری میکند که شما ساده لوح ها فکر کنید

بدبخت شده اید. من از تو و خانواده ات تعجب میکنم. چرا هرچه این سازمانتان میگوید چشم و گوش بسته قبول میکنید. مگر استغفرالله آنها خدا هستند؟”

رعنا با معصومیت خاصش گفت: “خدا نیستند، اما چون جانشین پیامبران هستند و پیامبران هم از خدا جدا نبود و مقامی در حد خدا داشت، دستورهایشان را مثل دستورهای مستقیم خدا قبول داریم. چون ما که نمیتوانیم مستقیماً با خدا ارتباط داشته باشیم، از طریق آنها میتوانیم به خدا نزدیک تر شویم.”

ریحانه گفت: “عزیزم، جان دلم، فدای آن چشمان معصوم و قشنگت شوم، خدا احتیاج به رابط ندارد. خدا در قلب همه ما هست. میتوانیم او را صدا کنیم. او هم با رحمت و لطفش جوابمان را میدهد. برای دستور گرفتن باید به کتاب خدا رجوع کنیم، نه دستورالعمل عده ای که خود را جانشین خدا میخوانند. استغفرالله. استغفرالله. به خدا همه اینها کفر است، شرک است. خدا آن قدر بزرگ است که هیچ کس نمیتواند بگوید مقام من در حد مقام اوست. همه و همه، حتی پیامبران، بندگان او هستند و خودشان محتاجند. پیامبر عظیم الشان اسلام با آن همه عظمت هرگز ادعا نکردند که من از خدا جدا نیستم و حرف من حرف خداست. همیشه هم در دعاهایشان از خدا برای رسالتی که بر دوش داشتند یاری میخواستند. حتی خود ایشان از طرف خدا امر و نهی شدند. ایشان و تمام پیامبران دیگر جسم خاکی داشتند، صفات غریزی داشتند. چگونه ممکن است مقامشان در حد مقام خدا باشد؟ پیامبر شما این حرف ها را زده که شما دیگر به کتاب خدا که قرآن است رجوع نکنید و هرچه او گفت بپذیرید. در واقع او میخواست شما را از خدا دور و به خود نزدیک نماید.”

ریحانه سپس آهی کشید و گفت: “این خدایان روی زمین شما آزارشان فقط به بهاییان مسلمان شده نمیرسد. نمدانی به خاطر خانه شما چه بلاهایی سر جوانان و مردان این جا آوردند. آن قدر زدند و شکنجه کردند که تقریباً به زنده ماندن هیچ کدام امیدی نبود. کاری را که خودشان مرتکب شده بودند گردن مردم انداختند و این مردم از همه جا بیخبر را شکنجه کردند.”

رعنا به سرعت گفت: “بهاییان که این کار را نکردند. مردم آتش زدند. دولت هم آنها را مواخذه کرده.”

ریحانه گفت: “چقدر ساده ای، غزال مظلوم. از سادگیات است که چشم و گوش بسته حلقه به گوش این از خدا بیخبرها شده ای. چرا دولت از بهاییان پشتیبانی میکند؟ چرا مردان یک ده را به بهانه آتش گرفتن یک خانه این همه شکنجه میکند؟ اگر بهائیت را قبول دارد، یکباره بگوید ما هم بهایی هستیم. اما دولت وجود بهائیت را برای تفرقه انداختن در بین مسلمین خیلی لازم و واجب میدانند. به خاطر همین است که مردم را سرکوب میکند. میخواهد که هیچ کس با بهاییان مخالفت نکند. تا آنها بتوانند در بین شیعیان تفرقه و نفاق بیندازند. عده ای را به طرف خودی بکشند و اعتقاد عده ای را سست کنند. چرا در بین سنی مذهب ها تبلیغ نمیکنند؟ وهائیت را برای سنیها و بهائیت را برای شیعه ها ساختند. با این دخترهای بزرگ کرده و بیحجاب جوانان ما را به خود سرگرم میکنند. میخواهند مردم سرگرم این مسائل

شوند تا در مقابل دولت قد علم نکنند و از این همه بیعدالتی و ظلم شکایت نکنند. آخر چه بگویم ، عزیزم ؟ تو آن قدر از این مسائل دور بوده ای که به این زودی درک نمیکنی من چه میگویم . شاه از مسلمانان حقیقی نفرت دارد و برای خدشه دار کردن اعتقادات آنها از هیچ کاری دریغ نمیکنند. به خاطر همین از بهاییان و کلیمیها و سایر فرق جانبداری میکند. تازه ، علی میگفت بیشتر دولتمردان حکومت بهایی هستند. نخست وزیر وقت ، هویدا، بهایی است . وزیر جنگ هم همین طور. و وزرای دیگر هم . معلوم است که میتوانند هرکس را که بخواهند بدبخت کنند و یا نابود نمایند. گول این حرف ها را نخور، عزیزم .

رعنا پرسید: “راست میگویی؟ ولی بهاییان میگویند ما در سیاست دخالت نمیکنیم .

“پس دیدی که حرفشان با عملشان یکی نیست . برو پرس نخست وزیر بهایی است یا نه . پس چرا او را طرد نمیکنند؟”

رعنا به فکر فرو رفت و با خود گفت : مگر یکی از احکام معتبر دین عدم مداخله در سیاست نیست ؟ پس چطور این همه وزیر و نخست وزیر بهایی هستند؟ نکند واقعا ما چشم و گوش بسته ایم ؟ در خانه نشسته ایم و تازه فکر میکنیم از همه آگاه تر و داناتریم . اینها که بهتر از ما دین ما را میشناسند. اینها که بهتر از ما به اوضاع و احوال جامعه آگاهند. ما حتی دور و بر خود را نمیبینیم . نکند از فرط محرومیت و محدودیت فکر میکنیم در دنیا فقط ما از همه برتریم و علامه دهریم ؟ عجب فخر وی غروری نسبت به هم ولایتیهای خود داشتم . فکر میکردم من بیشتر از اینها میفهمم . چه تلقین غلطی به ما کرده اند. آن قدر از ما تعریف کرده اند که باورمان شده خیلی آگاه و داناییم .

رعنا بدون این که دیگر چیزی بگوید، مشغول خوردن چایش شد. گرمای اتاق و سرمای بیرون باعث شده بود پنجره ها بخار کنند و اصلا توی حیاط دیده نشود. رعنا دلواپس بود و به ساعت روی دیوار نگاه میکرد. ساعت سه و نیم شده بود. حالا پدر و مادرش در نبود او چه فکری میکردند، به کجاها سر میزدند. اما چون به مهتاب گفته بود، شاید نگران نمیشدند. رعنا از بدشانسی خود به خاطر این که علی در منزل نبود خیلی ناراحت بود و با حسرت به پنجره بخار گرفته نگاه میکرد.

ریحانه برای دقایقی از اتاق خارج شد و رعنا را با رویاهایش تنها گذاشت . رعنا برخاست و به سمت کتاب های علی رفت . از کتاب های قطور علی چیزی نفهمید، اما در صفحات اول و آخر یکی از کتاب ها شعرهایی به خط زیبا و درشت نوشته شده بود. رعنا حس میکرد علی لحظه ای که این شعرها را مینوشته حتما به یاد او بوده . در صفحه اول نوشته بود:

تو به من خندیدی و نمیدانستی من به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیدم باغبان از پی من تند دویدسیب را دست تو دیدغضب آلوده به من کرد نگاه سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک و تو

رفتی و هنوز سال هاست که در گوش من آرام آرام خش خش گام تو تکرارکنان میدهد آزارم و من اندیشه کنان غرق این پندارم که چراخانه کوچک ما سبب نداشت و در صفحه آخر:

همه میدانند، همه میدانند که من و تو از آن روزنه سرد عبوس باغ را دیدیم و از آن شاخه بازیگر دور از دست سبب را چیدیم همه میترسند، همه میترسند اما من و توبه چراغ و آب و آینه پیوستیم و نترسیدیم . کتاب دیگری برداشت . متوجه شد کاغذی زیر کتاب است و خودکاری در کنارش . کاغذ را از زیر کتاب بیرون کشید. با همان خودکار که روی میز بود، با خطی خوش و پررنگ نام رعنا حک شده و زیر آن این شعر نوشته شده بود:

به باز آمدنت چنان دلخوشم که طفلی به صبح عیدپرستویی به ظهر بهارو من به دیدن تو... مگر از راه در رسی مگر از شکوفه سر بزنی مگر از آفتاب به درآیی و گرنه تابوتی است بر شانه های ابر که ما را به افق های ناپیدا میسپارد و عشق آهوی محتضری است که سر بر شانه های باران میگذارد هیئات من کجا باز بینمت ای ستاره روشن که بیتو تا شبگیر پیر میشوم چندان که باز آیی ستاره ها همه عاشق میشوند و جوانی در باران از راه میرسد.

رعنا با خواندن این اشعار که علی برای او نوشته بود، گویی به آرزوی دیرینش رسید. آن همه عشق و علاقه که علی نسبت به او داشت، هرگز به زبان جاری نشده بود و رعنا همیشه محبت او را در رفتار و حرکاتش میدید، اما امروز مشاهده میکرد که نامش با دستان هنرمند او چه زیبا نگاشته شده و چه اشعار نغز و زیبایی برای او به رشته تحریر درآمده .

ریحانه وارد اتاق شد. در یک دست بشقابی پر از میوه و در دست (پاورقی) دیگرش بشقابی پر از مویز و گردو داشت . رعنا هول شد و کاغذ را همان طور که بود سر جایش گذاشت و در کنار ریخانه نشست . بعد گفت : "آدم نشانی خانه را بدهم . بیشتر از این نمیتوانم این جا بمانم . باید برگردم . پدر و مادرم نگران میشوند. برایم خواستگار آمده ، ولی من نمیخواهم با او ازدواج کنم . اگر خواستید، به خانه ما بیایید. "

ریحانه زیرچشمی به او نگاهی کرد و با شیطنت محبت آمیزی گفت : "چشم ، غزال قشنگم . اگر خواستیم یعنی چه ؟ میآییم . مگر ما میگذاریم عروس خوشگل ما را کسی دیگر ببرد؟ مادرم دیروز میگفت اگر لازم باشد، خودمان کوچه به کوچه میگردیم و جار میزنیم تا پیدایش کنیم . تو نشان شده علی هستی. بیشتر بمان ، شاید علی هم برسد. اگر هم شب شد و دیگر ماشین نبود برگردی که بهتر، فردا صبح خودمان میبریمت و همان جا هم قرار عقد و عروسی را میگذاریم . "

رعنا از این حرف ها ناراحت نشد. او واقعا فکر میکرد به این خانه تعلق دارد.

ریحانه و رعنا سرگرم این حرف ها بودند که در زدند. رنگ به چهره رعنا نماند. یکدفعه توی دلش خالی شد. نمیتوانست به راحتی نفس بکشد. آیا علی بود که برگشته بود؟ "جوانی در باران". مصداق همان شعر خودش. او بود که مثل ستاره های روشن میخواست طلوع کند؟

وقتی ریحانه در را باز کرد، زهرا خانم و رضا وارد شدند. رعنا بخار پنجره را پاک کرده بود و به آنها نگاه میکرد. زهرا خانم با شنیدن خبر آمدن رعنا، ساک خریدش را به دست ریحانه داد و با سرعت خود را به اتاق نشیمن رساند. "الهی قربان قد و بالات شوم، عزیزم. کجا بودی؟ چه خوب کردی آمدی، نازنینم. خیلی خوش آمدی. صفا آوردی." و به احوالپرسی با رعنا پرداخت.

رضا هم که پسری هفده ساله بود وارد شد، سلام کرد و خوشامد گفت. دقایقی بعد در حالی که همه مشغول خوردن میوه بودند، رعنا از زهرا خانم پرسید: "وقتی آمدید، نفهمیدید مینیوس سرویس آخرش بود یا نه؟"

زهرا خانم گفت: "نه، سرویس آخرش که نبود. دو سه سرویس دیگر میآید و میرود. نگران نباش. عجله نکن. بلکه انشاءالله علی هم از راه برسد و گل رویت را ببیند. مریض شده بچه ام این چند روز. حالا الحمدالله به خیر گذشت. خواست خدا بود که تو برگردی. توی ده که اذیتت نکردند، عزیز دلم؟" "نه، زهرا خانم، کسی چیزی نگفت."

زهرا خانم از وضع جا و مکان آنها پرسید، از اوضاع و احوال پدر و مادرش، و بعد راجع به ظلمی که به مردم شده بود حرف زد. رضا پشت میز برادرش نشست و نشانی دقیق خانه رعنا را از او پرسید و یادداشت کرد.

بالاخره نیم ساعت بعد رعنا از جا برخاست. دلش مثل سیر و سرکه میجوشید. میترسید پدرش یک بار دیگر سکنه کند و توی این وضعیت قوز بالا قوز شود.

همه از این که رعنا میخواست برود ناراحت بودند، اما راهی دیگر وجود نداشت. رعنا چادر نمدارش را دوباره سر کرد. ریحانه و زهرا خانم او را بوسیدند و قول شب خواستگاری را به او دادند. او هم در حالی که از مادر علی خجالت میکشید سرش را پایین انداخت و پذیرفت. قبل از این که از اتاق خارج شود، یک بار دیگر برگشت و آن خانه گرم و صمیمی را از نظر گذراند. میترسید اتفاقی بیفتد که دیگر آن جا را نبیند.

هنوز باران میبارید. در آن وداع غمگین هوا نیز دلگیر و بغض گرفته بود. زهرا خانم رو به رضا کرد و گفت: "رعنا را تا ایستگاه راهی کن. از سمت رودخانه بروید تا با کسی برخورد نکنید."

وقتی در خانه را باز کردند که خارج شوند، یکباره علی را پشت در دیدند در حالی که میخواست در بزند. علی با دیدن رعنا مات و مبهوت با چشمانی حیران و متحیر در جا خشکش زد و دیگر قدم از قدم برنداشت. قلب رعنا فرو ریخت. طاقت آن نگاه سوزناک را نداشت. هرگز علی را این گونه ندیده بود.

هرگز تا به این حد از نزدیک در چشمان او غرق نشده بود. تنها قدمی با هم فاصله داشتند. سکوت عجیبی همه را فرا گرفت. رعنا حتی سلام کردن را هم از یاد برد. آسمان رعدی کرد و بارش باران شدیدتر شد. رعنا یکباره به خود آمد و با صدای بریده بریده سلام کرد. علی در حالی که غرق حیرت بود، پاسخش را داد. ریحانه خندید و گفت: «دیدی، داداش؟ یار در خانه و تو گرد جهان میگردی.»

علی پرسید: «پس حالا کجا میروی؟»

رعنا که از سرما و هیجان میلرزید، جواب داد: «خیلی وقت است آمده ام. به خانه نگفتم. نگران میشوند.»

علی وارد حیاط شد و گفت: «حالا بیا خانه. مینیبوس برگشت. تا سرویس بعدی زیر باران خیس میشوی.» و بعد یاد شعرش افتاد که شب گذشته با حسرت و درد، با اشک و ناله نوشته بود.

چندان که باز آیی ستاره ها همه عاشق میشوند و جوانی در باران از راه میرسد.

زهرا خانم گفت: «راست میگوید. برگردید همه برویم تو. باران خیلی شدید شده. زود بیاید تو.»

خودش از همه جلوتر وارد اتاق شد. بعد ریحانه و رضا رفتند. رعنائ روبه روی علی قرار گرفت. علی گفت: «برو. برو تو، خیس میشوی.»

رعنا گفت: «اول شما بفرمایید.»

علی گفت: «کی فکرش را میکرد؟ خدا را شکر.» و سرش را رو به آسمان کرد. قطرات باران روی صورتش بارید و همراه آن قطره اشکی از دیده اش چکید. گفت: «خوش آمدی.»

رعنا خجالت کشید. چادرش را محکم به صورت گرفت و گفت: «خیلی ممنون.»

باز صدای مادر علی بلند شد. «زیر باران سرما میخورید. باران بهار که نیست. بیاید تو.»

رعنا وارد شد و علی از پس او علی واقعا جوان شده بود. پیری در پشت شب های تار هجران مانده بود. امروز برای او مثل رویا بود. فرا رسیدن بهار و طلوع سپیده بود. در باورش نمیگنجید. زیر لب آرام گفت: «آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم.»

خیلی زود ریحانه و رضا از اتاق خارج شدند. مادر علی نیز که فکر میکرد بعد از آن همه رنج و عذاب، آن همه ناامیدی و افسردگی، علی حرف های ناگفته زیادی دارد، به بهانه ای اتاق را ترک کرد. رعنا همچنان سرش را پایین انداخته بود. علی پایین اتاق نشسته بود و دستش راستش را روی زانویش گذاشته بود. لحظاتی به سکوت گذشت. بالاخره علی سکوت را شکست و گفت: «خیلی دنبالت گشتم. صبح میرفتم و

شب میآمدم. با این که هیچ راهی برای پیدا کردنت نداشتم، به دلم برات شده بود که میبینمت.»

رعنا چیزی نگفت. علی دوباره ادامه داد: «رفتم خانه آن معلمت. همان که مدتی جمعه ها برای درس دادن به تو میآمد و در خانه شما لنگر میانداخت. اما رفته بود مسافرت. خودم را به خانواده اش معرفی

نکردم. ئی ترسیدم تو را بیشتر از من دور کنند. اما هر روز میرفتم که ببینم از مسافرت برگشته یا نه.

رعنا گفت: "خانه آن معلم را از کجا میدانستید؟"

علی گفت: "همان روزها که میآمد و میرفت، یک روز تعقیبش کردم که ببینم چه کاره است و چرا به خانه شما میآید. خانه شان را یاد گرفتم. بعدها درباره اش تحقیق کردم و فهمیدم جوان الواتی است که علاوه بر حشیشی بودن، در خانه زنان بد رفت و آمد دارد."

رعنا گفت: "او معلم درس اخلاق من بود. نمیدانم چطور شد که دیگر نیامد."

علی با تمسخر گفت: "هه! معلم درس اخلاق! یک روز جمعه که مثل همیشه عزم خانه شما را کرده بود، همین که پایش را توی کوچه باغ خانه شما گذاشت، او را کشیدم توی باغ و تا میخورد زدم. مرتیکه هر جمعه به بهانه درس دادن به خانه شما میآمد."

رعنا لبخندی زد و گفت: "مثل آن یکی؟"

علی هم خندید و گفت: "مثل آن یکی، و مثل همه این نامردها که حاضرم قسم بخورم یکیشان نیت پاکی ندارد."

باز سکوت شد. بعد علی با صدایی گرفته و غمگین پرسید: "خواستگار داری؟"

رعنا گفت: "بله."

"تو چه میگویی؟"

"من نمیخواهم، ولی میدانم که دست بردار نیستند."

علی گفت: "کجا هستید؟ باز هم از آن معلم ها به خانه تان میآید؟ همین خواستگارت چه؟ چند بار آمده؟" حس حسادت و احساس مسئولیت و مالکیت نسبت به رعنا آن چنان در علی قوی بود که نمیتوانست در این و اولین دیدار آن قدر خشک و خشن نباشد.

رعنا یاد حرف های فرهمند افتاد و با نگرانی گفت: "به من گفتند اگر زن شما بشوم شما مرا اسیر میکنید و نمیگذارید چشم آفتاب و مهتاب به من بیفتد و نمیگذارید حتی با خانواده ام رفت و آمد کنم."

علی گفت: "چه کسی گفته؟ حتما آن مرتیکه... " حرفش را خورد و گفت: "غلط کرده. من فقط با سوءاستفاده مخالفم. مگر الان ریحانه را اسیر کرده ام؟ خودم شب و روز نشستم به او درس دادم تا دیپلمش را گرفت و به دانشگاه رفت، آن هم دانشگاهی که در آن خر میزند و قورباغه میرقصد. ولی هرچه باشد، تا خودش نخواهد هیچ کس نمیتواند از او سوءاستفاده کند. اما بدبختانه در فرهنگ خانواده تو این مسائل هیچ اشکالی ندارد. با همه غریبه ها آشنا هستید و با دوست ها غریبه. من از این میسوزم. حالا میخواهی چه کار کنی؟"

"هیچی."

“هیچی یعنی چه ؟ میخواهی با من عروسی کنی؟” و بعد حرفش را محکم تر تکرار کرد: “با من عروسی میکنی؟”

رعنا با صدایی آرام پاسخ داد: “بله .”

“بله چی؟ چرا این قدر کوتاه حرف میزنی؟ میترسی؟”

رعنا بلندتر گفت : “بله ، عروسی میکنم .”

“پای همه چیزش هستی؟”

“یعنی چه ؟”

“یعنی میتوانی در مقابل خانواده ات بایستی و بگویی که میخواهی با من عروسی کنی؟”

“بله ، میتوانم .”

“آن مرتیکه میگفت فقط در صورت بهایی شدنم حاضری با من و عروسی کنی. راست میگفت ؟”

“نه ، من این را نگفتم .”

“یعنی واقعا برای من شرط و شروط نگذاشته بودی ؟”

“نه . آقای فرهمند وقتی به دیدن شما آمد چیزی به من نگفته بود.”

“پس نشانی را چه کسی به او داده بود؟”

“من دادم . گفتم که دوست دارم با شما عروسی کنم و منتظر شما هستم . او هم نشانی را گرفت و گفت سعی میکند ما را به هم برساند. بعد برگشت و گفت شما گفته اید که هرگز به خواستگاری یک دختر بهایی نمیروید.”

“دروغگوی پست فطرت ! تو باور کردی ؟”

“نه ، باور نکردم ، وگرنه الان این جا نبودم .”

علی از شدت عصبانیت قرمز شده بود. پلک چشمانش میلرزید. گفت : “نشانی خانه تان را بده ، همین فردا میآیم خواستگاری .”

“نشانی را گفتم ، رضا نوشت .”

علی سعی کرد خونسردی خودش را بازیابد. آه بلندی کشید و آرام گفت : “تو سزاوار بهترین زندگیها هستی. باور کن که هرچه در توانم باشد میکنم تا خوشبختی کامل را برای تو فراهم کنم . حتی کاری میکنم که درس بخوانی و ادامه تحصیل بدهی. شاید در کلاس خودم باشی. دوست داری معلمت من باشم ؟”

رعنا نگاهی به او کرد که از سر تا پای علی را سوزاند، و گفت : “خیلی.”

علی گفت : “تا خانه همراهت میآیم . اشکالی که ندارد؟”

رعنا گفت : “ولی برای برگشتن دیگر ماشین نمیماند.”

علی گفت: "پیاده می‌آیم. دیگر جوان شده ام."

رعنا گفت: "توی این باران و سرما؟"

علی گفت: "خودم را برای مرگ و شکنجه آماده کرده بودم. حالا این سرما و این باران لذتبخش‌ترین لحظات را برایم آفریده."

دقایقی بعد هر دو به راه افتادند و در زیر باران همه غم‌ها را از دل شستند و امیدوار و سرافراز، مسرور و مطمئن با یکدیگر همگام شدند.

بالاخره مینیوس از راه رسید و مسافرانش یکیکی پیاده شدند. همه با دیدن علی و رعنا با تعجب به آنها نگاه میکردند. به حرمت علی هیچ کس به رعنا حرفی نزد. همه مسافران پیاده شدند و به جز چند مرد غریبه دیگر کسی نبود که به شهر برگردد. علی و رعنا سوار شدند. رعنا به اشاره علی روی یک صندلی نشست. علی هنوز به خود اجازه نمیداد که او را در کنار خود بنشانند و قبل از عقد او را کاملا متعلق به خود بدانند. از این رو با مقداری فاصله هم ردیف او نشست.

مسافتی از راه طی شده بود و هنوز هیچ کدام صحبتی نمیکردند، تا این که علی گفت: "برای پیدا کردن خانه شما نذر و نیاز زیادی کرده بودم که باید همه را ادا کنم. باورم نمیشد که به این زودی آرزویم برآورده شود. وقتی آن از خود راضی به گل تپه آمد و ماجرا را برایم گفت، دنیا روی سرم خراب شد. بدبختانه آن هفته من به روستا برگشته بودم و این اتفاق در نبود من افتاد، وگرنه کاری میکردم که دیگر هیچ بهاییای جرئت نکند پایش را به روستا بگذارد."

رعنا گفت: "خدا را شکر که نبودید. اگر بودید الان در زندان بودید. شاید واقعا خواست خدا بوده."

مدتی به بحث درباره عقاید مذهبی رعنا پرداختند و علی بسیار منطقی و دوستانه رعنا را مجاب کرد که بدون تفکر و تعقل چیزی را از سران بهائیت نپذیرد، و برای او از اسلام گفت که تا چه حد کامل و بینقص است و درباره تفاوت‌های فاحش آن با این دین دست ساز گفت و اشاره کرد که هزاران فرقه و مذهب در این دنیا وجود دارد که همه فکر میکنند حق با آنهاست. اما گفت منطقی نیست که کسی بدون تحقیق درست و کامل فکر کند که راه او درست است، خصوصا فرقه گمنامی مثل فرقه بهائیت.

بالاخره رعنا گفت: "من که نمیتوانم از تمام ادیان عالم آن قدر آگاهی پیدا کنم تا حقیقت را بیابم."

علی گفت: "اما میتوانی تحقیق را از دینی آغاز کنی که ادعا میکنی دین تو برخاسته از همان است. از دینی که همسر آینده ات به آن معتقد است. نمیخواهی بدانی من چرا عاشق دینم هستم؟ میخواهم خودت روزی به این بررسی و با تمام وجود احساس مرا بفهمی و تصدیق کنی."

"یعنی مسلمان شوم؟"

علی گفت: "نه. حتما نباید مسلمان شوی تا احساس مرا درک کنی. میدانی، وقتی احساس کردم که تو را از دست داده ام و پیداکردن محال و غیرممکن است، به او متوسل شدم. یکی از نذرهایم این بود که تا

زمانی که تو را نیافته ام روزه بگیرم . هرگز فکر نمی‌کردم با وضعیتی که پیش آمده ، در سومین روز تو را در خانه خودم پیدا کنم . این واقعا برای من معجزه بود. اگر کل دنیا جمع شوند و به من بگویند که این یک اتفاق بوده ، یک احساس متقابل بوده ، یا هر نام دیگری روی آن بگذارند، من نامش را فقط لطف خدا میگذارم . این چیزی به جز رحمت الهی نبوده . آن لحظه که دعای من به درگاه خدا رسید، تو عزم خانه ما را کردی و بند محدودیت ها را بریدی و مثل فرشته نجات به سوی من پر کشیدی . هرگز این روز بزرگ و عمل قابل ستایش تو را فراموش نمیکنم و به پاس این کرامت خدا و محبت تو، تا آخرین لحظه زندگیم برای خوشبختیات تلاش میکنم .

رعنا گفت : “یعنی الان شما روزه هستید؟ قبول باشد.”

“بله . خیلی ممنونم . با آمدن تو فهمیدم که روزه هایم مورد قبول درگاه الهی واقع شده . ”

“اگر مرا پیدا نمی‌کردید، چه میشد؟ تا کی میخواستید روزه باشید؟”

“آن قدر میگرفتم تا از توان بیفتم و بمیرم . خدا میداند که ما آدم ها چقدر طمعکاریم . خواسته هایمان تمامی ندارد. حالا هم با زبان روزه او را به امامان بزرگوارش قسم میدهم ، او را به این عشق پاک که نمونه ای از عشق والای اوست قسم میدهم که ما را به هم برساند و ما را به راهی که خودش از حقانیت آن آگاهی دارد هدایت کند. ”

رعنا گفت : “الهی آمین . ”

کم کم به شهر رسیدند. از خیابان های شهر عبور کردند و بالاخره به پنجاه قدمی خانه رعنا رسیدند. رعنا خانه را با اشاره دست نشان داد و گفت : “از این جا دیگر خودم میروم . میترسم کسی شما را ببیند. ”

علی گفت : “فردا شب منتظر ما باشید. انشاءالله اگر خدا بخواهد برای مراسم خواستگاری میآییم . ”

رعنا سرش را پایین انداخت . علی گفت : “جدا شدن از تو برایم مشکل است . هنوز فکر میکنم خواب میبینم و امیدوارم تا ابد بیدار نشوم . بهتر است دیگر بروی . خانواده ات نگران میشوند. ”

آنها در زیر نم نم باران از هم خداحافظی کردند. علی ایستاد تا از دور رعنا را با نگاه بدرقه کند.

رعنا با ترس و وحشت به در کوفت . دقایقی بعد مهتاب در را باز کرد. رعنا نگاهی به سمت علی انداخت و با وارد شدنش از دید او پنهان شد. منتظر بود همه اعضای خانواده به او حمله و او را بازخواست کنند. هر لحظه منتظر بود مادرش ، پدرش و یا برادرش به طرف او آیند و او را به باد ناسزا بگیرند و از فرط عصبانیت کتک بزنند. اما با کمال تعجب وقتی وارد اتاق شد، دید پدرش تازه از خواب بیدار شده و به بالش تکیه داده است . او سلام رعنا را خیلی خونسرد جواب داد. مادرش هنوز مشغول دوخت و دوز بود و زن برادرش سیب زمینی پوست میکند. وقتی او را دیدند، انگار که از چشمه برگشته باشد، بیتوجه و آرام به کارشان ادامه دادند. اما مادرش که نگران احوال دخترش شده بود، گفت : “زیر این باران کجا

بودی ؟ نگفتی سرما میخوری ؟ خیلی حال و روزمان خوب است ، تو هم مریض شوی و بیفتی توی رختخواب . کجا رفته بودی توی شهر غریب ؟”

رعنا از آرامش خانواده استفاده کرد و گفت : “توی این خانه کی دوام میآورد؟ زیر باران بودن بهتر است .

“مادر دوباره با کنجکاوی گفت : “خیلی خیس نشده ای . کجا بودی ؟”

رعنا گفت : “هیچی . خواستم بروم بازار، باران گرفت . دیدم مردم میروند توی امامزاده ، من هم رفتم و

آن قدر ماندم تا باران کم شد. “

مادرش گفت : “امامزاده کجاست ؟ امامزاده مسلمان ها؟”

رعنا گفت : “امامزاده مسلمان ها یعنی چه ؟ امامزاده امامزاده است دیگر. “

“نگفتی اگر کسی تو را آن جا ببیند، چه فکر میکند؟ فکر میکنند که مسلمان شده ای . فکر میکنند آن قدر

بدبخت شده ایم که به آن جا پناه برده ای . بین باعث آبروریزی مان میشوی . “

“مگر بدبخت نشده ایم ؟ مگر خوشبختیم ؟ چرا خودمان را گول بزنیم ، مادر؟”

“خدا نکند، دخترم . بدبختی که به این چیزها نیست . بدبخت کسی است که از دینش بگذرد. مثل

خانواده بداقبال عمویت . “

رعنا میدانست که اگر بخواهد به این بحث ادامه دهد، ممکن است مادر بیچاره اش را عذاب دهد و بر

دردهایش بیفزاید، پس ترجیح داد سکوت کند و سرنوشتش را به دست زمان بسپارد.

فرهمنده خود را آماده میکرد تا صبح فردا راهی همدان شود و ساختمان به ارث برده اش را اگر شده زیر

قیمت بفروشد و مقداری از آن را صرف تبلیغ و بالابردن مقام تشکیلاتی خود نماید. او از روزی که به

ژانت ابراز علاقه کرده بود، در برقراری ارتباط با ژاکلین دچار مشکل شده بود. ژاکلین در طول این مدت

گذرنامه اش را گرفته و خانواده اش را از تصمیم خود باخبر کرده بود. خانواده اش هم پذیرفته بودند. او

تبلیغ را بهانه رفتن کرده بود و متواضعانه میگفت که خانواده و وطن خود را به خاطر هدفش رها میکند و

میروند. مهوش خانم برای دخترش سنگ تمام میگذاشت . مقداری از بار فعالیت های تشکیلاتیاش را

سبک کرده بود تا در این روزها بیشتر به دختر خدمتگزار و مومنش رسیدگی کند.

ژانت هم در آن چند روز به دستور فرهمنده به دیدن بعضی از بهاییان مسلمان شده رفته و با آنها هم کلام

شده و ابراز همدلی کرده بود. و باز به دستور فرهمنده اقدام به نوشتن مقاله ای کرده بود که در آن

حیثیت عده ای از روسای تشکیلات را زیر سوال میبرد. فرهمنده تصمیم داشت از این طریق علیه رقبای

خود افشاگری کند و آنها را از سر راه بردارد و راه خود را برای انتخاب شدن هموار نماید. مقاله ای که

ژانت مینوشت مثل یک جزوه بود و مطالب آن همه به دیکته فرهمنده نوشته میشد. فرهمنده از سویی

ژانت را برای سرکشی افراد طردشده میفرستاد و از سویی درصدد طردکردن خود او بود و او را آن قدر

نسبت به این فرقه آگاه کرده بود که ژانت حاضر بود هر مشکلی را به جان بخرد و در جهت کشف حقیقت و آگاه نمودن سایر بهائیان نهایت تلاش خود را بنماید. او به حقایقی دست یافته بود که مسیر زندگیش را، سرگذشت و سرنوشتش را دستخوش تغییر و تحولی بزرگ مینمود. او از مقصود فرهمند بیاطلاع بود و نمیدانست در پی فعالیت ها و همکاری اش با فرهمند چه حوادثی رخ خواهد داد و با این که از عکس العمل تشکیلات نسبت به افرادی که به حقیقت پی میبردند آگاه بود، به پشتیبانی فرهمند امید بسته بود و با اطمینان قلب و عزمی راسخ برای براندازی این حزب سیاسی تلاش میکرد.

نیمه های شب وقتی همه خواب بودند، فرهمند به اتاق ژانت رفت. ژانت زیر نور چراغ مطالعه نشسته و سخت مشغول نوشتن بود. فرهمند آرام وارد شد و گفت: "شب به خیر. خسته نباشی."

"ممنونم. فکر نمیکنم تا این وقت شب بیدار باشی."

"کارهای عقب افتاده زیاد دارم. فکر میکنم از زیادی کار است که نمیتوانم راحت بخوابم."

"تعجب میکنم. تو که در برنامه ریزی و انجام دادن کارها آن قدر نظم داری، شب ها باید بتوانی با آرامش خاطر بخوابی."

"مدتی است کثرت کار موجب شده نظم کارها و نظام افکارم به هم بریزد."

"آره، متوجه شدم. بعد از این سفر اخیر حال عجیبی داری. حتی گاهی در بین جمع هوایت را دارم. کاملا آشفته ای. آرامش و سکون قبل را نداری."

"فکر میکنم خسته ام. به اعصابم فشار زیادی وارد میکنم. مثل این که باید کمی استراحت کنم."

"از وقتی متوجه شده ام چه راز بزرگی را با خود حمل میکنی و در جهت چه هدف بزرگی این همه به

خودت زحمت میدهی، به آن همه اراده و صبر و شکیباییات حسادت میکنم. واقعا جای تحسین دارد."

"زمانی تحسین برانگیز خواهم بود که کار را به آخر رسانده باشم. اما مدتی است واقعا احساس خستگی میکنم."

"فکر میکنم نزدیک است بذری که نشانده ای به ثمر بنشیند. نباید از پا درآیی. باید ادامه دهی."

"این اولین باری است که برای ادامه راه دچار تردید و تعلل شده ام. گاهی با خود میگویم این همه زحمت برای چیست؟ چرا به خود سختی میدهم؟ تمام عمر در زحمت و عذاب میگذرد و دست آخر مثل آن دکتر بیچاره از پای درخواهیم آمد و به مشتی خاک تبدیل خواهیم شد. این افکار است که آرامش را از من سلب کرده. به دنیای پس از مرگ میاندیشم. به این که اگر حساب و کتابی وجود داشته باشد چقدر وحشتناک خواهد بود."

"حالا فهمیدم پریشانی روحت از چیست. بعد از این همه مدت کم کم دارم میشناسمت. چقدر رقیق القلب و حساس بودی و من نمیدانستم. به هر حال اولین شاهد مرگ آن مرد بیچاره تو بودی. شاید

دلیل آشفتگیات این باشد. ناخودآگاه برای یکسی و تنهایی آن مرد بدبخت دل میسوزانی. اما باید پذیرفت همه بعد از مرگ تنها میشوند و اگر تمام دنیا یار و یاور انسان باشند، به درد او نخواهند خورد. “ فرهمند متوجه نبود که چه میگوید. چرا به ناآرامی و آشفتگیاش اعتراف میکرد؟ چرا از دنیای پس از مرگ میگفت؟ چرا این همه واهمه را با ژانت در میان میگذاشت؟ نکند که میخواست راز بزرگ قتل آن پیرمرد را نیز برملا کند؟ چرا حرف دلش را در خود نگه نمیداشت؟ اما دست خودش نبود. بعد از آن غروب شیطانی لحظه ای چهره سیاه شده دکتر، چشمان چروکیده پر از سوالش، و لحظات طولانی جان کندنش از نظر فرهمند محو نمیشد. وجدانش آرام نبود. شب ها کابوس میدید و با هراس از خواب میپرید. حتی فکر قاتل بودن دکتر او را آرام نمیکرد. با این که فرهمند در واقع وسیله ای بود که انتقام ده ها مسلمان بیگناه را از آن دکتر ملعون گرفته بود، به هر حال جاه طلبی دست او را نیز به خون آغشته کرده بود و ترس از این داشت که این قصه مثل زنجیری آن قدر ادامه یابد که شبی خودش به دست کسی کشته شود و تمام خواست ها و آرزوهایش در خاک مدفون گردد. گاهی به خودش میآمد. و به دوران کودکیاش میاندیشید که چه معصومانه دل به دینی بسته بود که پدر و مادرش آن را برای او مثل خون گرم عروقتش عامل حیات و تنفس جلوه داده بودند. آن عشق و علاقه پاک چه زود تبدیل به نیرنگ و دورنگی شده بود. چه زود توانسته بود پدر و مادرش را اسوه خط مشی خویش قرار دهد. ای کاش ایام کودکی هرگز به پایان نمیرسید. ای کاش آن عشق، حتی به کژراهِه، هنوز در او پایدار و بکر باقی بود. احساس تهی بودن، احساس پستی و فرومایگی میکرد. از آن همه خودخواهی خود بیزار بود و از این که وجودش نه تنها منفعتی برای دنیا نداشت بلکه انگلی برای جامعه بود، سخت عذاب میکشید. اما برای او راهی جز این نبود. در خانواده ای به دنیا آمده بود که جوهره وجودی خویش را به ننگ و نام دنیا فروخته بودند و مرید فرقه ای شده بودند که از نطفه منحرف و منحوس بود.

با صدای ژانت افکارش پاره شد. “گفتی جناب سمیعی به جز سمت نایب رئیسی محفل چه مسئولیت هایی دارد؟”

“مسئول چاپ نشریه بهاییهاست و ناظم ضیافت یکی از مناطق تهران هم هست. “ ژانت دوباره مشغول نوشتن شد. فرهمند گفت: “فعلا این مقاله را رها کن. فردا من عازم سفر هستم. میخواهم چند روز دیگر که برگشتم، یک به یک به تمام مسئولیت هایی که به تو محول میکنم جامه عمل پوشانده باشی.”

ژانت دفترش را بست و کاملاً به طرف فرهمند برگشت و سراپا گوش روبه رویش نشست. فرهمند گفت: “یادت هست چند وقت پیش من و بابایت زن و مردی روستایی را به خانه آوردیم؟”

ژانت گفت: “بله، بله، یادم هست.”

“آنها مدتی است که به تهران آمده اند و در جنوب تهران خانه ای اجاره کرده اند. این نشانی آنهاست . به سراغشان برو و ببین دردمان چیست . بدون اجازه تشکیلات محل مهاجرت خود را رها کرده و به این جا آمده اند و بعد از جابه جایی هم هیچ ارتباطی با بهاییان برقرار نکرده اند. محفل چند بار عده ای را به ملاقاتشان فرستاده و آنها را به ضیافت دعوت کرده و بعد هم آنها را به محفل احضار نموده ، اما آنها هیچ توجهی نکرده اند. ما حدس میزنیم که آقا محمود به خاطر از دست دادن فرزندش تشکیلات را مقصر میدانند. اما همسرش این عقیده را ندارد. بهتر است ملاقاتی با آنها داشته باشی و موبه مو گفته ها و شنیده هایت را به من انتقال دهی. میخوام مطمئن شوم که اگر مخالف بهائیت هستند و میخواهند در مقابل امر بایستند، آنها را تقویت کنم و این کار با برنامه ریزی صورت بگیرد. نباید بیگدار به آب بزنند، چون در این صورت محفل آنها را از هم جدا میکند. اما تو به عنوان یک فرد تشکیلاتی برو و تا میتوانی فیلم بازی کن و از تشکیلات دفاع کن . این به نفع خود آنهاست . “

“میخواهی مرا هم مثل خودت کنی؟ من هنرپیشه خوبی نیستم . “

“وضع این طور ایجاب میکند. در مقابل این تشکیلات اگر مثل خودش عمل نکنی میبازی . نباید حقایق درونت را به سادگی و به قیمتی ارزان رو کنی. “

“ای کاش میدانستم در آخر میخواهی چه کنی و چه نقشه هایی در سر داری . “

“###= “بالاخره میفهمی. فقط هرچه من میگویم بیدرنگ و بی چون و چرا انجام بده . “

“بی چون و چرا! این روش تشکیلات است ؟”

“بعد از بیست و هشت سال باید توانسته باشم مثل آنها عمل کنم . “

هر دو خندیدند. فرهمند پس از دادن دستورهایی لازم به ژانت ، اتاق او را ترک کرد و به اتاق خودش برگشت .

قسمت ۱۲

نزدیک ظهر بود که به مقصد رسید. تا قبل از غروب برای فروش آپارتمان اقدامات اولیه را انجام داد و بعد از فراغت از کارهای شخصی، برای گرفتن جواب رعنا به سمت خانه آنها به راه افتاد. رعنا بیتاب و مضطرب بود و لحظات برایش به کندی سپری میشد. هنوز چیزی به خانواده اش نگفته بود، اما آماده بود تا با هر گونه مخالفتی مبارزه کند و با تمام قوا مقاومت نماید. وقتی صدای در به گوشش رسید به دلشوره افتاد. روسری اش را به سر کرد و برای حفظ خونسردی به خود دلداری داد. احمد به سمت در رفت . هنگامی که در باز شد، رعنا که از پنجره نگاه میکرد با دیدن فرهمند رنگ از رویش پرید و برای این که فریاد نکشد دستش را جلوی دهانش گرفت . از بخت بد خویش متحیر و حیران بود.

این اتفاق چه پیامی ممکن بود برای او داشته باشد؟ حکمت خدا از این بدیاری چه ممکن بود باشد؟ چهره فرهمند برای او مثل شیطان بدیمنی بود که حتی لبخندهایش زهر آگین و تلخ بود و حرکاتش پیامدهای ناخوشایندی داشت. رعنا از ناراحتی گریه اش گرفته بود. با حضور فرهمند در خانه آنها علی مطمئناً عصبانی میشد. حتی امکان درگیری هم میرفت. حال که جواب مثبت را از خود رعنا گرفته بود، دیگر وجود مزاحم فرهمند را نمیتوانست تحمل کند. رعنا با یادآوری عصبانیت دیروز علی تنش لرزید و دچار وحشت شد. دعا میکرد تا قبل از آمدن علی، فرهمند خانه آنها را ترک کرده باشد.

احمد تعارف کنان فرهمند را به درون اتاق دعوت کرد. پدر رعنا که بیحوصله دراز کشیده بود، برخاست و مادر و زن برادرش هم به استقبال فرهمند رفتند. رعنا نای حرکت نداشت. گویی دنیا بر سرش خراب شده بود. فرهمند وارد اتاق شد. رعنا هنوز از کنار پنجره تکان نخورده بود. فرهمند طبق معمول برای جذب مخاطبان خود با برخوردی خوب و صمیمی به تملق و چاپلوسی پرداخت. سپس با لحنی دوستانه به رعنا گفت: «انشاءالله که کسالت برطرف شده و آمادگی لازم را یافته اید. خانواده صابری از من تقاضا کرده اند که با مشورت شما وقتی را برای روز نامزدی معین کنم و من شرایط شما را به اطلاع آنها برسانم. در واقع به همین مناسبت به این جا آمده ام.»

رعنا بیکلومی از اتاق خارج شد. احمد به دنبالش دوید و این بار تقریباً با تحکم و عصبانیت گفت: «این چه اداهایی است که درمیآوری؟ مثل این که لایق نیستی قاتی آدم ها باشی.»

رعنا صدایش را بلند کرد و گفت: «تو به این دروغگوی چاپلوس میگویی آدم؟»

احمد صدایش را پایین آورد و آرام گفت: «ما چه کار به درونش داریم؟ فعلاً که توی جامعه او را بیشتر از ما به آدمیت قبول دارند.»

رعنا گفت: «کدام جامعه؟ جامعه ای که پر از دروغ و نیرنگ و ریاست. پس بگو میخواهی از آدمیت در آیی.»

«بدبخت، مگر وضعمان را نمیبینی؟ کدام یک از بهایان این وضع را دارند که ما داریم؟ ما اگر عرضه داشتیم، خودمان را بالا میکشیدیم. اگر چهار کلمه حرف بلد بودیم، میتوانستیم توی اجتماع سر بلند کنیم و این حال و روزمان نبود. حماقت نکن. قبول کن و قال قضیه را بکن. بهتر از این خواستگار دیگر سراغت نمیآیدها.»

رعنا رو را برگرداند و گفت: «همه شان برونند بمیرند. یکی از یکی پست تر و دروغگوترند. تو میدانستی بیشتر مقامات دولتی و مسئولان کشوری بهایی هستند؟ خودشان هر غلطی دوست دارند میکنند، آن وقت به ما میگویند در سیاست دخالت نکنید.»

احمد با تعجب گفت: «تو از کجا میدانی؟»

«شنیده ام.»

“ما چه کار به این کارها داریم؟ بیچاره، چرا دنبال دردرس میگردی؟ این حرف ها به تو نیامده. تو فقط به فکر خودت باش. به خوشبختیای فکر کن. طرف ماشین دارد؟ خانه دارد؟ توی جامعه اسم و رسمی دارد؟ چرا میخواهی بیجهت از این فرصت خوب بگذری؟ زود بیا تو. من میروم و جواب مثبت تو را به آقای فرهمند میدهم. تو اگر خجالت میکشی چیزی نگو.”

رعنا با خشم گفت: “لازم نیست. من خجالت نمیکشم. از این که زیر بار حرف زور نمیروم خجالت نمیکشم. وقتی باید خجالت بکشم که شخصیت و هویت خود را بفروشم تا نزد این آدم نماها مثل خودشان جلوه کنم.”

“من میفهمم تو چه میگویی، اما سیاست داشته باش. ازدواج کن، بعد از ازدواج حرف هایت را بزن. جایی برو که حرف هایت را کسی بشنود. این جا بمانی، هرچقدر داد بزنی کسی نمیشنود. برو سرپناهی پیدا کن، بعد هرچه دوست داشتی پیرس و هر کاری دوست داشتی بکن.”

“سیاست، سیاست. خسته شدم از بس که از این سیاسیکارها تقلید کردم. پس چه شد آن زندگی صاف و ساده روستا؟ چه شد آن صفا و یکرنگی روستا؟ چه زود فراموش کردی.”

“از آن جا که رانده شده ایم، دست کم از این جا مانده نشویم.”

“کی ما را از آن جا رانده کرده؟ چه کسی زندگیمان را به هم ریخت و خودش رفت و از دور به خاکستر زندگیمان نگاه کرد و از این آب گل آلود ماهی گرفت. همین فرهمند و امثال او. چه شده که این قدر برایش تره خرد میکنی و جلویش دولا راست میشوی؟”

“میدانم. دل من هم از همه این چیزها خون است. اما مگر راه دیگری هم داریم؟ ما باید راه را ادامه دهیم.”

“این طور نیست. ما که از دست اینها خون به جگر و بیخانمان شده ایم، چرا باید هرچه آنها میگویند گوش کنیم؟ چرا باید آن قدر برویم تا خودمان را هم فراموش کنیم؟ چرا غلام حلقه به گوشیم؟”

احمد دیگر چیزی نگفت. به اتاق مجاور برگشت. چند دقیقه بعد مادرش و سپس پدرش برای صحبت کردن با رعنا از اتاق بیرون آمدند، اما او هر بار محکم تر از پیش حرف هایش را زد. فرهمند که نمیخواست در کاری شکست بخورد و یا با جواب رد از یک دختر روستایی به نزد خانواده صابری برگردد، تصمیم گرفت دوباره برای تخلیه ذهن رعنا از افکار مشکوک و مشوش با او صحبت کند.

رعنا در انباری زیر پله به دیوار تکیه داده و نشسته بود. فرهمند پرده را کنار زد و گفت: “رعنا خانم، مثل این که ما با هم قرار و مدارهایی داشتیم؟ باز جنی شده ای؟ مگر قرار نبود هرچه من میگویم قبول کنی؟ من که جز سعادت چیزی برای تو نمیخواهم. من با این که از صمیم قلب به تو علاقه مند شده ام و شب و روز قیافه قشنگ و معصومت از نظرم پنهان! نمیشود، فقط به خاطر این که میدانم نمیتوانم مثل فریبرز تو را خوشبخت کنم، صحبتی از عشق خود به میان نیاوردم. من مجبورم دائم سرگرم امور تشکیلاتی باشم

و نمیتوانم همسرم را خوشبخت کنم ، به همین دلیل دلم میخواهد خوشبختی تو را ببینم ، و کسی مناسب تر از فریبرز نیافتم . او شدیداً تو را دوست دارد و مطمئن باش وقتی عشق در میان باشد، همه فاصله ها از میان میرود. هرگز فکر نکن که با این خانواده در یک سطح نیستی و ممکن است بدبخت شوی و یا خدای ناکرده اختلافی پیش میآید. “

رعنا از فرط عصبانیت نمیتوانست حرف بزند. فقط از خدا میخواست در این موقعیت علی از راه برسد و او را از چنگ این مار هفت خط برهاند.

فرهمنده ملایم تر گفت : “هنوز دلت با آن پسر دهاتی است؟”
رعنا باز حرفی نزد.

“چرا چیزی نمیگویی؟ هرچه دل تنگت میخواهد بگو. میدانم عصبانی هستی، اما عصبانیت تو بیمورد است . تو دورانیدیش نیستی. خوب و بد را ازهم تشخیص نمیدهی. تا به حال طعم سعادت را نچشیده ای که معنی آن را درک کنی.”

رعنا دیگر اختیار از کف داد و با عصبانیت گفت : “بله ، ما از اول بدبخت بودیم . اگر بدبخت نبودیم ، چشم و گوش بسته از شما پیروی نمیکردیم . از اول بدبخت بودیم که به دستور شما عمل کردیم . حالا هم که ما را بدبخت تر کرده اید، زندگیمان را به خاک سیاه نشانده اید، آواره مان کرده اید، در این اتاق تنگ و نمدار محصورمان کرده اید، باز رهایمان نمیکنید؟ چه میخواهید از جان ما؟ چرا دست از سرمان برنمیدارید؟”

“رعنا خانم ، حرف های معنیداری میزنی. اینها حرف تو نیست . بگو " کدام معلم این درس های جدید را به تو آموخته ؟ با این حرف ها هیچ عاقبت خوشی در انتظارت نخواهد بود. این افکار به جز طرد و بدبختی چیزی عایدت نمیکند. “

“طرد شدن که از این سرخوردگی عذاب آورتر و بدتر نیست . “

“قدر عافیت کسی داند که به دردی گرفتار آید. عذاب دنیوی برای همه ماست ، اما بعد از طرد شدن عذاب روحانی هم اضافه میشود و دمار از روزگار انسان درمیآورد. خدا هیچ کس را به چنین بلایی دچار نکند. “

رعنا واقعا ترسید و عقب نشینی کرد. این ترس ، ترسی نبود که با چند کلام ایجاد شده باشد. او از کودکی از کلمه طرد واهمه داشت . این ترس و واهمه را همه بهاییان داشتند. بیآن که بدانند چرا، از هر چیز که باعث طرد شدن آنها شود کناره گیری میکردند.

سکوت رعنا به فرهمنده فهماند که تیرش به هدف اصابت کرده . برای خاموش کردن دختر روستاییای که زبان درازی میکرد، این کوچک ترین تهدید تشکیلات بود.

همین که فرهند خواست از سکوت رعنا سوءاستفاده کند و دنباله حرفش را بگیرد، رعنا برخاست و به طرف اتاق رفت، بدون این که کوچک ترین احترامی برای فرهند قائل باشد. او سعی داشت کاری کند که فرهند هرچه زودتر خانه آنها را ترک کند، اما این مهمان مزاحم سمج تر از پیش ادامه میداد. رعنا در کنار خانواده احساس امنیت بیشتری میکرد و از گزافه گویی و کنایه و تهدید فرهند در امان بود.

فرهند به دنبال رعنا به اتاق آمد و مشغول پختن ذهن خانواده رعنا شد و سعی کرد ضمن این صحبت ها برای رعنا خط و نشان بکشد و او را به افشا کردن رازش تهدید کند. سرگرم صحبت بود که صدای در به گوشش رسید. رعنا مضطرب و مسرور از جا برخاست و جلوی پنجره ایستاد. # احمد به سمت در رفت. لحظه ای بعد مادر و خواهر علی و سپس خود او با دسته گلی زیبا و یک جعبه شیرینی پس از کسب اجازه وارد حیاط شدند. هوا کاملاً تاریک بود و حیاط با نور اتاق روشن شده بود. در آن نور کم میشد انبساط چهره آن خانواده مشتاق و حیرت احمد را تشخیص داد. بالاخره احمد وارد شد و به پدر و مادرش گفت: "خانواده علی حاجیلویی آمده اند. نمیدانم این جا را چطور پیدا کرده اند."

پدر و مادر رعنا برخاستند و طبق آداب و رسوم پیشین و بر خلاف میل فرهند از آنها استقبال کردند. رعنا چادرش را از روی رختخواب ها برداشت و به سر کرد. هنوز نمیتوانست بدون چادر در مقابل علی ظاهر شود.

فرهند خشکش زده بود. با تعجب نگاهی به رعنا کرد و سپس مشغول جویدن لبش شد. این اولین بار نبود که از روستاییان یکدستی میخورد و احساس زبونی میکرد.

خانواده علی وارد اتاق شدند. علی با دیدن فرهند گویی به گمشده دیرین رسیده باشد، بیتوجه به رعنا نگاهی از سر نفرت و انتقام به فرهند کرد و خشم خود را به زحمت فرو خورد. فرهند با پررویی تمام گفت: "به به، جناب علیآقا." و از جا برخاست.

علی با عصبانیت گفت: "علیک سلام، آقای وکیل دروغین. کوه به کوه نمیرسد، ولی آدم به آدم میرسد." این را گفت و سپس کمال ادب را نسبت به پدر و مادر رعنا رعایت کرد.

پس از رد و بدل تعارفات معمول، رعنا از اتاق خارج شد. فرهند که کاملاً خود را باخته بود، دست پیش را گرفت و گفت: "قبلاً برای این مهمانی اجازه گرفته بودید یا نه؟ کسانی که خانه و کاشانه مردم را به آتش میکشند چطور با گل و شیرینی برای دیدن بدبختی آنها آمده اند؟"

علی گفت: "شما چطور؟ برای آمدن به خانه مردم از قبل اطلاع داده بودید؟ آن هم خانه ای که باعث آوارگیاش شما بودید؟ یا مثل همیشه سرزده وارد شدید؟"

"خیر، من کار خاصی نداشتم، اما مثل این که جنابعالی برای امر خیر تشریف آورده اید، که باید از قبل اجازه میگرفتید."

“شما که بدون هیچ کار خاصی به منزل دیگران میروید نیازی به اجازه ندارید، اما ما که برای امر خیر آمده ایم باید اجازه میگیریم؟”

“این جزو آداب و رسوم شماست؟”

“حتما این که مرد غریبه ای بيمناسبت و سرزده به منزل دیگران برود هم از آداب و رسوم شماست؟”
“من غریبه نیستم . میتوانید از صاحبخانه پرسید. ”

“تزد صاحبخانه ای که من میشناسم ، مهمان حبیب خداست ، حتی اگر شما باشید. ”

خانواده رعنا که از این گوشه و کنایه ها گیج شده بودند، از این که چطور این دو همدیگر را میشناسند غرق تعجب بودند. آقا نادر و احمد دقایقی بعد صحبت را به مسئله آتش سوزی و رفتار مردم کشیدند و از مردم گله کردند. علی خیلی منطقی جواب آنها را داد و تمام تقصیرها را به گردن فرهنگ و بقیه همدستانش انداخت و گفت : “مردم اگر میخواستند خانه شما را به آتش بکشند، پنهانی و در تاریکی شب این کار را نمیکردند. مثل همان شب که همگی به جلوی خانه تان آمدند و تقاضای خود را مطرح کردند، بدون این که به شما بگویند این کار را نمیکردند. ” او ثابت کرد که کار خود تشکیلات بوده . به خاطر این بحث و گفتگو بین فرهنگ و علی مشاجره سختی در گرفت .

بالاخره پس از نیم ساعت مادر علی بحث را عوض کرد و موضوع % خواستگاری را پیش کشید. علی رو به مادرش کرد و گفت : “این مسئله را به وقت دیگری موکول میکردی ، مادر. امشب متاسفانه بیگانه ای این جا هست که خود را صاحبخانه میداند. ”

فرهنگد با زیرکی گفت : “در مکتب ما بیگانه معنا ندارد و ما همه با هم دوست و برادریم . اما درباره این امر نیازی به وقت دیگر نیست . من هم مهمانی هستم مثل شما که اتفاقی به این جا آمده ام و هیچ قصد مزاحمت و یا دخالت ندارم . فقط به عنوان معتمد این خانواده میگویم که ما با افراد سایر مذاهب و ادیان هم وصلت میکنیم ، اما به شرطی که احساس کنیم تعصب و غرضی وجود ندارد. متاسفانه شما از همان لحظه اول چهره متعصب و مغرض خود را به نمایش گذاشتید. ”

علی گفت : “بله ، خبر دارم که شما چطور با افراد سایر ادیان وصلت میکنید. وقتی که مطمئن شدید میتوانید طرف را بهایی کنید. ”

“آقای محترم ، شما برای جنگ آمده اید یا خواستگاری؟”

“من با این خانواده محترم هیچ خصومت و کدورتی ندارم و خود را مخلص آنها میدانم و اگر مرا به غلامی قبول کنند، متعهد میشوم که خوشبختی رعناخانم را تضمین میکنم و تا قیامت قدم او را روی چشم بگذارم . اما شما خوب میدانید که ناراحتی من از شماست ، از خود شما، و هیچ ربطی به مسائل مذهبی و عقیدتی ندارد، پس بهتر است که بیش از این دخالت نکنید و خاموش باشید، چون این مسئله کاملا خانوادگی و خصوصی است . لطفا نظرتان را تحمیل نکنید. ”

فرهمنده برای این که بیش از این تحقیر نشود و مهر تصدیقی هم بر روی حرف های علی نزنه باشد، گفت : “شما تازه از راه رسیده اید و نمیدانید ارتباط من با این خانواده چگونه است . اما با این حال مزاحم این مجلس خصوصی نمیشوم . به جز خوشبختی رعنا خانم هم هیچ قصد و نیتی ندارم . با این حال من این جا را ترک میکنم . شما بمانید و جواب این خانواده محترم . “ سپس از جا برخاست و به سمت در رفت . آقا نادر و احمد خواستند جلوی رفتن او را بگیرند، اما فرهمنده عذرخواهی کرد و خارج شد . فرهمنده در واقع نظر نهایی خود را اعلام کرده بود و خانواده رعنا به خود اجازه نمیدادند که مخالف نظر او نظری داشته باشند، از این رو پس از رفتن فرهمنده بهانه جویی کردند و مخالفت خود را آغاز نمودند . این کشمکش و صحبت یک ساعت ادامه یافت تا این که مادر علی گفت : “در مرام شما نظر خود دختر شرط نیست ؟”

احمد گفت : “نظر او شرط است ، اما ما میدانیم او تابع ماست و حرفی بر خلاف ما نخواهد زد . “
ریحانه گفت : “پس بهتر است به او بگویید بیاید و نظرش را اعلام کند . اگر او هم مخالفت کرد، ما حرفی نداریم . “

احمد به اشاره پدرش مجبور شد برای آوردن رعنا از اتاق خارج شود . رعنا در آن به اصطلاح آشپزخانه از سرما میلرزید و به خود میپیچید . احمد پرده را کنار زد و گفت : “رعنا، جواب تو چیست ؟ نظر تو را میخواهند . “

رعنا گفت : “من آن مردم متعصب را به مردم بیمنطق خودمان ترجیح میدهم . “
چشمان احمد بازتر از حد معمول شد و با عصبانیت گفت : “دیوانه احمق ، چه میگوی؟”
رعنا گفت : “همین که گفتم . من حاضر نیستم با کسی غیر از مردم خودمان ازدواج کنم . من از بچگی در بین این مردم دهاتی بزرگ شده ام و به آنها عادت کرده ام . با آنها راحت ترم . “
“بگو دلت با این پسره است ، بدبخت . “
“آره ، دلم با این پسره است . حالا راحت شدی ؟”

لحظاتی بعد مادر رعنا از اتاق بیرون آمد و گفت : “یخ کرده ای ، دخترم . بلند شو برویم تو . “
احمد گفت : “کجا بیاید؟ میگوید میخواهم با او ازدواج کنم . “
مادر رعنا که گویی از جواب رعنا مطلع بود، گفت : “عزیزم ، عجله نکن . خوب نیست دختر زود جواب بدهد . بیا بگو بعدا جواب میدهم . “

رعنا برخاست . به تعداد نفرات چای ریخت ، چادرش را مرتب کرد و پشت سر مادر و برادرش وارد شد .

علی و ریحانه به احترام او نیم خیز شدند. رعنا با شرم خاص خود خوشامد گفت و به تعارف چای ها پرداخت. وقتی به علی رسید، با نگاه محبت آمیز و آشنای او قلبش لرزید. پس از پذیرایی در کنار مادرش نشست.

مادر علی به تمجید و تعریف او پرداخت. آقا نادر گفت: "دخترم هنوز از واهمه آن آتش سوزی و بدبختیای که مردم سرمان آوردند در نیامده. شب ها از ترس خواب ندارد و روزها مثل دیوانه هاست. هنوز به خودش نیامده. مردم ده برای ما حرمت نگذاشتند. حرمت برای آن نان و نمکی که با هم خورده بودیم. حالا چطور شده به فکر وصلت با ما افتاده اند؟ معلوم است که جواب دختر چیست. مگر عقلش زایل شده که باز هم به آن خراب شده برگردد؟ مگر آن جا جایی هم برای ما گذاشته اند؟"

علی گفت: "اولا شما باید بدانید که مردم هیچ وقت با شما چنین کاری نمیکنند. این کارها را کسانی میکنند که میخواهند بین مردم و شما اختلاف بیندازند. مطمئن باشید چنین کارهایی از مردم سرزده و نمیزند. ثانيا، من در گل تپه خدمت میکنم. خانه ای در آن جا میسازم و اصلا خواهر و مادر و برادرم را هم میبرم آن جا. خانه را در روستا میفروشم. هر طور) شما دوست داشته باشید، همان طور عمل میکنم. اصلا اگر بخواهید، در شهر نزد خود شما برایش خانه میگیرم. شما هر شرطی دارید عنوان کنید. من تابع دستور شما هستم."

مادر علی گفت: "به خدا ما تا جواب مثبت نگیریم از خانه شما نمیرویم. آقا نادر، زیاد سخت نگیرید. درست نیست دل جوان ها را بشکنید. من خودم برایشان کنیزی میکنم. برای خوشبختیشان هر کاری میکنم. فقط شما رضایت بدهید. حالا نظر رعنا جان را هم پرسید. حتما او هم برای خودش نظری دارد."

آقا نادر گفت: "رعنا حرفی ندارد. حرف ما حرف اوست. مگر نه، دخترم؟ چه میگوی؟"

رعنا سکوت کرد. لحظاتی بعد گفت: "با اجازه پدر و مادرم، جواب من نه نیست."

آقا نادر با صدای بلند پرسید: "نه نیست؟"

رعنا گفت: "نه، پدر. من حاضر نیستم با کسانی وصلت کنم که زمین تا آسمان با ما فرق دارند."

پدرش گفت: "وضع ما این طور نمیماند، دختر. کوچک بین نباش."

"نه، پدر، من تصمیم خودم را گرفته ام. اگر شما اجازه بدهید."

آقا نادر دیگر چیزی نگفت. مادر رعنا گفت: "چند روز صبر کنید تا رعنا هم خوب فکر کند. الان عصبانی است. یکدفعه تصمیم گرفته."

رعنا گفت: "امروز و فردا فرقی نمیکنند. مادر، مرا ببخشید، اما من هم شرط و شروطی دارم."

همه سراپا گوش شدند.

“ما نه مال و منالی داریم و نه خانه و کاشانه ای که از شما مهریه و مال و منال بخواهیم . این چیزها برای من ارزش ندارد. فقط میخواهم علیاً(قول بدهد که هیچ وقت با دین من کاری نداشته باشد و بداند من هرگز مسلمان نمیشوم . هرکس به دین خودش باشد. برای عقاید هم احترام قائل باشیم . در ضمن ، به بهاییان دیگر هم هیچ توهینی نکند که مایه اختلاف نشود. و باید قول بدهد که در هیچ موقعیتی ارتباط مرا با خانواده ام قطع نکند و به بهانه این و آن پای مرا از خانه پدرم نبرد. در غیر این صورت باید خودش را از همین الان برای طلاق آماده کند. من هم به دینم و هم به خانواده ام علاقه مندم . عقد ما با شما فرق دارد. اول باید طبق سنت ما عقد بهایی صورت بگیرد، بعد عقد اسلامی.”

علی با کنار هم قرار دادن جملات خوب و مودبانه شرایط رعنا را پذیرفت و قول داد او را خوشبخت کند. آقا نادر و احمد هنوز سعی داشتند رعنا را منصرف کنند، اما نمیتوانستند. ریحانه زود برخاست و جعبه شیرینی را از روی تاقچه برداشت . آن را باز کرد و گفت : “انشاءالله مبارک باشد. خوشبخت شوید انشاءالله” و به همه شیرینی تعارف کرد.

آقا نادر گفت : “عجله نکنید. رعنا هنوز حالش به جا نیست . بعدا برای جواب بیایید.”

رعنا سرش را پایین انداخت و گفت : “پدر، من که دیوانه نیستم .”

مادر علی گفت : “پس وقت و مکان مراسم عقدکنان را هم تعیین کنید. در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست .”

مادر رعنا گفت : “زهرا خانم ، باور کنید که طول نمیکشد. اگر اجازه بدهید، تا چند روز دیگر حتما جواب میدهیم .”

این بحث دقیقی طول کشید و در نهایت نتیجه این اصرار و انکار به نفع علی و رعنا خاتمه یافت . قرار شد یک هفته بعد اول نزد عاقد بهایی و سپس نزد عاقد اسلامی بروند و با بستن دو عقد به ازدواج هم درآیند. پدر و مادر رعنا هم قلباً به این وصلت رضایت دادند، چرا که دیگر مشکل نداشتن * جهیزیه و نداشتن خانه برای ترتیب دادن مراسم عروسی و تحمل سرافکنندگی و غیره را نداشتند. فقط از این که بر خلاف میل تشکیلات اقدام کرده بودند نگران بودند. قرار شد دو روز قبل از مراسم عقد برای خرید حلقه و برخی از لوازم مورد نیاز اقدام نمایند. خانواده علی مجبور شدند شبانه به منزل یکی از فامیل هایشان در شهر بروند، چون در آن وقت شب و با بروودت هوا امکان نداشت که به روستا برگردند.

فرهمنده به منزل شادابی برگشته و اقدامات لازم را برای جلوگیری از این وصلت انجام داده بود. اصرار آنها برای صورت نگرفتن این پیوند، علیرغم نیتی که برای آینده رعنا داشتند، به این دلیل بود که میدانستند با کسی ازدواج میکند که طولی نخواهد کشید او را در مقابل تشکیلات قرار خواهد داد و عنصری مفید را از آنها خواهد گرفت .

صبح زود بعد فرهمند و شادابی و یکی دیگر از اعضای محفل به خانه رعنا آمدند. آنها نمیتوانستند در این باره دستور اکید بدهند، فقط میبایست از در نصیحت و موعظه درآیند. اما پس از یک ساعت صحبت ، رعنا بیتوجه به آن همه حرف و حدیث آب پاکی را روی دستشان ریخت و گفت : “حتی اگر این ازدواج باعث طرد شدن من شود، رای من تغییر نخواهد کرد.”

پدر و مادرش هم اصرار رعنا را بهانه قرار دادند و گفتند: “اگر مخالفت کنیم ، بعید نیست که رعنا با او فرار کند و آبروریزی کند. مجبوریم قبول کنیم .”

سه روز بعد رعنا منتظر بود که خانواده علی برای رفتن به خرید به سراغ او بیایند. فکر میکرد صبح زود میرسند، اما لحظات به کندی میگذشت و از آنها خبری نبود. سه ساعت بعد صدای در به گوش رسید. رعنا باعجله به سمت در رفت و با کمال تعجب دید جوان آشفته حال و+ ناشناسی جلوی در ایستاده . جوان همین که رعنا را دید گفت : “منزل آقا نادر این جاست ؟”

رعنا گفت : “بله .”

جوان باعجله گفت : “با رعنا خانم کار داشتم .”

“خودم هستم .”

جوان با پریشانی گفت : “رعنا خانم ، عجله کنید. باید خودتان را به بیمارستان برسانید.”

رعنا یکدفعه آن قدر ضعف کرد که چیزی نمانده بود به زمین بیفتد. به زحمت توانست بپرسد: “چه اتفاقی افتاده ؟”

جوان گفت : “به خودتان مسلط باشید. متأسفانه آقایی به اسم علی حاجیلویی تصادف کرده . خانواده اش از من خواهش کردند که به دنبال شما بیایم . عجله کنید. خیلی سریع .”

رعنا گویی یکباره تمام نیرویش را از کف داد. سعی میکرد عجله کند، اما قلب زخم خورده اش آن چنان تیر میکشید که توان عجله نداشت . با خود گفت : میدانستم که این همه خوشبختی را خداوند یکجا به من نمیدهد. اما چرا؟ چرا؟

به سمت اتاق رفت . فقط توانست چادرش را بردارد و به سمت در برود. مادرش دوید و از پسرک جوان موضوع را پرسید. رعنا به همراه پسر جوان به سرعت از محل دور شد. تاکسی گرفتند و دقایقی بعد به بیمارستان رسیدند.

از راهروی بیمارستان گذشتند و به سالن اصلی رفتند. از آن جا هم گذشتند و به سالنی رسیدند که اتاق عمل در آن بود. مادر و خواهر علی روی صندلی افتاده بودند و دو نفر روی صورتشان آب میپاشیدند. آنها جیغ میکشیدند و صورتشان را میکندند. رعنا با دیدن این صحنه رمق از، کف داد و سقف به دور سرش چرخید و در وسط سالن پخش زمین شد.

وقتی به هوش آمد که روی صورتش آب میپاشیدند. کمی فکر کرد که کجاست و چه اتفاقی افتاده ، و با به

خاطر آوردن حادثه ای که هنوز چیز زیادی از آن نمیدانست، قطرات بزرگ اشک از چشمش روان شد. رو به مادر علی کرد و گفت: "چه شده؟ شما را به خدا بگوئید چه شده؟" مادرش با ناله گفت: "خاک بر سرمان شد. بدبخت شدیم." و به سینه اش کوفت. ریخانه فریاد کشید: "علی... داداش عزیزم... عزیز دلم... فدایت شوم الهی. داداش، نمیری. عزیزم، نمیری. به خدا خودم را میکشم... ای خدا! ای خدا..."

رعنا فهمید علی زنده است، اما هنوز رمق نداشت که حتی با صدای بلند گریه کند. از جوان پرسید: "چطور شد؟ کجا تصادف کرد؟"

جوان گفت: "من از جاده ده به طرف پایین میآمدم. دیدم یک ماشین چند بار از ایستگاه روستای گلاب دره رد شد. هنوز مینیبوس نیامده بود. این دو تا خانم با آن جواب بدبخت منتظر ماشین بودند. خدا لعنت کند راننده آن ماشین را. معلوم بود پی فرصت است. همین که آن جوان بیچاره چند قدمی از این دو تا خانم فاصله گرفت، با سرعت گازش را گرفت و از پهلو به او زد و او را پرت کرد و با سرعت از آن جا رفت. دشمنی داشت حرامزاده. جوان مردم را ناکام کرد. تا دوراهی گلاب دره او را روی دست آوردم. بعد هم که یک ماشین گیر آمد و آوردیمش. فقط خدا رحم کند. از مغزش عکس گرفتند و گفتند خونریزی مغزی کرده. فوری بردندش اتاق عمل. فقط دعا کنید، خواهر. دعا کنید به حق پنج تن که خدا شفایش بدهد. نذر کنید، خواهر. دلتان شکسته. توسل کنید به آقا امام رضا."

رعنا به زحمت خود را به مادر و خواهر علی رساند، آنها را در آغوش گرفت و با صدای بلند گریست. توی صورتش زد و به خودش دشنام داد. خود را مقصر میدانست و دائم به خودش ناسزا میگفت. همه بیتاب و مضطرب بودند و منتظر که در اتاق عمل باز شود و خبر سلامتی علی را بشنوند. رعنا نمیدانست چگونه دعا کند. شب قبل از نزدیکیهای صبح از شوق دیدار علی خوابش نبرده بود. بیشتر دعاهایی را که به آنها معتقد بود برای خوشبختیشان خوانده بود و نام بهاء و عبدالبهاء را بارها و بارها به بزرگی یاد کرده بود و نتیجه آن همه دعایش را امروز میدید. در باورش نمیگنجید که به خاطر او، که بیارزش ترین فرد آن جامعه بود، عمال بهاء دست به چنین جنایت هولناکی بزنند. یقین داشت که اعضای تشکیلات برای این که از این وصلت جلوگیری کنند به چنین اقدام شیعی دست زده اند. یکباره تهی شد، تهی از هرچه که به آن ایمان داشت. بیتکیه گاه و درمانده، مستاصل و ناتوان، به که پناه میبرد؟ به کسی که برای برپایی پرچمش آدم میکشند؟ کسی که عاشقان حقیقیاش جنایتکاران زمان بودند؟ از که یاری میجست؟ درد این حقیقت تلخ که تاکنون یک تهیگاه پوچ تکیه گاهش بوده کم از غم این حادثه وحشتناک نبود. یکباره فرو ریخت و تنها شد. ناامید شد. به که پناه میبرد؟ که را صدا میزد؟ از چه کسی یاری میجست؟

یک ساعت مثل یک قرن گذشت. تلخ ترین لحظات را سپری کرد تا این که دکتر به همراه دو پرستار از اتاق عمل خارج شد. رعنا به همراه خواهر و مادر علی به طرف دکتر دوید. دکتر گفت: "پدر مریض کجاست؟"

مادر علی گفت: "پدر ندارد، دکتر. بگو پسر من چطور است؟ خوب است؟"

دکتر چهره در هم و خسته ای داشت. دوباره پرسید: "به جز شما همراه دیگری ندارد؟"

مادرش گفت: "نه، دکتر جان. بگو، مادرش بمیرد. بگو چی شده؟"

دکتر کمی مکث کرد و سپس گفت: "مادر عزیز، خیلی متاسفم. ما تلاش خود را کردیم، اما گویی خواست خدا چیز دیگری بود."

ریحانه جیغ بلندی کشید و از هوش رفت. مادرش که مثل دیوانه ها به چشم دکتر زل زده بود، گفت: "یعنی چه، دکتر؟ خواست خدا چه بود؟"

دکتر گفت: "مادر جان، خدا صبرتان دهد. کاری از دست ما ساخته نبود."

مادر هر دو دستش را رو به آسمان کرد و فریاد کشید: "ای خدا!" و محکم بر سر خود کوبید. روی زمین افتاد و به جایی خیره شد.

رنگ رعنا از سفیدی مثل گچ شده بود. لب هایش میلرزید. نه توان داشت فریاد بکشد، نه نای گریه داشت. درد نبود، بهت بود. درد نبود، مرگ بود. این دیگر چه مصیبتی بود؟ مگر میشد قصه او با علی تا این حد کوتاه و غمگین باشد؟ کدام خالق قصه این قدر بیرحم و بیعاطفه بود؟ اگر او کسی را برای صدا کردن نداشت، مادر و خواهر علی که داشتند. اگر او به پوچی رسیده بود، مادر دلشکسته علی که بیپناه نبود.

مبهوت به مادر علی نگاه میکرد. مادر بدبخت به دیوار تکیه داده بود و سرش را محکم به این سمت و آن سمت میچرخاند و دستانش را روی زمین میسایید، مثل کسی که روی زمین به دنبال چیزی میگردد، و میگفت: "علی... علی، نور چشمم... علی، همه کسم... علی، گل خانه... علی، دردت به سرم، دردت به جانم، دامادت میکنم. زنت این جاست. گلت این جاست. آرزو به دل نشوی، عزیزم. خودم رخت دامادی را تنت میکنم. خودم زیر پایت گوسفند میکشم. ما که بیکس نیستیم، قربانت بروم. چرا توی فکر بودی، نازنینم؟ ریحانه حجله عقدت را درست کرده، عزیز دلم. خانه خرابم نکنی. بیا بیرون از آن اتاق. بیا، میخواهیم برویم خرید. بیا، میخواهیم برایت انگشتر بخریم. فدای قد و بالات، میخواهیم. عقدت کنیم. شاه داماد قشنگم، شاه داماد خوش هیكلم، بیا عروست را ببین. نگذاری رنگش زرد شود. قسم خوردی، عزیزم، نگذاری بیپاور بماند. مادر به فدات، نگذاری بدبخت شود. او از همه کسش گذشت. نگذاری بی تو بماند، پسر گلم. بیا، بیا برویم خرید، عزیزم. به داداشت گفتم از خرید که برگشتیم، اسفند دود کند که چشم نخوری، شاه پسر من."

رعنا یکباره به خودش آمد. علی کجا بود؟ کجا بود؟ الان؟ خوابیده بود، آرام خوابیده بود، یا درد میکشید؟ در آن اتاق چه خبر بود؟ علی چرا بیصدا شده بود؟ چرا جواب مادرش را نمیداد؟ مگر او قول نداده بود رعنا را خوشبخت کند؟ چطور توانسته بود او را برای همیشه تنها بگذارد؟ دکتر چه میگفت؟ یعنی علی دیگر نبود؟ باید چه میکرد؟ دست به دامن که میشد؟ به چه کسی پناه میبرد؟ که را صدا میکرد؟ کسی که توسل به او چنین بلایی به سرش آورده بود دیگر لیاقت توسل نداشت. باید چه میکرد؟ به کجا میرفت؟ او فقط علی را میخواست، و اگر او مرده بود...

رعنا به سرعت شروع به دویدن کرد. جوان دنبالش دوید تا از خودکشیش جلوگیری کند. رعنا همچنان میدوید. جوان همین که خواست به او نزدیک شود، دید که با احتیاط از خیابان گذشت. اگر قصد خودکشی داشت، خودش را جلوی یکی از ماشین ها پرت میکرد. اما او فقط میدوید و مقصدش معلوم نبود. جوان از تعقیبش بازماند و برگشت.

رعنا بی تأمل میدوید. صدای نفس هایش آن قدر بلند بود که نظر همه را ناخودآگاه به خود جلب میکرد. از میان مردم میدوید. به کجا میرفت؟ آیا میخواست انتقامش را از فرهمند، از شادابی و یا از بقیه افراد تشکیلات بگیرد؟ چه میتوانست با آنها بکند؟ آیا میخواست سر به بیابان بگذارد؟ با این سرعت راه کجا را در پیش داشت؟ از میدان اصلی شهر گذشت و باز دوید. خیابانی را که به خانه خودشان منتهی میشد در پیش گرفت. همچنان میدوید. گاهی از فرط خستگی به جایی تکیه میداد و نفس میگرفت و باز شروع به دویدن میکرد. از دور گنبد زیبای امامزاده را دید. دیده به گنبد دوخت و عاجزانه به التماس افتاد. کم کم به محوطه دور امامزاده رسید. کفش هایش را از پا درآورد و پابرهنه محوطه خاکی را طی کرد، تا این که به درون آرامگاه رسید. وقتی وارد شد، بغضش ترکید. صدای گریه اش همه زائران را به سکوت واداشت. با صدای بلند گریه میکرد و میگفت: "یا امامزاده، بیپناه شدم. یا امامزاده، پناهم بده. جایی به جز این جا سراغ نداشتم. یا امامزاده، تو را به خدا کمکم کن. هر که هستی کمکم کن. هر که هستی، قسمت میدهم به جان مادرت، قسمت میدهم به پیغمبر، قسمت میدهم به خدا کمکم کن. ای خدا، به آبروی این خفته در خاک علی را به من برگردان. یا پیغمبر، علی را از تو میخواهم. یا علی، دستم را بگیر. یا علی، خوارم نکن. یا علی، به تو پناه آورده ام. بیپناهم نکن. یا علی، به خاک پاک این عزیز بزرگوار علی را نبر. علی را از تو میخواهم یا علی. او را قربانی این از خدا بیخبران نکن. او را فدای من ناقابل نکن. یا حضرت علی، به جوانیاش رحم کن. یا پیغمبر، اگر او را به من برگردانی، مسلمان میشوم. یا پیغمبر، او را شفا بده. من نذرکردن نمیدانم. من آداب کمک خواستن نمیدانم." با این حرف ها که بلندبلند از زبان او خارج میشد، به سمت ضریح رفت و به آن آویزان شد و گریست. کسی از میان جمع گفت: "برای شفای بیمار این دختر صلوات."

همه صلوات فرستادند. رعنا کمی آرام تر شده بود. به شکل سجده بیرمق رو به قبله مسلمین افتاده بود. نمیدانست چه نذری باید بکند، چه بگوید، چگونه دعا کند. کتاب قرآن را دید. آن را برداشت و به نیت توسل باز کرد و مشغول تلاوت سوره ای شد. به کسانی که ایمان میآوردند و خدا را به یکتایی پرستش مینمودند و پیغمبر خدا را به عنوان آخرین پیامبر الهی میپذیرفتند نوید بهشت داده شده بود و کسانی که از حقیقت روگردان بودند و آیات الهی را به رای و نظر خود تفسیر میکردند و به خدا شرک میورزیدند و در طلب آسایش دنیوی بودند برحذر داشته شده بودند.

کمی دلش آرام گرفت. آیا مرگ علی حقیقت داشت؟ آیا علی مرده بود تا او به حقیقت برسد؟ آیا روح علی اکنون شاهد مسلمان شدن رعنا بود؟ آیا رسیدن به حقیقتی این چنین بزرگ میتواند درد نبودن علی را برای او تسکین دهد؟ آن قدر فریاد کشیده بود که دیگر رمق برایش نمانده بود. اما چقدر احساس سبکی میکرد؟ گویی نویدی، امیدی در دلش زنده شده بود. گویی روزنه ای در قلبش سوسو میزد. احساسی که هرگز تجربه نکرده بود. از این که دیگر کسی را داشت که از صمیم قلب صدایش کند و جواب بگیرد. آرامش عجیبی به او دست داد.

قسمت ۱۳

نمیخواست و نمیتوانست به مرگ علی فکر کند. خوشبین بود و توکل داشت. مسیر رفته را دوباره طی کرد، یک مسیر پیاده و یک مسیر با تاکسی، تا این که به بیمارستان رسید. در طول راه به احساس پاکی که در امامزاده به او دست داده بود میاندیشید و امیدوار بود.

وقتی به بیمارستان رسید کسی را در سالن انتظار ندید و هزار و یک فکر کرد. وقتی در آن جا کسی را ندید به باجه اطلاعات در سالن اصلی بیمارستان رجوع کرد. چه لحظات سخت و وحشتناکی را طی میکرد. گاهی که به مرگ علی میاندیشید پاهایش بیحس میشد و او را به جلو نمیراند. میترسید از کسی چیزی پرسد. وقتی سراغ از مریضی تصادفی به نام علی حاجیلویی گرفت، مسئول باجه اطلاعات گفت: "شما همسرش هستید؟"

رعنا مکثی کرد و بعد گفت: "بله."

مرد جوان برخاست و از باجه بیرون آمد و در کنار رعنا قرار گرفت. سپس گفت: "خانم عزیز، او عمرش را داده بود به شما، اما حالا به بخش منتقل شده. و این به جز معجزه چیزی نیست. تمام کارکنان بیمارستان راجع به او حرف میزنند. میتوانید بروید و او را ببینید. شکر خدا کاملاً ۳ صحیح و سالم است و آن طور که میگویند دائم سراغ شما را میگیرد."

رعنا در جا خشکش زد، اما تمام نیرویش را جمع کرد تا از فرط خوشحالی به زمین نخورد. سراسیمه خود را به بخشی رساند که مرد جوان گفته بود. اتاق های بخش را یک به یک نگاه میکرد و میگذشت. با همان سرعت که میرفت، از اتاقی که علی و مادر و خواهرش در آن بودند گذشت، اما با دیدن چهره آشنای علی که بر بستر سفید آرمیده بود به عقب برگشت و وارد شد. ریحانه و مادر علی به سوی او دویدند، او را به آغوش گرفتند و گریه کردند. گفتند: "کجا بودی؟" علی برگشت عشق تو علی را به ما برگرداند.

رعنا مبهوت به علی خیره شد. مژه های برگشته و پرپشت و ابروهای کشیده و مشکی علی بیش از پیش در نظرش زیبا جلوه میکرد. علی آرام پلک هایش را گشود و به رعنا که عاشقانه نگاهش میکرد نگریست. سعی کرد حرف بزند، اما مادرش گفت: "پسرم، عجله نکن. چیزی نگو. همه چیز گویاست. عروس نوبخت آمده. او در کنار توست. دیگر هیچ کس نمیتواند شما را از هم بگیرد. چشم حسود خاک قدمت، عروس گلم. دیدی پسرم برگشت؟ تاج سرم. دیدی خدا چقدر ارحم الراحمین است؟ دیدی خدا چقدر مهربان است؟ الهی قربانت بروم."

علی به زحمت توانست بگوید: "رعنا."

رعنا گفت: "بله، جانم؟ خدا را شکر. خدا را صد هزار مرتبه شکر." "کجا بودی؟"

"رفته بودم امامزاده."

علی به سختی و بریده بریده گفت: "چه کسی را صدا کردی؟"

"خدا و پیغمبر را. حضرت علی را."

علی آهسته، همراه با تنفس هایی ممتد گفت: "امام زمان آمده بود. مهدی ۴ موعود. حضرت حجت بن الحسن. همان طور که خوابیده بودم شربت گوارا توی دهانم ریخت و گفت برخیز و افطار کن. گفتم هنوز به رعنا نرسیده ام. فرمود میرسی. بعد فرمود برخیز جوان وقت خواب نیست. وقتی چشمانم را باز کردم که توی بخش بودم."

رعنا به گریه افتاد و دیگر حرفی نزد. وقتی کمی آرام شد، گفت: "هنوز روزه بودی؟"

علی گفت: "دیگر روزه نیستم. آن که باید ما را به هم میرساند رساند."

صدای گریه مادرش و ریحانه و رعنا بلند شد. رعنا در حالی که سعی میکرد اشک هایش را پاک کند تا اشک ها مانع از دیدن علی نشود، گفت: "علی، یادت هست آن روز بارانی چه دعایی کردی؟ یادت هست گفتمی از خدا میخواهم هر کدام که در گمراهی هستیم هدایت شویم؟" علی با به هم زدن پلک ها تصدیق کرد.

رنا گفت: "به آرزویت رسیدی. من هدایت شدم. دیگر لازم نیست برویم پیش عاقد بهایی. من مسلمان شدم."

علی از خوشحالی خواست از جا برخیزد و بنشیند، اما مادرش مانع شد و او را خواباند. علی گفت: "خدایا، برای این همه لطف و رحمت چطور شکر کنم؟ خدایا، از تو سپاسگزارم." ریحانه رنا را در آغوش گرفت و تبریک گفت. مادر علی هم دائم شکر میکرد و برای عروس پاک و قشنگش دعا میکرد.

دقایقی بعد دکتر نزد آنها آمد و با خوشحالی خطاب به علی گفت: "الحمدلله شما بهبود کامل یافته اید. عکسی که دوباره از شما گرفتیم هیچ آثاری از خونریزی نداشت. همیشه میشنیدم که برخی از دکترها با چنین معجزاتی مواجه میشوند، خصوصا در شهر مشهد مقدس، اما به سختی باور میکردم، تا این که با رخ دادن چنین واقعه شیرینی با بهترین و به یاد ۵ ماندنیترین خاطرات دوران پزشکیام مواجه شدم. حضور خدا را مجسم لمس کردم و لطف و رحمت ائمه عزیز اطهار را که به ما شیعیان لطف و نظر مخصوص دارند به عینه مشاهده کردم. دوست دارم عکسی از شما به یادگار داشته باشم. اگر فرصت کردید، برایم بیاورید. میخواهم آن را همیشه با خود داشته باشم تا حتی لحظه ای از توکل به خدا غافل نشوم. ما وقتی دست از کار کشیدیم که هیچ آثاری از حیات در شما وجود نداشت. همه سلول ها از کار افتاده بود و تمام عناصر و علائم حیاتی کاملا از بین رفته بود. شما واقعا از مرگ برگشتید. هیچ اشتباهی هم در کار نیست. عکس قبل و بعد از عمل با هم قابل قیاس نیست. هیچ پزشکی در این دنیای خاکی قادر نیست در عرض این مدت کوتاه چنین جراحی خارق العاده ای کند. خوش به سعادتتان."

همه از دکتر تشکر کردند. او از خدا سپاسگزاری کرد و سپس گفت: "برای درمان ضعف و سستی اندکتان امشب را هم مهمان ما باشید. فردا صبح به امید خدا مرخص میشوید."

خانواده رنا هم خود را به بیمارستان رساندند و تمام قضایای اتفاق افتاده را شنیدند. رنا قضیه اسلام آوردنش را با افتخار برای خانواده اش بازگو نمود. چهره همه آنها در هم رفت. با وجود این که میدانستند این تصادف بیرحمانه عمدی بوده و بتردید از سوی تشکیلات برنامه ریزی شده، نمیخواستند به این ننگ اعتراف کنند و حتی نمیخواستند چنین چیزی را باور کنند.

اقوام دور و نزدیک علی به دیدنش آمدند و میشد گفت همه مردان روستا به بیمارستان آمدند و احوال علی را پرسیدند. خبر این واقعه در عرض چند ساعت در همه جا پیچیده بود و صحت این موضوع برای همه به اثبات رسیده بود.

غروب همان روز احمد وقتی در سالن انتظار منتظر آمدن رنا و مادرش بود، با کمال تاسف و تعجب دید که یکی از اعضای تشکیلات راجع به علی اطلاعاتی از باجه اطلاعات گرفت، اما برای دیدن او نرفت و از بیمارستان خارج شد. قبل از آمدن آن شخص احمد سعی میکرد این تصادف را حادثه ای غیرمترقبه

تصور کند، اما پس از این که متوجه شد تشکیلات شخصی را برای تحقیق به بیمارستان فرستاده ، این واقعیت را به سختی پذیرفت . اما چقدر سخت و سنگین بود رسیدن به لحظاتی که او را به حقیقتی تلخ واقف میکرد. به خاطرش رسید عمویش میگفت : “یکی از علل عدم فروپاشی تشکیلات این است که هرگاه احساس خطر کنند، هرکس را که بخواهند، در هر موقعیتی به راحتی از سر راه برمیدارند. از اوایل پیدایش این ظهور چنین شگردی توسط بهاء و عبدالبهاء رایج بوده و بیشتر کسانی که در بین خودشان کشته و یا مفقود شده اند و تشکیلات آنها را به نام شهید یاد میکند، توسط خود آنها سر به نیست گشته اند. “ احمد دیگر به یقین رسیده بود که بهائیت هم مثل هزاران فرقه دیگر ساخته و پرداخته دست سیاست است ، چرا که اگر دینی از سوی خدا بیاید، نیازی به تشکیلاتی که از سوی مردان سیاسی اسرائیل سازمان دهی شود ندارد تشکیلاتی که از سازمان های اطلاعاتی اسرائیل دستور میگیرد و حتی نحوه اجرای برنامه ها و دستورهایش باید به آنها گزارش داده شود تشکیلاتی که نام دین به خود گرفته و شعار صلح و دوستی سر میدهد و آن را وارونه به منصف ظهور میرساند. نه ، چنین تشکیلاتی هرگز نمیتوانست الهی باشد، بلکه ریشه در خونخوارترین سازمان های مخوف دنیا داشت . اما این فرقه فرصت بروز خویش را پیدا نکرده بود. در غیر این صورت به اضمحلال و رسوایی کشیده میشد و با وجود این که قدرت های بزرگ پشتیبانی قوی برای آن بودند و با وسیع ترین و پیشرفته ترین فن آوری ها ۷ میتوانستند صدای خویش را به جهانیان برسانند، بسیار ناشناخته و محدود باقی مانده بود. احمد به این چیزها میاندیشید و هر لحظه بیشتر به پوچی میرسید، چرا که حاضر نبود پرده از دانسته های خویش بردارد و این دندان پوسیده را بکشد و دور بیندازد. قادر نبود بر امیال نفسانی خویش غلبه کند و از مسائلی که عمری به آنها امید بسته بود چشم پپوشد. او به دنبال حقیقت نبود، بلکه به دنبال فرصتی بود که خود را از آن همه حقارتی که به خاطر تشکیلات به آنها دچار شده بود رها سازد و به آسایش و رفاهی هرچند ناچیز برسد. او به دنبال شخصیت خردشده خود بود، و این نیز شاید یکی دیگر از شگردهای تشکیلات بود که عده ای را ترور شخصیتی میکردند تا آنها برای بازیابی ارزش انسانی و حقوق مسلم خود در تشکیلات گام بردارند و خدمت کنند.

یکی از دوستان علی شب را در کنار او ماند. رعنا میبایست از علی جدا میشد، اما دیگر مثل مارگزیده ای میترسید و جدا شدن از علی برایش بیش از پیش مشکل شده بود. بالاخره علی یکی یکی از همه خداحافظی کرد و به برادرش سفارش کرد که مثل یک مرد از خانواده اش مراقبت کند و آنها را به روستا برگرداند. وقتی از بیمارستان خارج شدند، رعنا بدون این که از خانواده اش اجازه بگیرد و یا نظر آنها را بپرسد، به خانواده علی گفت : “الان دیگر برای برگشتن به ده خیلی دیر شده . هوا هم سرد است . نمیتوانید در این سرما منتظر ماشین شوید. بهتر است به منزل ما بیایید. “

مادر و خواهر علی به علت کوچک بودن خانه رعنا مخالفت کردند، اما رعنا گفت: "خانه دکتر خالی است و کلیدش در دست ماست. وقتی آنها این طور به جوان مردم رحم نمیکنند، ما هم حق داریم بدون اجازه آنها به آن خانه مهمان بپریم." و بالاخره با اصرار زیاد توانست خانواده علی را ۸ همراه خود به خانه دکتر ببرد.

رعنا فتیله چراغ خانه دکتر را تمیز کرد و آن را روشن نمود. با این که چیزی در خانه نداشتند، او سعی میکرد به بهترین وجه از مهمان هایش پذیرایی کند. خانواده رعنا هم به منزل دکتر آمدند و در کنار مهمان ها نشستند و درباره اتفاقاتی که افتاده بود صحبت کردند.

هنگام خواب مادر و خواهر علی برای خواندن نماز از رعنا، مهر و جانماز خواستند. رعنا گفت: "متاسفم، ما مهر نداریم."

اما آن قدر دلش میخواست هرچه زودتر نماز را فرا بگیرد که بیسروصدا از خانه خارج شد و زنگ خانه همسایه را زد. پسر بچه ای در را باز کرد. رعنا گفت: "ما همسایه جدید شما هستیم. خواستم خواهش کنم یک مهر برای نماز خواندن به ما قرض بدهید."

پسر بچه با این که بیشتر از نه سال نداشت، خندید و تکرار کرد: "یک مهر برای نماز به شما قرض بدهیم؟" سپس به خانه برگشت.

چند لحظه بعد چند نفر از اهل همان خانه به دم در آمدند. رعنا حرفش را تکرار کرد. خانم خانه گفت: "کدام همسایه؟"

رعنا به خانه دکتر اشاره کرد. خانم همسایه گفت: "شما مستاجرشان هستید؟ دکتر خودش که مرد." رعنا گفت: "بله."

خانم همسایه با تعجب گفت: "یعنی در خانه شما یک مهر پیدا نمیشود؟! بعد با مهربانی سجاده تمیزی که در آن یک تسبیح و یک جلد کوچک قرآن قرار داشت به رعنا داد."

رعنا با شوق فراوان تشکر کرد و رفت سجاده را به مادر علی داد و گفت: "من همین امشب باید نماز یاد بگیرم. من به اسلام خیلی مدیونم. میخواهم از خدا تشکر کنم. دلم میخواهد امشب تا صبح بیدار بمانم و ۹ دعا کنم."

آن شب برای رعنا، با این که از علی جدا بود و نگران حال و احوال او، شب به یاد ماندنی و زیبایی شد. خواهر علی به سختی توانست نماز را به رعنا یاد دهد و رعنا با شوق زایدالوصفی برای اولین بار به سوی قبله حقیقی ایستاد و عاشقانه نماز مغرب و عشاء را به جای آورد. چه شبی بود آن شب. رعنا هرگاه که به آسمان پر از ستاره نگاه میکرد، حس میکرد حتی ستاره ها زبان به ستایش او گشوده اند و او را به خاطر این همت والایش تحسین میکنند. احساس میکرد آسمان به تیرگی همیشه نیست و روشنایی محسوسی در آن یافته بود که روحش را جلا میداد. حال و هوای روحانی او قلبش را ملامال از عشقی

میگرد که هیچ گاه تجربه اش نکرده بود. هنگامی که قرآن میخواند با تمام وجود به معانی آن دقت میگرد و هر لحظه جان تازه ای میگرفت و تازه ترین و ناب ترین جملات روح بخش را میشنید. آن شب نیز رعنا تا صبح دیده بر هم نگذاشت، اما آن شب کجا و شب زنده داری دیشب کجا.

صبح زود قبل از طلوع آفتاب مادر علی از خواب بیدار شد و رضا و ریحانه را بیدار کرد و رعنا را هم که تازه به خواب رفته بود بیدار کرد. هر چهار نفر وضو گرفتند و آماده به جا آوردن نماز صبح شدند. رعنا وقتی با آب سرد حیاط وضو میگرفت، احساس غرور میکرد و برای آن همه لطف خدا ممنون بود. امید و آرامشی که در امامزاده به او دست داده بود لحظه ای از خاطرش محو نمیشد. هرگاه که به آن معجزه بزرگ و آسمانی فکر میکرد، تازه معنی عشق را میفهمید و برای عمر تباه شده اش که در خواب و غفلت گذشته بود افسوس میخورد و حسرت میکشید. رعنا تصمیم گرفته بود درباره آن احساس شیرین که یکباره بر قلب و روح او حکمفرما شده بود با کسی صحبت نکند، چرا که میترسید تبدیل به ریا شود و او را برای همیشه از عالم خلسه و روحانی محروم کند.

فرهمنده که کارها را در همدان به یکی از مطمئن ترین افراد سپرده و به تهران برگشته بود، هرگز فکر نمیکرد نقشه هایش همه نقش بر آب شده و تیرش به سنگ خورده باشد. اما وقتی تلفنی خبر سلامتی علی را شنید، سخت عصبانی و برآشفته شد. در سالن پذیرایی خانه توکلی گاهی قدم میزد و گاهی روی مبل میافتاد و به فکر فرو میرفت. مدام پوست لبش را میجوید. هنوز نمیخواست خود را کاملاً شکست خورده قلمداد کند و عقب نشینی نماید. از این رو دوباره با همدان تماس گرفت و سفارش های لازم را کرد. گفت که اگر این دو به هم برسند یکیکی دختران جوان ما به دام افراد مسلمان میافتند و از جامعه خارج میشوند. حتی سفارش کرد که در صورتی که نشود از ازدواج آنها جلوگیری کرد، باید بعد از ازدواج آنها را از هم جدا نمود تا هم درس عبرتی برای سایرین شود و هم فردی از افراد به جامعه بهایی بازگردد.

از طرفی ژانت به خیال این که فرهمنده برای براندازی بهایی تلاش میکند، به تمام دستوره های او عمل کرده بود و در آن ساعت روز در حالی که در اتاق خودش بود به دنبال فرصتی میگشت که همه چیز را به او گزارش دهد. به همین سبب نزد فرهمنده رفت. فرهمنده رو به ژانت کرد و گفت: «بابا و مامان نگفتند کجا میروند؟»

ژانت گفت: «چرا. رفتند به عیادت یکی از دوستان بابا.»

فرهمنده گفت: «خانم جلالی چرا رفت؟»

ژانت گفت: «خانم جلالی را بردند که به کارهای او رسیدگی کند.»

فرهمنده گفت: «خیلی خب، فرصت خوبی است. تعریف کن ببینم چه کارها کرده ای.»

“هر کاری که گفته بودی انجام دادم . ” و سپس توضیح داد که خانه محمود را پیدا کرده و با او و همسرش به بحث نشستند . نفرت بیش از حد محمود را از تشکیلات بازگو کرد و گفت که فرشته از تشکیلاتیها ناراحت است ، اما میگوید دین از اعمال افراد جداست .

وقتی ژانت دقیقا تمام کارهایی را که کرده بود به فرهمند گزارش داد، فرهمند از او تشکر کرد و گفت :
“خیلی خوشحالم . تو خیلی مستعد و فعالی . بعد از این به راحتی میتوانم با فراغت بال به سفر بروم و تو را جانشین خود کنم و مسئولیت های خود را به تو بسپارم . ”

ژانت گفت : “اما این آخرین باری است که من به نفع تشکیلات قدم برمیدارم ، چون نمیتوانم غیر از آنچه هستم ظاهر شوم . تا کی باید صبر کرد؟ تا کی فیلم بازی کنم ؟ خیلیها به کمک ما احتیاج دارند . باید به داد آنها برسیم . باید همه را از پوشالی بودن این دین مطلع کنیم . ”

“نه ، عزیزم . تو باید به گفته های من عمل کنی، وگرنه هرچه رشته ایم پنبه میشود. ”

صحبت ژانت و فرهمند درباره کارهای تشکیلات و مسئولیت هایی که داشتند نیم ساعت دیگر طول کشید . سپس ژاکلین به خانه برگشت . ژانت قبل از این که ژاکلین چیزی بفهمد به اتاق خودش برگشت . ژاکلین وارد اتاق پذیرایی شد، سلام کرد و اطراف را برانداز نمود تا مطمئن شود کسی نیست . سپس با فرهمند مثل همسر خویش رفتار نمود و بعد به او گفت : “از این که میخواهم از تو جدا شوم و برای مدتی طولانی تو را نبینم خیلی ناراحتم . اما این چیزی بود که خودت خواستی . شنبه آینده پرواز دارم . همه کارها انجام شده و ویزایم را هم گرفته ام . قرار است در ژاپن یکی از دوستان بهایی به استقبالم بیاید . اما باید قول بدهی خیلی زود کارها را ردیف کنی و خودت را به من برسانی . راستش از زندگی در ایران خسته شده ام . تصمیم دارم همین که به من ملحق شدی ، با هم به کشورهای اروپایی برویم . در آسیا جز عقب افتادگی و بدبختی چیزی نمیبینم . ”

فرهمند گفت : “تو که داری به ژاپن میروی . ژاپن کشور پیشرفته ای است . ”

“اگر ژاپن جزو قاره آسیا نبود که اصلا این سفر تبلیغی را تقبل نمیکردم . ”

هر دو خندیدند . ژاکلین بارانی زرشکی رنگی را که به تن داشت درآورد، روی مبل نشست و گفت : “مدتی است ژانت سکوت کرده . نمیدانم مقصودش چیست . تو چیزی میدانی؟”

فرهمند گفت : “سکوت کرده یعنی چه؟”

“یعنی با وجود مخالفتی که با امر دارد، دیگر چیزی نمیگوید . حتی شنیده ام فعالیت های امری هم میکند . ”

“آره ، من خیلی با او صحبت کردم . کم کم متوجه شده که مخالفت با امر سودی به حال او ندارد . حالا تصمیم دارم آن قدر با او صحبت کنم که کاملا متوجه شود در اشتباه بوده و امر ما امری الهی است . ”

“چه خوب! واقعا خانواده ما چقدر خوشبخت است که تو را دارد. مثل یکی از اعضای دلسوز و خوب خانواده همیشه موجب انسجام خانواده هستی. از تو ممنونم. تو واقعا هدیه جمال مبارکی برای این جامعه و خصوصا برای ما.”

“این حرف ها چیست، ژاکلین؟ من این جا احساس مزاحمت میکنم. مدت هاست که از خانواده خودم خبر ندارم. باید بروم و از حال و روز آنها هم باخبر شوم.”

“میخواهی بگویی خانواده من خانواده خودت نیستند؟”

“اوه، چرا. چقدر حساس شده ای. چه فرقی میکند؟ اما باید یک سری = به آنها هم بزنم.”
“با این همه کار؟”

“راست میگویی. واقعا مسئولیت هایم خارج از حد توان من است. باید مقداری از آنها کم کنم، یا دست کم دیگر مسئولیت تازه ای نپذیرم.”

فرهمنده و ژاکلین درباره ایمان و اعتقاد راسخی که به پیشبرد بهائیت داشتند صحبت کردند، به تعریف و تمجید هم پرداختند، از عظمت این امر گفتند، از روش های تبلیغی در کشورهای دیگر صحبت به میان آوردند و پس از گفتگوی زیاد، به دور از این گرفتاری ها و گفتگوها در کنار هم قرار گرفتند و به امیال نفسانی خود پرداختند.

در طی چند هفته بعد محفل ملی تصمیم گرفت فرشته را از محمود جدا کند. به همین منظور عده ای را مامور فریب فرشته نمودند. این ماموران به قدری در کار خویش خیره بودند که وقتی متوجه شدند محمود از شرکت کردن فرشته در تشکیلات جلوگیری میکند، بدون هیچ توصیه ای فعالیت خود را آغاز کردند. فرشته از زمانی که به تهران آمده بود شدیداً برای خانواده اش، خصوصاً مادرش دلتنگی میکرد، و اعضای محفل هم به خوبی از این قضیه باخبر بودند. این میتوانست در رسیدن به هدفشان کمک موثری باشد.

صبح ها همین که محمود به سر کار میرفت، ماموران محفل که دو زن و یک مرد بودند نزد فرشته میرفتند و او را علیه محمود تحریک میکردند. یک روز طبق معمول همین که محمود از خانه خارج شد آن سه نفر به دیدن فرشته رفتند. یکی از زن ها به نام شراره به فرشته گفت: “باید تا دیر نشده تصمیم خود را بگیری. تو هنوز خیلی جوانی. بچه دار نشدن شما هم تقصیر اوست. او مرد لجباز و یکدنده ای است و قصد دارد از رشد و شکوفایی استعدادهای تو جلوگیری به عمل آورد. میخواهد تو را از اجتماع جدا کند و باعث شود که خشم و نفرین جمال الهی تو را هم بگیرد. چرا میخواهی زندگیت را با کسی ادامه دهی که هیچ راه و روش صحیحی برای ادامه حیات ندارد، به هیچ چیزی اعتقادی ندارد و گوش به فرمان دستوره های الهی نیست؟ چگونه میتوانی کسی را که مورد غضب درگاه خداست دوست بداری؟ چرا میخواهی خود را به پای او بسوزانی؟”

زن دیگر که فریبا نام داشت گفت : “عزیز دلم ، دختر خوب ، تو حیفی. پاکی. معصومی. ماندن تو در کنار این مرد که در زندگی نه چیزی دارد و نه به چیزی معتقد است ، جز این که تو را هم مثل خودش منزوی و گوشه گیر کند چیزی به همراه ندارد. همین که قلب تو به نور امر الهی روشن است بدان که در نزد جمال قدم عزیز و بارزشی. اما قلب او مرده است . مگذار روشنایی قلب تو نیز به خاطر او به تاریکی گراید. حیف است که تو هم مثل او بمیری و مانند جسمی متحرک بر روی زمین بیفایده باشی. “

فرشته فقط گریه میکرد و میگفت : “من دوستش دارم . نمیتوانم از او جدا شوم . دلم برایش میسوزد. او خیلی مرا دوست دارد. بدون من میمیرد. بدون من نمیتواند زندگی کند. ما به هم خیلی عادت داریم . سال هاست به امید داشتن کودکی تکیه گاه و همدم هم بوده ایم . جدایی از او برایم مثل جان کندن است . وقتی فکر میکنم اگر محمود در زندگیا م نباشد چه کنم ، دیوانه میشوم . “

شراره گفت : “فرشته جان ، علائق دنیوی را باید کنار گذاشت و تمام هستی را فدای یگانه عشق جاوید نمود. مطمئن باش پاداش این از خود گذشتگی و ایثار را از جمال مبارک خواهی گرفت . “

مردی که همراه این دو زن به منزل فرشته آمده بود، مدتی فرشته را؟ به آینده امیدوار کرد و به او گفت بهتر از محمود با تو ازدواج میکند، و سپس به تهدید او پرداخت و گفت : “در صورت ماندن و زندگی کردن با محمود، هر دو طرد میشوید و تو مجبوری به طور کلی با خانواده ات قطع رابطه کنی. آن وقت آن قدر تنها میشوی که اگر روزی محمود هم از تو سیر شود و از تو جدا شود، راه به جایی نخواهی داشت . او که خدا را رها کرده ، مطمئن باش به تو هم وفادار نخواهد ماند. “

فرشته با گریه گفت : “به خدا این طور نیست . او خیلی مهربان است . شما او را نمیشناسید. “

شراره گفت : “آیا این که اجازه نمیدهد تو در جلسات شرکت کنی مهربانی است ؟”

فریبا ادامه داد: “احساساتی نباش ، عزیزم . یکباره تصمیم بگیر و دل از این خانه بکن . هزاران نفر جان خود را فدای امر کرده اند. تو نمیخواهی از یک تعلق خاطر دنیوی که دشمن خداست دست برداری ؟”

این حرف ها فرشته را بر سر دوراهی وحشتناکی قرار داده بود. چند روز قبل ، از آنها اجازه خواسته بود تا با محمود حرف بزنند، بلکه او را راضی کند که گوش به فرمان تشکیلات باشد، اما محمود به هیچ وجه حاضر نشده بود. فرشته او را به جدایی تهدید کرده بود، اما محمود از آن جایی که هرگز فکر نمیکرد چنین حرکتی از همسر مهربانش سربزند، با خیال راحت او را ترک کرده و به سر کار رفته بود. او از رفت و آمد این افراد به منزلش بیاطلاع بود و فرشته هم چنین خطر بزرگی را از همسرش پنهان مینمود.

شراره و فریبا با اعصاب فرشته بازی میکردند و مرتب با او حرف میزدند و از تقاضای طلاق میگفتند. فرشته همچنان گریه میکرد و از این که همسرش را در گمراهی و ضلالت میدید رنج میکشید. نمیدانست رنجی که متحمل آن است زاده دخالت تشکیلات و زورگوییهای آنهاست . آنها در لباس دایه مهربان تر از مادر ظاهر شده و در واقع مارهای خوش خط و خالی بودند که کشنده ترین زهرها را به

جان فرشته میریختند. بالاخره فرشته راضی شد که موقتا به

منزل یکی از بهایان برود و برای ترساندن محمود از محفل تقاضای طلاق کند. شاید این موضوع باعث میشد که او از ترس جدا شدن همسرش از تشکیلات تمکین کند.

فرشته وقتی لباس هایش را به نیت ترک خانه جمع میکرد، خانه ای که عمری در آن سر بر شانه مردی گذاشته بود که با وجود نداشتن بچه او را مثل بت میپرستید و به او مهر میورزید، خانه ای که در آن راحت زندگی میکرد و محل امنیت و آسایش او بود، بغض گلویش را میفشرد و قطرات درشتی مثل بلورهای براق از چشمانش میغلتید. فرشته از خانه خودش، از همسرش جدا میشد بدون خداحافظی، بدون اجازه، و بدون این که او را از رفتن خود مطلع کند. میدانست او اگر از راه برسد غوغا به پا میکند و از رفتنش ممانعت مینماید. فرشته ساده لوحانه خود را به افراد تشکیلات سپرد و در حالی که خون گریه میکرد از خانه اش خارج شد. وقتی به این فکر میکرد که محمود مثل همیشه وقتی از راه برسد با مهربانی اسم او را به زبان خواهد آورد و او را صدا خواهد کرد تا مثل همیشه سر به سرش بگذارد و با او شوخی کند، توان حرکت از دست میداد. از راه رفتن باز میایستاد، به عقب برمیگشت و اشک میریخت. گاهی که پشت سرش را نگاه میکرد، آرزو میکرد محمود از راه برسد و از رفتن او جلوگیری کند. گاهی بعضیها را به محمود شباهت میداد و قلبش از شوق دیدار او شدیداً به تپش میافتاد. پشیمان شده بود. از حرکت ایستاد و با گریه گفت: "نمیتوانم. این خیانت است. او هیچ وقت به من پشت نکرده. من نمیتوانم او را ترک کنم. بگذارید امشب هم برگردد تا آخرین حرف هایم را با او بزنم. بگذارید اول به او بگویم، بعد از او جدا شوم."

شراره و فریاد دست های او را از دو طرف گرفتند و با محبتی ظاهری با او همدردی کردند و گفتند: "عزیزم، میدانیم خیلی سخت است که انسان خانه خودش را ترک کند، اما سرنوشت تو این طور رقم خورده. این برای تو یک امتحان است. تو با کسی ازدواج کرده ای که مورد غضب الهی واقع شده، و این از خوش شانسی توست. خوشحال باش که جمال قدم با توست، چرا که تو به خاطر او از همسرت میگذری."

فرشته زجر میکشید. از طرفی از سوی تشکیلات و ادار به این کار شده بود و از طرفی شدیداً احساس گناه میکرد و عذاب وجدان داشت. چرا بدون این که چیزی به همسرش بگوید خانه را ترک کرده بود؟ چرا به او مجال خداحافظی نداده بودند؟ چرا این همه از محمود نفرت داشتند کسی که او از صمیم قلب دوستش میداشت و با تمام وجود به او وابسته بود؟ چرا تشکیلات دشمن خونی محمود شده بود؟ او که قاتل نبود، دزد نبود، چاقوکش و الوات نبود، هرزه و فاسد نبود. چرا مورد غضب الهی واقع شده بود؟ چرا حق ادامه زندگی با همسرش را نداشت؟ این همه کینه تشکیلات از محمود برای چه بود؟ و او چرا به این جدایی تلخ رضایت داده بود؟ فرشته هزاران چرای دیگر از خود پرسید، اما دیگر به منزل یکی از بهایان

رسیده بود و عده ای از هم کیشان دوره اش کرده بودند و آن قدر از او تعریف و تمجید میکردند که دیگر قدرت اعتراض نداشت و نمیتوانست پشیمانیش را اظهار کند. همه او را تحسین میکردند، همه به او احسنت و آفرین میگفتند و او را به خاطر این از خود گذشتگی و اخلاص تشویق میکردند. او را در برابر عمل انجام شده قرار داده بودند. دیگر راه برگشت نداشت. خصوصاً راه برگشت را هم نمیدانست. از تنهایی و بیکسی در آن شهر بزرگ وحشت داشت.

کمی از غروب گذشته بود که محمود به خانه برگشت. همین که در را باز کرد و مطمئن شد که فرشته در خانه نیست، به دلهره افتاد. فکر کرد برای او اتفاقی افتاده. به آشپزخانه و سپس به پشت بام سر زد. پشت منزل حیاط خلوت کوچکی بود. به آن جا هم سر زد، اما فرشته را نیافت. از همسایه ها پرسید، اما کسی چیزی نمیدانست. به دلشوره عجیبی افتاد. فکر میکرد قطعا برای فرشته اتفاقی افتاده. بیشتر احتمال میداد که برای خرید به بیرون از خانه رفته و راه را گم کرده باشد. دو ساعت در خیابان ها و مغازه های اطراف گشت زد و به خانه برگشت، اما اثری از همسرش نیافت. مجبور شد به کلانتری برود و نبودن همسرش را اطلاع دهد. در آن جا از او سوال کردند که آیا با هم اختلافی داشته اند و آیا ممکن است فرشته خانه را به قصد قهر کردن و طلاق گرفتن ترک کرده باشد. او با اطمینان پاسخ منفی داد.

دو ساعت دیگر هم گذشت. نگرانیش اوج گرفت. با خود میگفت: اگر بلایی سر او آمده باشد چه کنم؟ اگر او را پیدا نکنم... نگرانیش لحظه به لحظه بیشتر میشد. طاقت نداشت در خانه بماند. در هوای سرد و سوزناک اوایل زمستان کت خاکستری رنگش را به تن کرد و باز به کلانتری برگشت. در آن جا به او گفتند از همه بیمارستان ها سوال کرده اند، اما از او خبری نشده. عکس او را خواستند تا به سایر گشتیها بدهند. محمود احساس بدی داشت. گاهی آرامش زندگیش را در معرض خطر جدی میدید و گاهی به خاطر این که فرشته را به تهران آورده بود خود را مسئول و مقصر میدانست. افکار مشوشی به مغزش خطور میکرد و او را به مرز دیوانگی میکشاند. مطمئن بود فرشته به روستا برنگشته، چون دلیلی برای رفتن به روستا نداشت. گذشته از این، راه رفتن به روستا را نمیدانست و به تنهایی تن به چنین کاری نمیداد. محمود بیچاره و درمانده شده بود. راه به جایی نداشت و جز این که منتظر جواب پلیس باشد کاری از دستش برنمیآمد. از درون جعبه ای یکی از عکس های فرشته را برداشت. عکس قدیمی بود. کمی به آن خیره شد و احساس مسئولیتی توأم با علاقه ته قلبش را لرزاند. به سرعت از خانه خارج شد و عکس را به کلانتری داد.

آن شب برای فرشته و محمود شب سیاه و پردردی بود شب تاریک و عذاب آوری که لحظه به لحظه اش ترانه نحس جدایی میخواند. جدایی تلخی که مثل فرو ریختن خانه ای به هولناک ترین شکل یکباره بر آنان فرود آمده بود. فرشته تا صبح مرگ آورترین شکنجه ها را تحمل کرد و گریست و محمود با خون

دل و اندوهی سرسام آور، سیاهی بیمنت‌های آن شب طولانی را سپری کرد. هر لحظه آن دو با یاد و خاطره دیگری گذشت. چه شوربختی نافر جامی ناگهان بر آنان نازل شده بود.

بالاخره صبح آن شب شوم به اصرار و التماس فرشته اعضای تشکیلات با اجازه محفل تصمیم گرفتند به محمود اطلاع دهند که همسرش تقاضای طلاق کرده و در منزل یکی از بهایان میباشد. محمود وقتی این خبر عجیب و باورنکردنی را شنید، از آنان خواست نشانی مکانی را که فرشته موقتاً در آن سکونت داشت به او بدهند تا او با خود فرشته دیداری داشته باشد و حدیث دل او را از خودش بشنود، اما به او گفتند منتظر ابلاغ محفل باشد و هر وقت که احضار شد به مکان مقرر بیاید تا همسرش را در آن جا ببیند. به او یادآور شدند که سرپیچی از احکام الهی چنین بلاهای الهی را نیز در پی دارند.

محمود به حدی عصبانی شده بود که به یکی از آن مردان حمله ور شد و یقه او را گرفت و به اتومبیلش چسباند و گفت: «این که شما هر غلطی دلتان میخواهد میکنید و هر بلایی که دلتان میخواهد سر ما میآوردید بلای الهی است؟ شما به چه حقی همسر مرا بدون اجازه من از من جدا کرده اید؟» بعد مشتش را گره کرد و خواست به صورت آن شخص بکوبد.

مرد دیگری مانع شد و گفت: «میدانی که نتیجه ضرب و شتم جز زندانی شدن و پرداخت خسارت و طرد روحانی شدن چیزی نیست. بهتر است عاقل باشی و کارها را خراب تر از این نکنی. اگر الان امکان دیدن همسرت را داشته باشی، در آن صورت دیگر هرگز او را نخواهی دید. پس خوددار باش.» محمود فریاد کشید: «من زخم را میخواهم. او را به من برگردانید. او کجاست؟» مردها بدون توجه به داد و فریاد محمود از او جدا شدند و اتومبیل خود را به حرکت درآوردند و از آن جا دور شدند.

محمود هرگز چنین بیوفایی و بیارادگیی را از فرشته انتظار نداشت، اما از ساده لوحی و زودباوری اش آگاه بود. حتی میدانست که جدایی از او برای فرشته چقدر دردآور و غیر قابل تحمل است. محمود دچار سردرد شدیدی شد سردرد عصبی که هرگز آن را تجربه نکرده بود. رو به سوی خدا کرد و گفت: خدایا، اگر من گناهکارم و تقاص گناهانم را این گونه پس میدهم، ظلم این ظالمان را چگونه پاسخ خواهی گفت؟ خدایا، فرشته را از تو میخواهم. حق هق مردی که فکر میکرد اگر یک تنه با سپاهی درافتد پیروز خواهد بود، تمام خانه را فرا گرفت. سردرد او به حدی شدید بود که فکر میکرد هر لحظه امکان دارد به سگته مغزی دچار شود. گاهی احساس میکرد چشمانش دارد از حدقه بیرون میزند.

بیمقصد راه خیابان را پیش گرفت. همچنان که دو دستش را بر گیجگاه میفشرد، اندوهبار قدم برمیداشت و پیش میرفت. بیچاره تر از پیش شده بود. راه به جایی نداشت. میدانست شکایتش به جایی نمیرسد. تشکیلات آن قدر در دولت نفوذ داشت که درد او بیدرمان بماند. بدبختانه در آن شهر بزرگ خانه هیچ کدام از بهایان را هم بلد نبود. با خود فکر کرد: ای کاش یک بار دعوت تشکیلات را پذیرفته بودم و در

یکی از جلسات شرکت کرده بودم . این همه عجز، این همه ناتوانی، این همه درد. خدایا، منم که باید از تو گله مند باشم . به کدام اشتباه ، به کدام گناه این چنین درمانده ام کردی ؟ چرا همسرم را از من گرفتی؟ مگر لیاقت او را نداشتم ؟ سزاوار این بیوفایی و بیرحمی او بودم ؟

بیاختیار از مغازه ای یک بسته سیگار گرفت و با ولع تمام سیگارها را یکی پس از دیگری روشن کرد و یک زد. سال ها بود که به سیگار لب نزده بود. دردی که به او هجوم آورده بود گویی قصد هلاکش را داشت . بیمقصد از خیابان ها گذشت تا به فضای بازی رسید که منتهی به تپه ای میشد. تصمیم گرفت سر به بیابان بگذارد و از مهلکه بگریزد. نمیدانست کجا میرود. نمیدانست چرا میرود. مدتی که راه را طی کرد، خود را سرزنش کرد و به خود توپید و از این که به راحتی تسلیم ستمکاری های تشکیلات شده بود به خود نهیب زد. راه رفته را بازگشت . از سرما میلرزید. باد سوزناک به صورتش سیلی مینواخت . خود را به خیابان رساند، سوار ماشینی شد و به امید پیدا کردن خانه توکلی که چند ماه پیش به آن جا رفته بود مسیر تجریش را پیش گرفت .

قسمت ۱۴

ساعتی از ظهر گذشته بود. توکلی در سالن پذیرایی مشغول مطالعه بود. فرهمند و ژاکلین هم همان جا با هم مشغول صحبت بودند. ژانت روی تختش خوابش برده بود و پژمان از مادرش در درس ها کمک میگرفت . خانم جلالی هم طبق معمول در آشپزخانه بود. محمود در این وقت خانه آنها را پیدا کرد و زنگ را با فشار به صدا درآورد. صدای زنگ آن قدر ممتد و گوش خراش بود که ژانت سراسیمه از خواب بیدار شد. توجه همه به سمت در جلب شد. وقتی در باز شد، قیافه پریشان محمود پشت در ظاهر گشت . موهایش ژولیده بود و نوک دماغ و گونه هایش از سوزش سرما کاملا سرخ شده بود. وارد حیاط شد و یک راست به سمت راهرویی رفت که به سالن پذیرایی میرسید. محکم به در نواخت و بدون این که به کسی مجال دهد وارد شد. آقای توکلی با عصبانیت به طرف او رفت و او را به طرز تحقیرآمیزی مورد عتاب قرار داد و گفت : “هی، کجا همین طور سرت را پایین انداخته ای و مثل حیوان وارد خانه میشوی؟” محمود محکم با دو دست به سینه توکلی زد و او را به عقب راند و گفت : “حیوان تویی و این اربابان ملعونت .” و با اشاره دست عکس عبدالبهاء را نشانه رفت .

ژاکلین از این توهین مستقیم محمود یکه خورد و گفت : “مواظب حرف زدنت باش ، آقا .”

فرهمند نزدیک محمود شد. توکلی با عصبانیت بیشتر گفت : “مثل این که این جا را با طویله های روستا اشتباه گرفته .”

محمود گفت: "طوبله جای تو و جد و آباد توست. این جا را روی سرت خراب میکنم. بگو زخم کجاست".

توکلی در حالی که دست و پایش میلرزید، محمود را به باد فحش و ناسزا گرفت و از او خواست از خانه اش بیرون برود.

فرهمنده گفت: "آقا محمود، چند بار به تو هشدار داده بودیم که دست از لجبازی برداری و اگر خودت مایل نیستی در جلسات شرکت کنی، دست کم مانع همسرت نشوی. اما تو نه تنها به او اجازه ندادی، بلکه کاری را که نباید میکردی، کردی و به مقدسات ما دشنام دادی. میدانی که ناسزا به درگاه کبریا چه عواقبی در پی دارد؟ خودکرده را تدبیر نیست."

محمود گفت: "زخم به میل خودش نرفته. شما وادارش کرده اید. اگر تا شب او را نبینم، این خانه را به آتش میکشیم."

توکلی به سرعت به طرف تلفن رفت و با عصبانیت گفت: "الان میگویم بیایند و پرتت کنند بیرون. مرتیکه یک لا قبا"

محمود به طرف توکلی رفت و از پشت یقه پیراهن او را گرفت و به سمت خود کشید. صورتش را آن قدر به صورت او نزدیک کرد که توکلی دیگر از ترس نمیتوانست چیزی بگوید. به او گفت: "همین الان نشانی زخم را بده، وگرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیده ای."

فرهمنده متوجه شد که خشم محمود فرو نشستنی نیست. از این رو به آرامی گفت: "تو فکر میکنی ما او را از تو قایم کرده ایم؟ کاملاً اشتباه میکنی. او خودش تمایل به یدن تو ندارد. دیگر نمیخواهد تو را ببیند. تو را که با دین و ایمان او بازی میکنی و میخواهی او را هم مثل خودت نسبت به همه چیز بیقید کنی. او خودش پیشنهاد کرده تا روشن شدن تکلیفش با تو او را در جایی پناه دهیم. حالا اگر باور نمیکنی، تلفنی با خودش صحبت کن."

هیچ چیز به اندازه صدای فرشته نمیتوانست آرامش را به محمود بازگرداند. این پیشنهاد مثل مرهمی بر زخم دل محمود او را آرام کرد. یقه توکلی را رها کرد و به سمت فرهمنده رفت. فرهمنده گفت: "اما قبل از این که با او صحبت کنی، میخواهم مطالبی را با تو در میان بگذارم. بهتر است به اتاق من برویم."

محمود گفت: "حال شنیدن مطالب تو را ندارم. زودتر شماره را بگیر، میخواهم با فرشته حرف بزنم."

فرهمنده گفت: "از نظر ما تو طرد روحانی هستی. یعنی هیچ کس به هیچ وجه حق صحبت کردن با تو را ندارد. هنوز از طرف بیت العدل اعلام نشده، اما ما میدانیم که با این طرز بیان و لفظ نامربوط طرد شدنت حتمی است. حالا اگر هم با آن جا تماس بگیری کسی با تو حرف نمیزند و مطمئن باش صدای همسرت را هم نخواهی شنید، مگر این که شرایطی را که من تعیین میکنم بپذیری."

محمود با عصبانیت گفت: "من برای شنیدن صدای همسر خودم چرا باید شرایط مردی را که هیچ نسبتی با او ندارد بپذیرم؟ آخر این چه قانونی است؟"
فرهمنده گفت: "همین که گفتم."

محمود مجبور بود کوتاه بیاید. روی مبل افتاد و گفت: "بگو، میشنوم."
فرهمنده نگاهی به سمت در کرد و دید که ژانت به او نگاه میکند و منتظر شنیدن شرایط اوست. برای این که دل او را به دست آورد به او لبخندی زد و خطاب به محمود گفت: "بیا برویم توی اتاق. آن جا راحت تر میتوانیم صحبت کنیم."

محمود پذیرفت و از روی مبل برخاست. فرهمنده جلو افتاد و محمود به دنبال او روان شد. ژانت به فرهمنده راه داد و آهسته گفت: "هوایش را داشته باش."
فرهمنده گفت: "خیالت راحت باشد."

دقایقی بعد محمود و فرهمنده از اتاق خارج شدند. همه منتظر عکس العمل محمود بودند. فرهمنده توانسته بود او را مثل اسب رامی آرام کند. دیگر از آن همه عصبانیت خبری نبود. محمود روی مبل کنار تلفن نشست و منتظر شد. فرهمنده گوشی را برداشت، شماره را گرفت و پس از احوالپرسی خود را معرفی کرد. سپس از طرف مقابل خواست تا گوشی را به فرشته بدهد.

لحظاتی بعد فرشته گوشی را گرفت. محمود هر دو زانویش را بر زمین زد و رو به روی تلفن نشست و مشتاقانه منتظر گرفتن گوشی شد. بالاخره فرهمنده گوشی را به محمود داد. محمود با صدای لرزانی گفت:
"فرشته ..."

فرشته با شنیدن صدای محمود به گریه افتاد.

محمود گفت: "چرا رفتی؟"

فرشته باز گریه کرد و چیزی نگفت.

محمود گفت: "حالا برمیگردی؟ برمیگردی؟ حرف بزن."

فرشته با گریه گفت: "نمیدانم. تو الان کجایی؟"

محمود گفت: "اگر میخواهی برگردی به اینها بگو. من همان جایی هستم که چند ماه پیش بچه ام را از دست دادم. نمیخواهم تو را هم از دست بدهم. بگو که برمیگردی."

فرشته گفت: "میخواهم برگردم، ولی ..."

"ولی چی؟ بگو."

"ولی میگویند تو بیدین شده ای. میگویند تو"

"گوش نکن. همه اینها دروغ است. تو که مرا میشناسی."

"اگر هم بخوام برگردم، نمیتوانم. اصلاً نمیدانم خانه مان کدام طرف است."

“فرشته جان ، دیشب وقتی آمدم و دیدم نیستی، داشتم دیوانه میشدم . دست کم خبر میدادی که میروی
” .

“دست خودم که نبود .

“چرا دست خودت نبود؟ مگر تو آدم نیستی؟ مگر اراده نداری ؟ عقل نداری ؟”

“حالا چه کار کنم ؟”

“منتظر من باش . آقای فرهنگد قول داده تو را برگرداند . خودم میآیم و تو را میبرم . هر جا که تو
بخواهی میرویم . هر جا که تو بگویی میآیم .

“یعنی جلسات هم میآیی؟”

“هر کجا که تو بخواهی میآیم . مطمئن باش . آقای فرهنگد گفت اگر به یک جلسه بروم ، اعتماد

تشکیلات را جلب میکنم . بعد میتوانم بیایم و تو را ببرم . شاید برگردیم روستا پیش مادرت .

“باشد . من منتظرم . مرا ببخش که بیخبر رفتم . خودم تا صبح گریه کردم . تا الان فقط زجر کشیده ام و
غصه خورده ام .

“فرشته ، اگر تو را از دست بدهم میمیرم . تو را به جان مادرت درست فکر کن . زندگیمان را خراب
نکن .

“من زندگیمان را دوست دارم .

“پس به کسانی که از عشق دم میزنند بگو چرا بین ما را به هم میزنند .

“اینها میگویند تو از دین درآمده ای . میگویند اگر با تو زندگی کنم مراب هم بدبخت میکنی .

“بعدا با هم در این باره مفصل حرف میزنیم . مواظب خودت باش .

“محمود، زود بیا . خیلی زود .

“قول میدهم . نگران نباش . فعلا خداحافظ .

“خداحافظ .

فرهنگد گوشی را گرفت و قطع کرد . محمود منتظر دستور شد . توکلی گفت : “الحمدلله . الحمدلله .
مهاجران در درگاه جمال قدم ارج و قربی دارند که محال است حقیقت را گم کنند . من قبلا هم نظرم را
به محفل ارائه داده بودم . به اعضای محترم گفتم که این آقا محمود در اثر از دست دادن بچه اش
ناخودآگاه مرتکب اعمالی میشود که از محدوده اراده اش خارج است . حالا هم که به تهران آمده ، فشار
اقتصادی افکارش را به هم ریخته و او را وادار به اعمال و گفتاری میکند که قلبا به آنها معتقد نیست . ما
افرادی در جامعه داشتیم که در جوانی به شدت با امر مخالفت میکردند و دشمن سرسخت امر محسوب
میشدند ، اما فضل حق در یک آن شامل حالشان میشد و برمیگشتند و خدمات بسیار ارزنده و مفیدی به
جامعه بهایی ارائه میدادند . اتفاقا من معتقدم همیشه کسانی که باب مخالفت و توهین را باز میکنند ، دست

آخر از شیفتگان این راه میشوند، زیرا کورکورانه هر چیزی را نمیپذیرند و در پی دلیل و منطق هستند. شما هم حق داشتید. با آن وضعیت نقل مکان کردید و به وضعیت بدتری دچار شدید. ما سعی میکنیم مشکل مالی شما را حل کنیم و در رفع سایر مشکلات زندگیتان بکوشیم. انشاءالله شما هم یکی از سرشناس ترین افراد این جامعه شوید و مایه افتخار همسر خود باشید، نه این که خدای ناکرده مایه سرافکندگی و حزن او گردید. شما او را دوست دارید. در حصول رضایت او بکوشید و در جهت شادی قلبش حرکت نمایید.

محمود ساکت سر به زیر افکنده بود و به حرف های توکلی گوش میکرد. مدتی هم فرهمند او را نصیحت کرد و پس از دو ساعت پند و اندرز او را به حال خود رها کردند.

پس از مدتی بالاخره توسط شخصی به جلسه ضیافت دعوت شد. محمود دعوت تشکیلات را پذیرفت با این امید که با حضورش در جلسه فرشته را به خانه برگردانند. در تمام آن روزها خیلی سعی کرد یک بار دیگر با همسرش تماس بگیرد و از حال او باخبر شود، اما تمام تلاشش بیهوده بود. هر روز برای محمود و فرشته به اندازه یک قرن میگذشت و هرچه بیشتر برای رسیدن به هم تلاش میکردند، کمتر موفق میشدند.

سرانجام شب موعود فرا رسید. محمود در آن شب احساس غربت و دلتنگی عجیبی میکرد. در بین جمع جستجو کرد، ولی اثری از فرشته نیافت. هنوز دقایقی به تشکیل جلسه و خواندن مناجات شروع مانده بود که فرهمند نزد محمود آمد و گفت: "این ضیافت دو مناجات شروع دارد. قرار است یکی از آنها را شما اجرا کنید."

محمود یکباره جا خورد و به فرهمند اصرار کرد که او را از این مسئولیت معاف کند، اما فرهمند گفت: "من نه ناظم هستم و نه برنامه ریز و تهیه کننده این ضیافت. فقط چون با شما آشنایی داشتم، مامور رساندن این پیام قبل از شروع جلسه شدم. شما حتما مناجات هایی حفظ هستید." محمود گفت: "من فقط یک مناجات کوچک حفظم."

فرهمند گفت: "هیچ اشکالی ندارد. برای اجرای برنامه خود آماده باشید." این را گفت و از محمود دور شد و چند ردیف جلوتر در کنار خانواده توکلی جای گرفت.

محمود هنوز آن قهقهه ها و آن حرکات چندش آور و آن لباس های محرک و اندام برهنه زنان را مشاهده میکرد. هنوز شاهد تبعیض و دورنگی بود. پس چگونه میتوانست در جهت خوشایند آنها عمل نماید؟ اما تصمیم گرفت برای به دست آوردن همسرش تن به این کار بدهد.

مناجات شروع را خانم خوش صدایی خواند. ناظم ضیافت اعلام برنامه کرد و بعد نوبت اجرای برنامه محمود شد. محمود هیچ وقت در بین جمع، خصوصا در اماکن بزرگ برنامه ای اجرا نکرده بود. این کار

علاوه بر این که موافق با معتقداتش نبود، برایش بسیار مشکل بود. برخاست و به سمت تریبون رفت. در اثر هیجان زیاد میتوانست صدای ضربان قلبش را بشنود. اعتماد به نفسش را از دست داده بود. زانوهایش میلرزید. بالاخره در پشت تریبون قرار گرفت و به شکل مرسوم دست به سینه ایستاد و شروع به خواندن مناجات کرد. میدانست که باید آن را با لحن خوش و صوت زیبا اجرا کند، اما صدایش به لرزه افتاد و کلمات از یادش رفت و جملات را پس و پیش و اشتباه به زبان آورد. سرانجام مناجاتش به پایان رسید و به جایگاه خود برگشت. از لابه لای صندلیهای حاضران که عبور میکرد، نگاه تمسخرآمیز و خنده های تحقیرآمیز زنان بزک کرده و جوانان نیم پز و مردان کراواتی او را عذاب میداد. حتی وقتی میخواست بنشیند صدای پیرزنی را از پشت سر شنید که به دیگری میگفت: "این مرد آسمان جل از کجا آمده؟ از این سر و وضع نامرتب آن اجرای مسخره بیشتر برنمیآید. من نمیدانم چرا به این بیسروپا برنامه داده اند. قربان جمال مبارک شوم، عجب بنده های عجیب و غریبی دارد." محمود آن قدر خشمگین شده بود که میخواست نظم آن جا را به هم بریزد و جواب پیرزن را بدهد، اما باز به خاطر فرشته سکوت کرد و تحمل نمود. فرهمند در بین اجرای برنامه ها نزد محمود آمد. با لحن مهربان تری با او برخورد کرد و گفت: "برای بار اول اجرای برنامه ات بد نبود."

محمود پرسید: "فرشته کی به خانه برمیگردد؟"

فرهمند گفت: "همین امشب با اعضای محفل صحبت میکنیم تا فردا صبح فرشته را به خانه برگردانند. منتظرش باش."

دقایق آخر جلسه هم با تمام سرخوردگیهایش گذشت و محمود به امید بازگشت فرشته خانه اش به خانه برگشت. تا نزدیک صبح به تمیز کردن اتاق ها پرداخت. همه جا را گردگیری کرد. همه چیز را مرتب و منظم و برای آمدن فرشته آماده نمود. صبح زود بیرون رفت و با پولی که در بساط داشت مقداری خرید کرد و به خانه برگشت. فکر میکرد فرشته تا ظهر میآید و خودش غذای ظهر را آماده میکند.

نزدیک ظهر شد. محمود با شوق و شادی به درست کردن غذا مشغول شد، چون فکر میکرد ممکن است به علت طولانی بودن مسیر فرشته دیرتر به خانه برسد. یک ساعت از ظهر گذشت. نگران شد. شماره تلفنی هم نداشت که علت نیامدن فرشته را جویا شود. طی کردن آن مسیر طولانی هم برایش امکان پذیر نبود چون فکر میکرد هر آن ممکن است فرشته از راه برسد و او برای استقبالش نباشد. هر لحظه بر نگرانیاش افزوده میشد. درد انتظار او را بیقرار کرده بود. هر لحظه به امید لحظه بعد. در آن سوز و سرمای زمستانی جلوی خانه ایستاده بود و به هر رفت و آمدی دقت میکرد، اما هیچ خبری از فرشته نشد. با ناامیدی تصمیم گرفت یک ساعت دیگر منتظر بماند و در صورت نیامدن فرشته خودش برای آوردن او اقدام نماید.

بالاخره صدای اتومبیلی که جلوی خانه اش پارک میشد او را فوق العاده خوشحال کرد. با شتاب در را باز کرد. مردی از ماشین پیاده شد. اما در ماشین فرشته را ندید. آن مرد به سمت محمود آمد و به دستور محفل او را برای چند روز بعد به محفل احضار کرد. هرچه محمود گفت فرشته را بیاورید، قول میدهم که بعد از آمدنش به محفل بروم، آن مرد نپذیرفت و باز سوار ماشین شد و از آن جا دور شد.

محمود هیچ راهی جز تحمل نداشت. به خانه برگشت. از خوشحالی آمدن فرشته نه صبحانه خورده بود و نه ناهار. تصمیم گرفت بخوابد، اما گرسنگی به او فشار آورد. وقتی مجبور شد بدون فرشته سفره بیندازد، گویی بر روی قلبش داغ گذاشته بودند. بغض کرده بود و مثل دیوانه ها محو سکوت خانه شده بود. فرشته را تجسم میکرد که در خانه است. گاهی صدایش را میشنید و هر لقمه را با دنیایی اندوه و اشک و حسرت فرو میداد. چند روز بعد محفل چند کتاب و جزوه به او داد که مطالعه کند و هشدار داد که همسرش گفته تا زمانی که مطمئن نشود او یکی از خادمان واقعی تشکیلات است محال است که برگردد. گفتند: "همسرت تقاضای طلاق کرده و اگر تا یک سال دیگر مومن بودن تو برایش اثبات نشود، طلاق خود به خود جاری میشود. باید تا قبل از پایان ایام تربص (پاورقی) خدمات قابل (پاورقی). در قانون بهائیت به هر زن و مردی که بخواهند از هم جدا شوند یک سال وقت میدهند که این یک سال ایام تربص نام دارد.

توجهی از تو صادر شده باشد. " به او وعده سرمایه و بهبود وضع مالی را نیز دادند. البته او را تهدید هم نمودند که اگر روی حرف محفل حرف بزند و از حکم آن سرپیچی کند، همسرش را از دست میدهد. اصرار و التماس محمود فایده ای نداشت. این تصمیمی بود که محفل برای او گرفته بود. محمود میدانست اگر غیر از خواست محفل عمل کند، او را به عنوان متمرّد خیلی راحت از جامعه طرد میکنند و با قساوت قلب همسرش را از او میگیرند. چاره ای نداشت جز آن که به دستورها عمل نماید. او سواد زیادی نداشت، اما میتوانست آن جزوات را مطالعه نماید. شب و روز به مطالعه پرداخت. هرچه بیشتر میخواند، بر انزجارش از این ه دین افزوده میشد. نمیتوانست بر خلاف میل باطنی بسیاری از مطالب را حفظ کند، اما میدانست که اگر با دقت آن ها را مطالعه نکند و بعضی از قسمت های مهم آنها را حفظ نکند، در امتحانی که از او به عمل خواهند آورد مردود میشود و بازگشت فرشته باز هم به تعویق میافتد. حتی امکان داشت آن قدر به این بازی ادامه دهند که مدت تربص او به پایان برسد و طلاق آنها جاری شود. به اجبار به حفظ مطالب پرداخت و با این که ذهن مشوش و پریشانی داشت، به عشق فرشته نهایت سعی خود را در به خاطر سپردن آنها کرد.

کم کم جلسه نوزده روزه بعدی نزدیک میشد. باز هم سر و کله شخصی پیدا شد و او را به ضیافت دعوت کرد. باز هم قبل از شروع جلسه فرهمند نزد او آمد و گفت: "من خیلی سعی کردم که بتوانم رضایت محفل را برای بازگشت فرشته به خانه کسب کنم، اما موفق نشدم. برای این که بتوانم در این راه موفق

شوم ، باید برای اثبات ایمانت به من کمک کنی. “ سپس راجع به حفظ مطالب جزواتی که به او داده بودند پرس وجو کرد و بعد گفت : “امشب مطالبی را که حاکی از برگشت حقیقی توست و حاکی از ایمان راسخ توست آماده کن و کنفرانس بده . “

هرچه محمود گفت من نطق کردن نمیدانم و این کار برایم بسیار مشکل است ، فایده نداشت . بعد هم بدون این که رسماً از محمود درخواست شده باشد، او را به عنوان ناطق جلسه معرفی کردند. وقتی ناظم جلسه ، که خانم توکلی بود، اسم او را به زبان آورد، در جمع حاضران پیچ و سر و صدا بلند شد و همه نگاه ها به سوی محمود برگشت . محمود در وضعیت بدی قرار داشت . اگر نمیپذیرفت ، پی میبردند که هنوز هم با تشکیلات دشمنی دارد و اگر میپذیرفت ، واقعا به عنوان یک فرد تشکیلاتی در راه باطل قدم برمیداشت و این را خیانت به وجدان خویش میدانست . اما باز هم به خاطر فرشته سعی کرد هر مسئولیتی را که به او محول میکنند با تمام توان خود به بهترین وجه ممکن به انجام برساند.

در اثر مطالعاتی که کرده بود و مسائلی که از بهائیت آموخته بود، به

تشویق فرهمند و به راهنمایی او درباره موضوع کنفرانس مطالبی را آماده نمود و هنگامی که نوبت اجرای برنامه او شد در پشت تریبون قرار گرفت و دست و پا شکسته مطالبی را عنوان کرد. اما هرچه سعی کرد، نتوانست در مدح و ثنای بهاء و عبدالبهاء چیزی بگوید. حتی وقتی به نام آنها در مطالب خود اشاره میکرد، از به کار بردن کلماتی که نشان علو درجات آنها و تواضع و فروتنی او باشد امتناع میکرد. از این رو تصنعی بودن مطالبش کاملاً مشهود بود.

محمود از این که تشکیلات او را به عنوان فردی مخلص نپذیرفته باشد شدیداً میترسید، اما به اندازه کافی توسط تشکیلات به بازیچه گرفته شده بود و دیگر تحمل حقارت بیش از این را نداشت . تشکیلات قطعاً تا انقلاب درونی او به این بازی ادامه میداد.

مدتی بعد فرهمند شخصا به دیدار محمود آمد و خبر آستن بودن همسرش را به او داد. محمود باورش نمیشد. چنین چیزی را در خواب میشنید یا بیدار بود؟ از فرهمند خواش کرد که یک بار دیگر با همسرش صحبت کند. فرهمند خواهش او را پذیرفت و با هم به باجه تلفنی رفتند و از آن جا با فرشته تماس گرفتند. فرشته مثل زندانیای که حکم ملاقاتی داشته باشد، سراسیمه گوشی را گرفت و صدای خسته و غمگین محمود را شنید. با شنیدن صدای همسرش که گویی پیر شده بود، بغضش ترکید و باز گریه را سرداد. محمود گله مندانه به او گفت : “لازم نیست گریه کنی. اگر تو میخواستی، این همه از هم دور نبودیم . اما تو... تو تقاضای طلاق کردی . چطور توانستی این کار را بکنی؟”

فرشته گفت : “من تقاضای طلاق نکردم . اما از همان روزی که مرا به این جا آوردند، گفتند از امروز ایام تربص تو شروع شده . من میدانستم معنی این حرف ها چیست . بعداً فهمیدم که تاریخ طلاق ما را گذاشته اند. “

محمود گفت: "شنیده ام حامله ای. این حقیقت دارد؟"

فرشته گفت: "بچه بیدر را میخواهم چه کنم؟"

محمود گفت: "من که عوض شده ام. پس چرا برنمیگردی؟ چرا تو را برنمیگردانند؟"

فرشته گفت: "به من گفتند هنوز عوض نشده ای. گفتند دیگر برگشتن تو محال است. حتی گفتند بچه را از بین ببر."

محمود با شنیدن این حرف سراپای وجودش به

آتش کشیده شد. یکباره فریاد کشید: "غلط کردند. آدم کش ها. به

خدا اگر یک تار مو از سر تو و آن بچه کم شود."

در این وقت فرهمند به درون باجه تلفن آمد و بیاجازه گوشی را قطع کرد. محمود با عصبانیت به فرهمند

حمله کرد، یقه اش را گرفت، او را به باجه تلفن چسباند و گفت: "نشانی فرشته را بگو، وگرنه همین جا

خفه ات میکنم. بگو زرم کجاست. خدانشناس ها، بعد از سال ها خدا به من بچه داده. چرا میخواهید او

را بکشید؟ مگر شما انسان نیستید؟ یاالله بگو زرم کجاست."

فرهمند گفت: "من نشانی آن خانه را ندارم. فقط شماره تلفنش را دارم."

"دروغ میگوی. پست فطرت، بگو زرم را کجا قایم کرده اید؟ آدم دزدها."

"نمیدانم. باور کن نمیدانم. شماره اش را میگویم، خودت زنگ بزنی نشانی را پرسی."

"یا همین الان نشانی زرم را میدهی یا به خدا قسم همین جا نفله ات میکنم. از هیچ کس هم نمیرسم."

"باشد، باشد، مهلت بده زنگ بزنی پرسی."

محمود اجازه داد تا فرهمند وارد باجه تلفن شود و خودش روبه روی باجه ایستاد و منتظر شد. فرهمند

شماره ای گرفت. محمود که میترسید مبادا فرهمند با پلیس تماس بگیرد، کاملاً حواسش جمع بود.

فرهمند روی دهنی گوشی را گرفت و خطاب به محمود گفت: "کار خودت را سخت تر نکن. این طور به

جایی نمیرسی."

محمود با عصبانیت گفت: "پس چطور به جایی میرسم؟ هر وقت که مثل تو و امثال تو آدم فروش و قاتل

شدم؟"

کسی گوشی را برداشت. محمود سریع گوشی را گرفت و گوش کرد. خانمی پشت خط بود. گوشی را

محکم به گوش فرهمند چسباند و گفت: "زود باش پرسی نشانی کجاست."

فرهمند سعی کرد به طریقی به صاحب خانه علامت دهد که وادار به این کار شده. بالاخره به اصرار

محمود فرهمند با کمی تاخیر گفت: "الو، من فرهمندم. نشانی منزل شما را میخواستم."

محمود دوباره گوشی را گرفت و گوش کرد. خانمی که پشت خط بود کاملاً خطر را احساس کرده بود. با تعجب پرسید: "جناب فرهمنده، شما هستید؟ اتفاقی افتاده؟ بفرمایید کجا هستید."

محمود با فریاد گفت: "هی خانم، نشانی خانه را بده، وگرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیده اید. "ولی من میدانم شما کی هستید و چه میخواهید."

"خوب هم میدانید. خودتان را به نفهمی نزنید. اگر نشانی را دقیق ندهید، فرهمنده را میکشم و بعد با آن توکلی از خدا بیخبر حرامزاده به سراغ شما میآیم و زخم را میبزم. خانه را هم روی سرتان خراب میکنم."

"آخر من اجازه ندارم، آقا. من هیچ کاره ام. به من گفته اند فقط از همسر شما مواظبت کنم. "غلط کرده اند با تو. یاالله بگو نشانی خانه کجاست. کدام خیابان هستید؟ به خدا دروغ نمیگویم. همین الان نعش این حرامی را میاندازم توی جوی."

"لطفاً گوشی را به خود آقای فرهمنده بدهید. هرچه ایشان بگویند، اطاعت میکنم. "محمود گوشی را جلوی دهان فرهمنده گرفت و گفت: "بگو نشانی را بدهند. میدانم همه کاره تویی. همه این آتشها از گور تو بلند میشود. یاالله. "آقای فرهمنده، چه کاری از دست من ساخته است؟ شما که خودتان نشانی را میدانید. اگر واجب باشد، میدهید. من چیزی نمیگویم."

"نشانی را بدهید، خانم محترم. ما که همسر این آقا را ندزیده ایم. ما که دزد نیستیم. جدالی هم با کسی نداریم. نشانی را بدهید تا با هم به آن جا بیاییم و این آقا را با همسرش روبه رو کنیم. "اما... اما من که اجازه این کار را ندارم. اگر خودتان صلاح میدانید، این کار را بکنید. من پاک گیج شده ام. میخواهید تا قبل از آمدن شما به کسی تلفن کنم؟" فرهمد که منتظر این حرف بود، فوری گفت: "بله، خانم. بله، زودتر این کار را بکنید. زودتر نشانی را بدهید."

محمود گوشی را گرفت و آن زن شروع به گفتن نشانی کرد. محمود همه را به خاطر سپرد. سپس فرهمنده را وادار کرد که به منزل خودشان برگردند. مچ دست فرهمنده را محکم توی دستش گرفته بود و با سرعت به سمت خانه میرفت. بین راه با او حرف میزد و عقده دل باز میکرد. "یک زمانی دستور میدادید زیاد بچه بیاورید، این بچه ها همه حق شناس و حق پرست خواهند شد. میخواهم صد سال سیاه نامردی مثل تو را نداشته باشم. همان بهتر که خدا دیر به من بچه داد که مثل شما نادرست ها حق شناس و کثیف و هرزه و بیهمه چیز نشود. به همان خدای بالا سر قسم اگر بلایی سر بچه ام بیاید، داغتم را روی دل مادرت میگذارم. یکی یکی همه شما بیدین ها را به جهنم میفرستم. برای ما دین درست کردید، برای ما خدا درست کردید، خونمان را توی شیشه کردید. هر کار که میکنیم، حتی آب که

میخوریم باید با اجازه شما نامردها باشد. حالا خوب است بهاییان تعداد معدودی هستند و این همه خلاف و ظلم و بدبختی در آنها وجود دارد. چرا این قدر ظلم میکنید؟ مگر ما گوسفندیم؟ مگر مال و حشم هستیم که اراده هر کار ما دست شماست؟ خدا به زمین زده ها، زبونمان کردید. خدا زبونتان کند. خدا از میان برتان دارد. چه میخواهید از جان ما؟ هر سازی زدید رقصیدیم. دیگر چه مرگتان بود که به زخم گفتید بچه ام را از بین ببرد؟ هرچه گفتید قبول کردم. میخواستم فقط زخم را به دست بیاورم. آن وقت میدانستم چه کنم. اما شما مارهای مودی تا ناموسم را جلوی چشمم به این و آن نمیخشیدید، ول کن نبودید. من مثل شما حرامیها نیستم که ندانم پدر و مادرم که بودند. اجازه نمیدهم زخم مثل زن های شما بازیچه نامحرمان شود. هرچه باشد ما مسلمان زاده ایم. جدمان مسلمان بوده. حلال و حرام سرمان میشود. محرم و نامحرم هنوز توی رگ و پوستمان ریشه دارد. درست است که لقمه حرامی خورده ایم و به این دام افتاده ایم، ولی هنوز مردانگیمان را نفروخته ایم و نمیتوانیم مثل سگ های ولگرد پای هر رهگذر را بو کنیم.

محمود همین طور حرف میزد و فرهمند را به دنبال خود میکشید تا بالاخره به خانه رسیدند. با یک دست کلید را از جیبش درآورد و در را باز کرد و یکدفعه فرهمند را به درون هل داد و برای او خط و نشان کشید که اگر دست از پا خطا کند او را میکشد. بعد در را از تو قفل کرد و به سمت صندوقی رفت و چند ورق پاره رنگ و رو رفته را با شناسنامه اش برداشت و در جیب کتش گذاشت. از توی جعبه ای دیگر چاقویی برداشت و به فرهمند نشان داد و گفت: "اگر کلکی توی کارت باشد با همین سرت را بیخ تا بیخ میبرم. تو را میدهم و زخم را میگیرم. وگرنه خودت میدانی چه بلایی سرت میآورد. بین راه هم اگر صدايت را بلند کنی، همین چاقو را تا دسته توی شکمت فرو میکنم."

فرهمند پوزخندی زد و گفت: "تو فکر میکنی همسرت به چه درد ما میخورد؟ ما فقط از او حمایت میکنیم. ما اجازه نمیدهم، یعنی هیچ مکتبی اجازه نمیدهد که زن اسیر مرد باشد و فقط برای او کنیزی کند. اجازه او باید دست خودش باشد نه تو. فکر میکنی بنده زر خریدت دوست که با عقاید قلبی او هم ضدیت میکنی و به او اجازه فعالیت مذهبی نمیدهی؟"

"او زن من است نه زن شما. اگر هم در کاری بخواهد از کسی اجازه بگیرد آن من هستم نه شما. اینها را به خودتان بگویید. شما اگر خیرخواه همسر من بودید، به او دستور جدا شدن از همسرش را نمیدادید. شما او را بنده زر خرید خود میدانید. یاالله پاشو. پاشو. این نطق ها هم به درد عمه ات میخورد."

فرهمند برخاست و مسیری را که محمود گفت طی نمودند. طولی نکشید که محمود و فرهمند با یک ماشین دربست به نشانی مذکور رسیدند. فرهمند به محمود گفت: "تو به همسرت میرسی، اما به جرم گروگان گیری و تهدید به قتل با چاقو به قانون سپرده میشوی."

محمود گفت: "این قانونی که از شما حمایت میکند خودش آدم فروش و آدم رباست. برای من از قانون حرف نزن. این قانون اگر قانون بود، به شما بیدین ها مجال هر ظلم و جنایتی را نمیداد. اما بدان اگر من به زندان بیفتم، به خدا قسم هر وقت شده، حتی اگر آن طرف دنیا باشی، دنبالت میآیم و میکشمت. صدتا مثل تو را هم میکشم. مطمئن باش."

به جلوی خانه رسیدند. محمود اشاره کرد فرهمند زنگ بزند. او هم با تردید انگشت روی زنگ گذاشت و فشرد. همین که در باز شد، دو مامور با عجله بیرون آمدند و به محمود گفتند: "زودتر تسلیم شو." محمود فرهمند را به طرف خود کشید و گفت: "دیگر برای من هیچ چیز مهم نیست. همین الان توی خون میفلتانم. بگو زخم را بیاورند."

مامورها گفتند: "این کارها بیفایده است. زودتر تسلیم شو. تو بازداشتی." محمود گفت: "به چه جرمی بازداشتم؟ من آمده ام دنبال زخم. این جرم است؟ اینها زن مرا دزدیده اند."

دو مامور نگاهی به یکی از اعضای محفل که درون حیاط بود کردند تا از صحت و سقم حرف محمود اطلاع حاصل کنند. مردی که درون خانه بود گفت: "همسرش تقاضای طلاق کرده و این آمده که با تهدید و کتک او را ببرد."

محمود گفت: "همسر خودش راضی است که با من زندگی کند. اینها شده اند همه کاره او و به او اجازه نمیدهند برگردد."

یکی از مامورها گفت: "این مرد را رها کن برود. همه چیز توی کلانتری معلوم میشود. تو به گروگان گیری و تهدید و چاقوکشی متهمی. بهتر است زودتر تسلیم شوی و کارها را خراب تر از این نکنی." محمود گفت: "نه آقا، من اینها را به حال خود رها نمیکنم. من باید زخم (پاورقی) را از زندان این نامردها آزاد کنم." بعد با صدای بلند گفت: "سرکار، راضی نشوید خونریزی راه بیفتد. اینها جان مرا به لبم رسانده اند. زور میگویند. زخم را این جا زندانی کرده اند. اگر زخم خودش راضی نیست و تقاضای طلاق کرده، بگوئید بیاید و همین جا بگوئید که من نمیخواهم با تو زندگی کنم. اگر این طور بود، من تسلیم میشوم و آزاری هم به هیچ کس نمیرسانم."

مامورها باز به مرد توی حیاط نگاهی کردند. آن مرد که صیاح نام داشت به ماموران گفت: "شما مامور ما هستید و ما از این آقا شاکی هستیم. توی کوچه که نمیشود بازپرسی کرد. شما به وظیفه خود عمل کنید. بهتر است بیسیم کنید که برای این فرومایه نیرو اعزام شود."

یکی از ماموران گفت: "ما نمیتوانیم به خاطر پافشاری شما موجب مرگ یک نفر شویم. اگر همسرش راضی است که با او برود، چرا اجازه نمیدهید؟ شما چه نسبتی با همسر این آقا دارید؟"

صیاح گفت: "آقای محترم، سرکار آقا، این حرف ها چه ربطی به شما دارد؟ شما انجام وظیفه کنید."

مامور گفت: "ما دو نفر بیشتر نیستیم. شما قبل از این که ما را به این جریان بکشید، چیزی از گروگان گیری نگفتید. اگر ریگی به کفش خودتان نیست، چرا حقیقت را نگفتید؟ این آقا جانم در خطر است. همسر این مرد را بیاورید. اگر خودش راضی بود که برود، رهاش کنید. اگر راضی نبود، آن وقت یک فکری میکنیم. قانون خودش پیگیری میکند."

صیاح به درون خانه رفت. دقایق پشت سر هم میگذشت و از آمدن صیاح و فرشته خبری نبود. یکی از ماموران به درون خانه رفت. محمود گفت: "سرکار، این از خدا بیخبرها یک شب بی سر و صدا آمدند و زن مرا بردند. اینها دزدند. به این وسیله میخواهند کاری کنند که ما تا قیامت نوکری شان را بکنیم." فرهمند گفت: "ما که او را به زور نیاوردیم. او با پای خودش به این جا آمده و تقاضای طلاق کرده." محمود گفت: "او را وادار کردید. مجبور شده. ظالم ها، شما ما را از لانه اش بیرون میکشید."

مامور گفت: "شما راه را اشتباهی رفتید. اگر همسران هم راضی باشد، با این عمل که از شما سرزده متهم هستید. چرا به قانون شکایت نکردید؟ اگر حق با شما باشد، هیچ کس نمیتواند مانع بازگشت همسران شود."

محمود گفت: "اگر قانون خودش خطا کرد، به چه کسی شکایت کنم؟ دولت از اینها حساب میبرد. جن از اینها میترسد." سپس تنه ای به فرهمند زد و گفت: "صدا کن زودتر فرشته را بیاورند. چه غلطی میکنند؟" و او را به سمت در هدایت کرد.

فرهمند سرش را توی حیاط کرد و با صدای بلند گفت: "جناب صیاح، فرشته خانم را بیاورید. اگر واقعا خودش دوست دارد برود، بگذارید برود. ما فقط به او پناه دادیم. ما از او حمایت کردیم. حالا اگر نیازی به ما ندارد، به او بفرمایید همسرش منتظرش است، بیاید و همراه او برود." و با این حرف پیام خود را به صیاح رساند.

چند لحظه بعد فرشته با چهره افسرده، چشمان گودرفته و رنگ پریده، با ساکی در دست جلوی خانه ظاهر شد. پس از او مامور کلانتری و سپس صیاح و چند نفر از اعضای آن خانه از آن جا بیرون آمدند. فرشته به سمت محمود رفت و گفت: "سلام. مرا ببر، محمود. هرچه میشود بشود. دیگر طاقت ندارم. مرا از این جا ببر."

ماموری که بیرون ایستاده بود به طرف فرشته آمد و گفت: "شما همسر این آقا هستید؟" فرشته گفت: "بله."

مامور گفت: "این جا منزل اقوام شماست؟"

فرشته گفت: "خیر، اینها هیچ نسبتی با من ندارند."

مامور گفت: "پس شما چرا به این جا آمده اید؟ اگر اینها شما را به زور آورده اند میتوانید شکایت کنید."

تا فرشته آمد جواب مامور را بدهد، محمود گفت: "سرکار، ما با شما می‌آییم. من و همسرم به کلانتری می‌آییم تا همه چیز روشن شود. دیدید که حق با من بود. دیدید که همسرم راضی بود با من زندگی کند؟" محمود نگاهی به چشمان غمگین همسرش انداخت. فرزند را رها کرد و به فرشته نزدیک تر شد. در عالم چشمان غم زده او هزاران حدیث پشیمانی و دلتنگی خواند. وقتی او را نگاه میکرد واقعا احساس میکرد بعد از سال ها گمشده اش را یافته. در این مدت هجران چه شب ها و روزهای سختی را گذرانده بود، و حال او در مقابلش مثل بره مظلومی ساکت و آرام ایستاده بود. چقدر دوستش داشت و چقدر دلش میخواست این علاقه پاک را به شکلی به او نشان دهد. دست او را گرفت و همراه مامورها به راه افتاد. فرزند به درون خانه رفت. دقایقی بعد توکلی همراه چند نفر دیگر رسید و ماجرا را شنید و از این که در این بازی شکست خورده بودند افسوس خورد. اما فرزند گفت: "هرگز نباید ناامید بود. این شکست های کوچک و از دست دادن افراد بیارزشی مثل فرشته خیلی مهم نیست. اما اینها همه تجربه های بزرگی برای حفظ تداوم تشکیلات است."

محمود و فرشته پس از ساعتی بازجویی دوش به دوش هم به خانه برگشتند. محمود از فرشته به خاطر مقاومت و فداکاری اش تشکر کرد. فرشته شرمنده از این که این همه دردسر برای محمود تراشیده بود سر به زیر انداخت و گفت: "فقط بگو که مرا بخشیده ای."

محمود گفت: "حالا که برگشته ای برایم بیش از پیش ارزش داری. زمستان رفت و رو سیاهی به زغال ماند. خدا را شکر که بالاخره نتوانستند من و تو را مثل خیلی از زوج ها از هم جدا کنند. فقط قول بده که دیگر هیچ وقت فریب چنین اشخاصی را نخوری. قول میدهی؟"

"قول میدهم. قسم میخورم."

"به جان کی؟"

فرشته خندید و گفت: "به جان تو و این بچه."

قسمت ۱۵

در منزل توکلی رفت و آمد زیادی بود. دوست و آشنا به دیدن خانواده توکلی میرفتند تا جای خالی ژاکلین را برای آنها پر کنند. خانم توکلی به خاطر رفتن دخترش به عنوان مبلغ فخر زیادی میفروخت و به این که دخترش یکی از خادمان فداکار و فعال تشکیلات است افتخار میکرد و به او میباید. جشن خداحافظی ژاکلین چند روز پیش از رفتنش برگزار شده بود که جشن بسیار باشکوهی بود. ژاکلین در آن

جشن سخنرانی مختصری کرده و از همه برای تشریف فرماییشان تشکر زیادی نموده بود. با صحبت هایش همه اشک ریخته و به خدمات عاشقانه او حسرت برده بودند.

کم کم رفت و آمدها کم شد و همه چیز روال عادی خود را طی نمود. فرهمند طبق معمول روابط خود را با توکلی نزدیک و نزدیک تر میکرد و خود را یکی از اعضای مسلم این خانواده میدانست. ژانت اصرار زیادی داشت که فرهمند هرچه زودتر اقدامات لازم را برای افشاگری و رسواسازی تشکیلات انجام دهد، و خود را برای آن روز که با پشتیبانی فرهمند علنا با تشکیلات ضدیت کند آماده کرده بود. بعد از رفتن ژاکلین موقعیت برای اجرای نقشه فرهمند مناسب تر شد. ژانت مقاله خود را به پایان رسانده بود و آن قدر آن را خوانده بود که میتوانست همه آنها را از حفظ اجرا کند. در یکی از شب ها که ژانت و فرهمند تنها شدند، فرهمند به ژانت که روی تخت نشسته بود نزدیک شد و گفت: "برای آن روز لحظه شماری میکنم. دیگر کاسه صبرم لبریز شده."

ژانت گفت: "کدام روز؟"

فرهمند گفت: "روزی که من و تو دور از هر گونه تشریفات و شاید جدا از خانواده ها با هم ازدواج کنیم و کلبه کوچکی برای زندگی دست و پا کنیم و فارغ از این همه هیاهوی تشکیلات با آرامش خاطر زندگی کنیم. راستی تو میتوانی دوری از خانواده ات را تحمل کنی؟"

"البته خیلی مشکل است و من واقعا در آن وضع قرار نگرفته ام که بتوانم از الان راجع به آن نظر دهم، اما میدانم که محض داشتن خانواده نمیتوانم نفرتی را که از این تشکیلات دارم در خود خفه کنم و خاموش بمانم."

فرهمند گفت: "دلم میخواهد جمله ای را که مدت هاست دوست دارم از تو بشنوم امشب به من بگویی. "کدام جمله؟"

"دلم میخواهد بدانم دوستم داری یا نه. میخواهم بدانم بدون من میتوانی به راحت ادامه بدهی یا نه. تا کی میخواهی از ابراز احساسات جلوگیری کنی؟ چرا چیزی نمیگویی؟"

"چرا حرف را عوض کردی؟ چقدر بیربط حرف میزنی. من از نفرت و خشم نسبت به تشکیلات میگویم. چه ربطی به ابراز احساسات نسبت به تو دارد؟"

"تویی که حرف را عوض میکنی. هر چیزی جای خودش را دارد. بگو چه احساسی نسبت به من داری. میتوانی بگویی یا باز هم میخواهی با خودت مبارزه کنی؟"

ژانت به فکر فرو رفت. واقعا چه احساسی نسبت به فرهمند داشت؟ هرچه فکر کرد فقط به این نتیجه رسید که سخت به او عادت کرده و حضور او به وی پشتگر می میدهد. حس میکرد دیگر مثل سابق اعتماد به نفس ندارد و میخواهد تکیه گاه محکمی مثل فرهمند همیشه در کنارش باشد. اینها علائم عشق بود؟ اینها میتوانست ثابت کند که فرهمند را دوست دارد؟

فرهمنده سخت منتظر جواب بود. ژانت گفت: "قبلا گفته بودم راجع به این مسائل نباید صحبت کنی. من اگر چنین هدف بزرگی در سر نداشتم با تو خلوت نمی‌کردم. مطمئن باش."

"یعنی هیچ علاقه‌ای به من نداری؟"

"یعنی هدفم برای من در اولویت قرار دارد. بعد مسائل شخصی. بگذار به موقعش نوبت این حرف‌ها هم میرسد."

آن شب فرهمنده برای اغفال ژانت از هر راهی وارد شد، به هر ترفندی متوسل شد، اما گویی خدا با ژانت بود. او هر لحظه محکم‌تر از پیش دست رد به سینه فرهمنده زد و گفت: "من با عشق بعد از ازدواج موافقم و دوست ندارم قبل از ازدواج هیچ‌گونه رابطه‌ای با کسی داشته باشم." سپس در را باز کرد و به

فرهمنده گفت: "اگر موضوع مهم‌تری نیست که راجع به آن صحبت کنیم، لطفاً بفرماید بیرون."

فرهمنده به رغم تصمیمی که گرفته بود مجبور شد تسلیم شود و بحث را کاملاً عوض نماید. این مباحث شاید در آخرین دقایق و آخرین لحظات بودن آن دو با هم رد و بدل میشد. فرهمنده گفت: "میدانی که تا یک ماه دیگر پدرت از ریاست محفل برکنار میشود و هیچ حامی و پشتیبانی برای تو نمی‌ماند. و میدانی که ضدیت با تشکیلات سرنترس میخواهد. با این حال باز هم حاضری به مبارزه ادامه دهی؟"

"به نظر من هیچ‌کس تا هنگام عمل نمیتواند توانایی خود را تخمین بزند و راجع به شخصیت خود با قاطعیت نظر بدهد. در هنگام عمل معلوم میشود شخص چند مرده حلاج است. من فقط چشم به روزی دوخته‌ام که نام تو در جلسات به عنوان یکی از معاندان امر و مخالفان سرسخت خوانده شود. دوست دارم چهره یک به یک از افراد این تشکیلات را هنگام شنیدن این خبر بینم. حتماً دیدنی خواهد بود. هیچ‌کس فکرش را نمیکند. همه منتظرند روز انتخابات برسد تا به تو رای بدهند. آن وقت یکبار آن روی سکه را که بینند همه جا می‌خورند. خیلی هیجان‌انگیز است. من به امید آن روز شیرین هر مشکلی را تحمل میکنم."

"اگر من بگویم که دیگر حاضر نیستم ادامه بدهم چه؟ تو هم جا میزنی؟"

"شوخی میکنی؟ میدانی که فرا رسیدن آن روز طلایی برای من تعبیر یک رویاست."

"نه، واقعا میخواهم بدانم بدون من هم به مبارزه ادامه میدهی؟"

"منظورت چیست؟ نکند این پرسش‌ها هم جزو نقشه‌های حساب شده توست؟ داری امتحانم میکنی؟"

"بگو."

"خب. آره. اگر تو هم نباشی به راهم ادامه میدهم."

"میدانی که طرد روحانی میشوی؟"

"برایم مهم نیست. نمیتوانم آگاهانه گوسفند این چراگاه باشم. تمام دانسته‌هایم در درونم آشوب به

پا کرده اند. نمیتوانم حتی نفس راحت بکشم. آگاهی و هشیاری باعث رنج و عذاب من شده. متأسفانه یا خوشبختانه دیگر نمیتوانم به دوران جاهلیت بازگردم.

“پس موفق باشی. از مصمم بودن و اراده راست واقعا حظ کردم. تو دختر بیهمتایی هستی.”

ژانت گفت: “این گروه اندک با این نمایش های تشکیلاتی فقط طبل توخالیاند. به این دولت تکیه کرده اند. اگر این دولت نبود، مثل موش میشدند. اینها واقعا قدرتی ندارند. به یک نسیم بند هستند. بهتر است من و تو هرچه زودتر این نسیم رحمت را به سوی آنها بدمیم.”

“گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی. عجله نکن و همه چیز را به دست من بسپار.”

تا نیمه های شب فرهمند وظایف ژانت را به او گوشزد کرد و او را برای مبارزه ای جدی کاملاً آماده نمود. ژانت از فردای آن روز مبارزات خودش را آغاز کرد. فعالیت هایش را کم کم علنی نمود و رفت و آمدش را با افراد طرد شده بیشتر کرد. دیگر در هیچ کدام از جلساتی که دعوت میشد شرکت نمیکرد. هیچ مسئولیتی را که از طرف تشکیلات به او محول میشد نمیپذیرفت. به دستور فرهمند در برابر دیگران با فرهمند به بحث میپرداخت و از احکام و تعالیم بهایی ایراد میگرفت و تمام سیاست های تشکیلات را زیر سوال میبرد. بیش از یک ماه به این منوال گذشت. خانم و آقای توکلی شدیداً در عذاب بودند، چرا که به این خاطر بارها مورد سرزنش تشکیلات قرار گرفته بودند و بارها سایر اعضای محفل از آنان خواسته بودند که هرچه زودتر از اعمال و حرکات دخترشان جلوگیری به عمل آورند. ژانت دیگران را هم به این رویه دعوت مینمود. پدر و مادرش او را به رفتن به خارج از کشور برای تفریح و گردش تشویق کردند و او را برای خرید اتومبیل شخصی ترغیب نمودند. بالاخره توکلی از سمت ریاست محفل عزل شد و یکی دیگر از افراد گروه نه نفره به جانشینی او انتخاب گردید. به خواهش و التماس توکلی، در طرد ژانت تعلل کردند. این پارتیبازی به حدی واضح و مشهود بود که اعتراض سایر افراد بهایی را برانگیخت.

بعد از برکناری توکلی از سمت ریاست محفل روز موعود فرا رسید و ژانت پشت تریبون قرار گرفت و مقاله اش را به بهترین شکل ممکن اجرا کرد. مقاله ژانت تکان دهنده بود. بسیاری پنهانی به این همت والا و این شجاعت مسلم آفرین میگفتند و راه او را برمیگزیدند. بسیاری دیگر که چشم دیدن این خانواده خودخواه را نداشتند و همیشه برای سرکوبی آنان قدم برمیداشتند متله لای خشخاش میگذاشتند و به غلظت این عمل میافزودند تا هرچه زودتر با طرد روحانی ژانت ضربه مهلکی بر پیکر این خانواده وارد سازند. مقاله ژانت پر از توهین مستقیم به بنیانگذاران بهائیت بود. از زمان پیدایش این ظهور پرده از مسائلی برداشته بود که تا آن روز کمتر کسی به کشف آن پرداخته بود. پس از رسواسازی سردمداران این فرقه به افشاگری مسائل غیراخلاقی اعضای محافل و لجنات پرداخته بود و شخصیت یک به یک افرادی را که مسئولیت های تشکیلاتی خیلی مهمی بر عهده داشتند محکوم نموده و به استیضاح کشیده بود. ژانت در مقاله اش ثابت نموده بود که در بین افراد بهایی عفت و عصمت معنی ندارد و پوچی عقاید

آنها موجب شده اکثرا با پاکدامنی وداع گفته ، آلوده به فساد و فحشا شوند. او حقایق درون تشکیلات را آن چنان زیبا به تصویر اذهان کشیده بود که همه را غرق تفکر نمود.

ژانت پس از اجرای برنامه اش ، پس از آن شب تاریخی، به همراه بقیه اعضای خانواده به خانه برگشت . مادرش یک دم گریه میکرد و پدرش از فرط عصبانیت سیاه شده بود. فرهمند سکوت کرده بود و خانم جلالی به او اخم میکرد. در راه هیچ کدام با ژانت حرفی نزدند تا این که به خانه رسیدند. همین که ژانت خواست به سمت اتاق خودش برود، مادرش با گریه او را صدا کرد و گفت : “چه سرنوشت وحشتناکی برای خودت رقم زدی . برو بالا لوازم را جمع کن . فردا که طرد روحانی شدی ، دیگر نمیتوانی در این خانه بمانی. باید برای همیشه این جا را ترک کنی. نمیدانم به درگاه خدا چه گناهی کرده بودم که تو دختر بی چشم و روی بیایمان را به من داد که در بین مردم برایم آبرو و حیثیت باقی نگذارد. “

ژانت گفت : “گناه شما این بوده که وارد این فرقه شده اید و نام این مقام پرستی را ایمان گذاشته اید. “ بعد از این جریان در میان بهاییان غوغایی برپا شد و وحدت و همبستگی ظاهری از میان رفت و دورنگی و ریا و کدورت آشکار شد. همه به جان هم افتادند. مسائلی را که ژانت فاش کرده بود به رخ هم میکشیدند و علنا با هم دشمنی میورزیدند. دیگر هیچ کدام از اعضای خانواده ژانت با او حرف نمیزدند و حتی در مواقع لازم و واجب یک کلمه زبان به تکلم نمیگشودند. او به جز در مواقع صرف غذا با خانواده اش و همچنین با فرهمند برخورد نداشت ، اما هیچ کدام حتی جواب سلام او را نمیدادند. ژانت انتظار داشت در این روزهای تنهایی و پس از آن شاهکار به یاد ماندنی، فرهمند فرصتی یابد و گاهی او را از تنهایی بیرون آورد. انتظار داشت بازتاب این جریان را در درون تشکیلات و همچنین عکس العمل اعضای محافل و لجنات را از زبان فرهمند بشنود. میخواست بداند پس از قرائت آن مقاله جنجال برانگیز چه اتفاقاتی افتاده و چه تصمیم هایی درباره او گرفته خواهد شد. اما فرهمند دیگر حتی در فرصت های به دست آمده به او نیم نگاهی هم نمیانداخت و بیتوجه و حتی متعصب تر از دیگران با نفرت از کنار او میگذشت .

حدود یک هفته بعد ژانت از تنهایی به تنگ آمد و مجبور شد شبانه به اتاق فرهمند برود تا علت رفتار عجیب او را جویا شود. او آن قدر بیتاب و کنجکاو شده بود که حضور پژمان در اتاق فرهمند هم مانع از اقدامش نشد. اما فرهمند همین که متوجه شد ژانت پشت در ایستاده ، برخاست و در اتاق را قفل کرد. ژانت دقیقی پشت در مبهوت ایستاد و از این عمل فرهمند متحیر ماند. احساس تنهایی و دلتنگیاش افزون گشت . آن قدر دلش گرفت و آن قدر غمگین و افسرده شد که گویی دنیا روی سرش خراب شده بود. ناامید به اتاقش برگشت و خود را روی تخت انداخت . به گریه افتاد. قطرات درشت اشکی که نمیدانست ناشی از کدام درد و برخاسته از کدام حسرت است به پهنای صورتش از چشمانش فرو میچکید. به امید همدلی فرهمند یک هفته تنهایی و دلواپسی را تحمل کرده بود. به امید نوازشی، و محبتی

از سر تحسین ، لحظات سنگینی را سپری کرده بود. اما از آن آشنای همگام جز بیوفایی و سنگدلی عایدش نشده بود. با خود میاندیشید این بازی فرهمند حتی اگر در ارتباط با طرح و افکار قبلیاش باشد، غیر قابل بخشش است. نمیتوانست حرکات او را درک کند. هیچ دلیلی برای آن همه تغییر رفتار نمیافت. این شوخی تلخ هرچه بود، عذاب آور و سنگین بود و بوی خیانت و فریب میداد.

ژانت تحمل تیک تیک ساعتی را که به دیوار اتاقش نصب بود نداشت. برخاست و به ساعت حمله ور شد، آن را روی تختش انداخت و بالشش را که از اشک خیس شده بود بر روی آن فشرد. کم کم به یاد گذشته افتاد، به یاد صحبت های مادرش ، به یاد روزهایی که ژاکلین بود و با هم لجبازی میکردند. خاطرات در مقابلش رژه میرفتند و هر لحظه او را غمگین تر از پیش مینمودند.

صدای گریه ژانت بلندتر شد. در آن نیمه های شب نوازشگری نبود تا دست محبت بر سر او بکشد و او را از آن همه تنهایی نجات بخشد. هیچ کس نبود که او را دلداری دهد و برایش مایه دلگرمی شود. از آن همه بیکاری ، بلاتکلیفی و بیهودگی به تنگ آمده بود. اوئی که شب و روز ناگزیر بود در فعالیت باشد، امروز دیگر کاری نبود که سرگرمش کند. دیگر علاقه ای به ادامه حیات نداشت. احساس خلا و کمبود بزرگی میکرد. با کنار گذاشتن تمام اهداف سیاسی و مسئولیت های تشکیلاتی به موجودی عاجز و ضعیف و بیحوصله تبدیل شده بود. از آن همه سنگدلی و بیرحمی پدر و مادرش در تعجب بود. آنها کسانی نبودند که موانع شرعی بتواند آنان را از امری فطری و غریزی بازدارد. اما واقعا عواطف انسانی در این قشر مرده بود. نه تنها پدر و مادر ژانت ، بلکه همه کسانی که حلقه به گوش اوامر تشکیلات بودند، با شعار انقطاع از ماسوی الله دلبستگیهای خانوادگی را در خود کشته بودند. این هم یکی از اهداف تشکیلاتی بود که میخواست در جامعه خود سگ و گربه هایی پرورش دهد که با هر سوت صاحب خود کانون گرم خانواده را رها کرده ، در جهت پاسداری و امنیت آنان حرکت نمایند.

ریشه ایمان ژانت از ایدئولوژی تشکیلات به کلی قطع شده بود. او خود را ملزم به تغییر مسیر و جایگزینی بینشی استوار میدانست تا او را به کمال رساند و روحیه سیری ناپذیر و حساسش را تسکین دهد.

از طرفی پدر و مادرش برای این که فرزندشان طرد نشود، تمام تلاش خود را کردند و به هر دری زدند. حتی برای بیت العدل واقع در اسرائیل نامه نوشتند و تقاضا کردند که فرزند آنها را ببخشند. اما روسای تشکیلات هنوز هیچ پاسخی نداده بودند. محفل فقط برای تنبیه ژانت دستور داده بود که هیچ کس به هیچ وجه با او حرف نزند و کاملا با بیمه‌ری و بیعلاقگی با او رفتار کنند.

تا این که یک روز اعضای محفل به منزل توکلی آمدند و ژانت را به جمع خود احضار کردند. ژانت که سخت منتظر این لحظه بود تا بفهمد سرنوشتش به کجا میانجامد، دعوت آنها را پذیرفت و در آن جلسه حاضر شد. برخورد سرد اعضای جلسه و سکوت سنگین و سرزنش بار فضا دور از انتظار ژانت نبود. یکی

از اعضا پس از عنوان کردن مطالبی که بتواند ژانت را تحت تاثیر قرار دهد و او را از کرده خود پشیمان کند، خطاب به

ژانت گفت: "حتما در این مدت از اعمال و گفتار نابجای خود سخت پشیمان شده ای و لابد فرصتی برای ابراز این ندامت میخواهی. این مجلس روحانی دقیقی از وقت گرانبهای خود را به تو اختصاص میدهد تا اعتراف نمایی که مطالبی که در آن شب طوطیوار به زبان آوردی، مطالبی نبود که برخاسته از درون خودت باشد. ما میدانیم که تحت تاثیر شخص یا اشخاصی به نوشتن آن مقاله پرداخته بودی. کافی است که به این حقیقت اعتراف کنی تا همه چیز نادیده گرفته شود و تو در بحبوحه جوانی در کام فلاکت و بدبختی فرو نروی." سپس در همین مضمون قصه ها گفت و به خالیکردن دل ژانت پرداخت. از تواناییهای او تمجید کرد و او را برای بازگشت به آغوش تشکیلات تشویق نمود. و در نهایت گفت: "خدمات پدر بزرگوار تو و همچنین مادر محترمه ات در این سامان آن قدر شایان و قابل ملاحظه بوده که ما تاکنون درباره تو نظر منفی به بیت العدل ارائه نداده ایم و منتظریم که هرچه زودتر دست از این بازی بچگانه بکشی و خودت را بیچاره نکنی. ما به تو امید داریم و تو را یکی از بهترین افراد این جامعه میدانیم و راغبیم که بشنویم تحت تاثیر کدام ارادل و اوباشی قرار گرفته ای و به کمک چه کسی یا چه کسانی به تحریر آن اکاذیب پرداخته ای."

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. همه منتظر پاسخ ژانت بودند و به توبه اش امیدوار بودند. ژانت سکوت را شکست و گفت: "همه آن مسائل و مطالبی که قرائت کردم برخاسته از قلبم بود و از حقایق غیر قابل انکار سرچشمه میگرفت. من در این جلسه حاضر نشده ام که باز شعار بشنوم. گوش من از این شعارها پر است. پدر و مادرم از سازندگان این شعارها هستند. شما اگر جوابی برای نوشته های من داشتید، ارائه میدادید، نه این که به فریب من پردازید و از بیراهه وارد شوید. شاید اگر فرزند دو تن از مهره های اصلی این تشکیلات نبودم، این حرف ها را باور میکردم و تحت تاثیر واقع میشدم. اما چشم و گوش من بسته نیست. من در بطن همین تشکیلات بزرگ شده ام و همیشه شاهد جنایات شما بوده ام. این حرف ها را باید به کسی بگوئید که در پی شخصیت کاذبی باشد که شما به او میدهید. طالب جاه و مقام و مال و منال باشد. من از همه اینها بیزارم و در پی کشف هویت خود هستم."

یکی از اعضا که خیلی دلش میخواست بداند ژانت در پی چیست، گفت: "اکنون هویت خود را کشف کرده ای؟ تو در پی چه هستی؟ چه چیز تو را قانع میکند؟"

ژانت گفت: "من در پی خود تلف شده ام هستم. خودی که اگر آن همه تلاش و کوشش را در راه حقیقت کرده بود، امروز مقام بلندی داشت و اکنون نه تنها در جمع شما نبود، بلکه هیبتش هر منحرف گمراهی را به خود میآورد و نورانیتش پاسخ تمام مجهولات بود. من میخواهم انسان باشم انسان بامعرفت و پاک سیرتی که به دنبال حقیقت است، نه در پی فریب دیگران و ارضای نفس خود. میخواهم بنده مطیع

پروردگار باشم، نه برده زرخريد بندگان عاصي خدا. به هر حال ماهي را هر وقت از آب بگيريم تازه است. من تصميم گرفته ام براي تحقق اين آرزوها از صفر شروع کنم. “
آن مرد که ميخواست بداند ژانت از کدام پروردگار اطاعت ميکند، گفت: “تو به همه چيز پشت پا زده اي . از کدام خدا حرف ميزني؟”

ژانت گفت: “من هنوز از منجلاب خدا و پيغمبر دروغين شما بيرون نيامده ام. تن و روح هنوز پاک نشده که از يکتايي خدای حقيقي چيزي بگويم. اما با اين که هنوز يک پاييم در کفش شماس، به جرئت ميگويم که آن خدا و پيغمبري که شما ميپرستيد دروغ است و زماني ميرسد که خدای واقعي اين حزب سياسي و اين دين دست ساز را رسوا ميکند.”

آن مرد دوباره پرسيد: “تو با کدام احکام و تعاليم ميخواهي از خدای خود اطاعت کني؟ خدای واقعي را از چه راهي شناخته اي؟”

ژانت کمی به فکر فرو رفت و به درماندگي و بيهودگي و بيهدفی خود در اين چند روز تنهائي انديشيد. او هنوز نيمدانست حال که از بهاييت خارج شده، چه آيين و مسلکي را جايزگزين خواهد نمود، از اين رو احساس پوچي و بيهدفی ميکرد. اما خيلي زود جوابي را که داده بود تکرار کرد و اجازه نداد که آنها به اين حقيقت پي ببرند و گفت: “اولين کاری که ميبايست انجام ميدادم اين بود که خود را از آنچه به دور من تار تنيده بود نجات دهم و خود را از انتساب به اين فرقه سياسي آزاد کنم. بعد از پشت سر گذاشتن اين مرحله ميدانم که راه دراز است و مسئوليت من سنگين. چه لزومي دارد به شما بگويم که از کدام احکام و تعاليم پيروي ميکنم و خط مشي من چيست؟ شما که در پي حقيقت نيستيد.”

يکي از اعضا گفت: “پس تو از ارتکاب به اين اعمال پشيمان نيستي؟ حتما ميداني که اگر جواب نهايات منفي باشد چه اتفاقي ميافتد.”

قبل از اين که صحبت مرد تمام شود، ژانت گفت: “ادامه ندهيد. من از تهديدهاي شما هراسي ندارم. ميدانم که چه ميخواهيد بگويد. من هرگز از کرده هاي خود پشيمان نبوده ام و نخواهم بود. فکر ميکردم در اين جلسه طرد شدنم را به من ابلاغ خواهيد کرد. اما مثل اين که شما به من نيازمنديد و نميخواهيد مرا از دست بدهيد. ولي من ديگر کاری با شما ندارم و آمده ام تا کمال نفرت و انزجار خود را از اين آيين ساختگي بيان کنم و به شما بگويم که هرگز باز نخواهم گشت. لطفا براي من نقشه نکشيد و توطئه نکنيد.”

خ یکی ديگر از اعضا گفت: “لابد ميداني که ديگر نبايد هيچ گونه ارتباطي با خانواده ات داشته باشي و بايد در همين اوان جواني از آنها جدا شوي و به تنهائي زندگي کني. ميتواني بدون پشتوانه مادي و معنوي خانواده به زندگي ادامه دهی؟ خصوصا که به کلی از ارث هم محروم خواهی شد. پناهگاهی برای زندگيکردن داری؟ تو تا امروز طعم فقر را نچشیده اي. مطمئن باش محروميت براي غيرقابل تحمل

خواهد بود. می‌خواهی مدتی به تو فرصت دهیم شاید پشیمان شدی؟ همه پل‌های پشت سر را خراب نکن. راه بازگشتی باقی بگذار.

ژانت گفت: «من فکر همه چیز را کرده‌ام و نیازی به دلسوزی شما ندارم. هیچ چشم‌داشتی هم به ثروت پدرم ندارم. نمیدانم شما چطور از من می‌خواهید به خاطر پول و مشکلات مالی و مسائل دنیوی از حقیقتی که به آن دست یافته‌ام چشم‌پوشی کنم.»

بعد از پایان جلسه ژانت در خود فرو رفت. مشکلاتی را که آنها متذکر شده بودند مجسم میکرد و هنوز نمیدانست میتواند در مرحله عمل آن همه سختی و عذاب را تحمل کند یا نه. او شب‌ها و روزهای عذاب‌آور و تلخی را پشت سر میگذاشت. گاهی از شدت تنهایی و دلتنگی دلش میخواست فریاد بکشد، خودش را به مریضی بزند، شاید کسی صدایش را بشنود. شاید دست کم مادرش به رحم می‌آمد و مثل گذشته‌ها اندکی به او محبت میکرد. اما پدر و مادرش به حدی با او غریبه شده بودند که گویی هیچ نسبتی با او نداشتند.

دو هفته بود که ژانت حتی یک کلمه با کسی صحبت نکرده بود. مثل زندانیای در سلول انفرادی شب‌ها را صبح میکرد و روزها را شب. فقط هنگام خوردن و آشامیدن از اتاقش بیرون می‌آمد و در وقت صرف غذا هم اصلا حرف نمیزد، چون میدانست که جوابی نخواهد شنید. آن قدر تنهایی کشیده بود که حوصله هیچ کاری، حتی مطالعه نداشت. دلش میخواست میتواند دوباره درسش را شروع کند. از سال پیش که انصراف داده بود، شروع دوباره درس برایش مشکل بود. او به امید این که تحت تعلیم معلمان خصوصی قرار بگیرد، انصراف داده بود که تغییر رشته دهد، اما مسئولیت‌های سخت تشکیلاتی مجال تمرکز و کسب موفقیت‌های بیشتر را به او نداده بود. به همین دلیل درسش در چند ماه اخیر معوق مانده بود.

مدت‌ها از تنهایی غیر قابل تحمل ژانت می‌گذشت. او در تمام این مدت فقط مطالعه میکرد و خود را با کتاب سرگرم کرده بود. فقط عصرها دقایقی از خانه خارج میشد و در پارک نزدیک منزلشان قدم میزد. یک روز تصمیم گرفت به دانشکده برود و با دوستان و همکلاسیهای سابق خود دیداری تازه کند، به امید این که بتواند اندکی از اوقات تنهاییاش را با آنها سپری کند. در دانشکده مستقیماً نزد دوستان صمیمیاش رفت. بچه‌های دانشکده او را خیلی تحویل گرفتند. او پس از مدت‌ها تنهایی این لحظات را حریصانه میبلعید و از این که انصراف داده بود سخت پشیمان بود و سعی میکرد راهی برای بازگشت به دانشکده پیدا کند. به این منظور با یکی از مسئولان مشورت کرد و متوجه شد که میتواند در رشته دبیری، که هیچ وقت به آن تمایلی نداشت، انتخاب واحد نماید و به دانشکده بازگردد. چاره‌ای نداشت. برای فرار از آن همه حصر و تنهایی باید می‌پذیرفت و خود را تا آن جا که میتواند از محیط خفقان‌آور خانه دور میکرد. در همان جا تقاضانامه‌اش را نوشت و به مسئول مربوطه داد و برای فراهم نمودن سایر مدارک لازم اقدام

کرد. دوستانش او را از تعجیل در این کار بازمیداشتند، اما او که میدانست چه فضایی بر خانه حاکم شده ، با اشتیاق مسیر ادامه تحصیل خود را تغییر داد.

یکی از دوستان صمیمیاش به نام ساحله که بیش از دیگران به او نزدیک بود و تقریباً تا منزل هم مسیر بودند، در راه بازگشت از دانشکده به ژانت گفت : “ته به آن که چند ماه رفتی و پشت سرت را نگاه نکردی ، نه به این که باعجله میخواهی به ما پیوندی . فکر میکنم خبرهایی شده بود که دیگر پیدایت نبود. راستی کجا بودی ؟”

“کجا میخواستی باشم ؟ طبق معمول .”

“آره طبق معمول سرگرم فعالیت های مذهبی خودت بودی . نمیدانم با یک سر و هزار سودا کجای دنیا را میخواهی بگیری .”

“ساحله جان ، اگر میخواهی بشنوی که واقعا کجا بودم و چه کار میکردم ، امشب بیا خانه ما. برایت حرف ها دارم . خیلی تنها شده ام . تنهاییای غیرقابل تصور. رازی مثل خوره دارد وجودم را میخورد. میخواهم کمکم کنی تا آن را با هم کشف کنیم .”

“راز؟! نکند قاتی سیاسیها شده ای . بگو ببینم .”

“ته بابا، مربوط به تشکیلات است .”

“تشکیلات خودتان؟”

“تشکیلاتی که دیگر اسمش حالم را به هم میزند.”

“چی؟ تو که خیلی روی آن تعصب داشتی. چقدر سربسته حرف میزنی. بگو ببینم ، چه اتفاقی افتاده؟”

آن شب ژانت تمام ماجرا را برای ساحله گفت و بعد ادامه داد: “حالا طرز برخورد این ناکس برایم عجیب است . او اطلاع داشت که من چنین مقاله ای تهیه کرده ام . خودش برای قرائتش تعیین وقت کرد. اما حالا از دیگران متعصب تر عمل میکند. هیچ کس را تا این حد دو شخصیتی و عجیب و غریب ندیده ام . میخواهم بدانم چه خیالی در سر دارد. چرا بسیاری از مسائل را برایم افشا کرد؟ چرا از من یک ناقص و مخالف سرسخت ساخت و خودش رفیق نیمه راه شد؟ این گونه عمل کردن هم ممکن است از شرطهای خاص او برای ادامه مبارزه باشد؟ اما این طور نیست ، چون من کاملاً متوجه شده ام که او قصد داشته مرا طرد کند. اما چرا؟ به چه دلیل ؟ گاهی فکر میکنم بهتر است ماهیتش را افشا کنم و به پدرم بگویم . اما میدانم باور نمیکنند. به خصوص پدر.”

ساحله گفت : “چرا برایت این قدر مهم است که بدانی چه منظوری دارد؟ نکند دلباخته اش شده ای؟”

“ته . اما او را مثل تکیه گاهی مطمئن میدانستم . یکباره پشتم را خالی کرد و ارتباطمان ناتمام ماند.”

“خب ، شاید از این که با تو ارتباط برقرار کرده پشیمان شده .”

“ته . تو او را نمیشناسی. او اصلا اهل پشیمان شدن نیست . خیلی مصمم است . همیشه با برنامه ریزی عمل میکند. ”

“اما به نظر من هر منظوری که داشته ، آن قدر ارزش ندارد که تو فکرت را به آن مشغول کنی. بهتر است بگذاری هر طور که میخواهد رفتار کند. مهم نیست . مهم این است که تو حالا خیلی تنها هستی. پدر و مادرت چطور میتوانند با تو این طور رفتار کنند؟”

“آنها و همه کسانی که تحت اختیار تشکیلات هستند آن قدر موقعیت تشکیلاتیشان برایشان ارزش دارد که هرچه مهر و عاطفه است در آنها نابود میشود. محیط جامعه آنها خیلی کوچک است . به همین دلیل چشم و هم چشمی در بین آنها خیلی زیاد است . همه سعی میکنند در تشکیلاتی بودن از دیگری پیشی بگیرند. ”

“حالا میخواهی چه کار کنی؟”

“هیچی. میخواهم به درس ادامه دهم . ”

“اما تو به کمک مالی آنها احتیاج پیدا میکنی. ”

“فعلا پول دارم . فکر نمیکنم تا پایان تحصیلاتم نیازی به آنها پیدا کنم . مگر این که از خانه بیرونم کنند. در این صورت هم مقداری طلا دارم که میتوانم آنها را بفروشم و خانه ای اجاره کنم . من شانس آوردم . مطمئن هستم اگر این مقدار پول را مادرم از کودکی توی حساب من نریخته بود و این مقدار برایم طلا نمیخرید، هرگز نمیتوانستم در عقاید مصمم باشم و شاید حتی نمیتوانستم ابراز عقیده کنم . اطمینان دارم که بسیاری از جوانان بهایی اگر کمی باهوش باشند، به بطالت بهائیت پی میبرند. اما چون پشتوانه مالی ندارند، جرئت نمیکنند عقایدشان را بروز دهند و ناگزیر ظاهرا بهایی میمانند. دلم میخواهد روزی برسد که برای آنها کاری کنم ، از همه آنها دعوت نمایم که بیترس و وحشت ابراز عقیده کنند و از آن تشکیلات کوچک و محدود خارج شوند. ”

“حالا که از بهائیت خارج شده ای ، میخواهی به چه دینی درآیی؟”

“راستش هنوز آن قدر تحت فشار روحیام که قوه تصمیم گیری ندارم . ”

“اما باید خط مشی خود را تعیین کنی. مثل این که هنوز از بهایی بودن به تنگ نیامده ای؟”

“نمیدانم . باور کن که دیگر مغزم کار نمیکند، ساحله . خیلی خسته ام . ”

“باشد. هر طور که راحتی. من هم اصراری ندارم . ”

آن روز و روزهای دیگر گذشت . ژانت به دانشگاه بازگشته بود و با دوستانش صمیمیتر شده بود. بیشتر کاری میکرد که در محیط خانه نباشد. گرچه تحمل وضعیت خانه و رفتار پدر و مادرش ، حتی برادر کوچکش دیگر برایش سخت نبود، چون وقتی به گذشته میاندیشید، آن چنان مهر و عطوفتی از آنها به خاطر نمیآورد که محرومیت از آن برایش قابل تحمل نباشد.

حال که از فرهنگ خانواده های بهایی دور شده بود و با فرهنگ ! خانواده های مسلمان بیشتر آشنا میشد، زندگی آنان را بیغرضانه مورد تحلیل قرار میداد و همبستگی و عشق و علاقه را در وجود تک تک اعضا حس میکرد و به آن همه صفا و یکرنگی غبطه میخورد چیزی که هرگز در خانه خویش تجربه نکرده بود و در بین سایر کسانی که میشناخت نیز بدان نرسیده بود. کم کم تمام خیال های باطل قدیمیش نسبت به سایر ادیان ، خصوصا اسلام ، رنگ دیگری میگرفت و از آن همه خودخواهی و تعصبات بیجایش کاسته میشد. گاهی احساس دین عجیبی نسبت به تمام کسانی که زمانی آنان را عقب افتاده و پرخاشگر فرض میکرد در خود مییافت و در دادگاه عقل ، خود را مجرم و محکوم میدید و برای خود سال ها ندامت و رنج و عذاب حکم میکرد. حسی ناخودآگاه او را به سمت اسلام میکشید، و شاید بیشترین دلیل این شوق ، عشق خالصانه شیعیان به ائمه بود چیزی که در بهائیت از آن مشابه سازی شده بود، اما نمیتوانست حتی ذره ای با آن مطابقت کند، چرا که کاملا تصنعی و ساختگی بود، و عشق ساختگی مثل خانه ای روی آب محکوم به فناست .

روزها و هفته ها میگذشت و در تمام این ایام چه شب ها که نیاز به هم صحبت او را به گریه وامیداشت و تنها همدمش پنجره ای رو به ستاره های مسکوت شب بود، و چه روزها که با بیمحلی و بیاعتنایی اعضای خانواده و مهمان هایی که او را به چشم بخت برگشته ای بدفرجام مینگریستند میگذشت . در این مدت برخورد غیرمنتظرانه فرهمند در قلب و روحش موجب انزجاری عمیق شده بود و تنها دلیلی که برای این عمل خبیثانه میتوانست تصور کند برکناری سایر رقبای فرهمند از سمت ریاست محفل و برملا شدن اعمال غیراخلاقیشان بود تا راه برای انتخاب شدن و ارتقای مقام او باز شود و شهرت بیشتری کسب نماید. چند ماهی که از برملا شدن عقاید ژانت گذشت ، او کم کم در نگاه های " پدر و مادرش کمی محبت احساس کرد. گویی دوست داشتند به طریقی به او نزدیک شوند. شاید این هم دستور تشکیلات بود. شاید میخواستند بعد از این از طریق محبت پدر و مادرش او را جلب کنند. آنها فقط نگاهشان میکردند و حرف نمیزدند. نمیخواستند صحبت کردنشان حربه ای شود برای این که ژانت در بین بهاییان آنان را متهم کند که گوش به فرمان مولایشان نیستند.

چند روزی به این منوال گذشت . یک روز که ژانت مجبور شد برای مخارج دانشگاهش از حساب خود پول استخراج کند، متوجه شد به مبلغ آن افزوده شده ، آن قدر که برای چندین سال کفایت میکند. فهمید که کار پدر و مادرش است ، اما نمیتوانست چیزی بگوید و مثل همیشه با سکوت آنها مواجه شد. مدتی هم بود که پسری با رنویی سبزرنگ او را تا دانشگاه بدرقه میکرد و نسبت به او ابراز عشق و علاقه مینمود. ژانت متوجه شد که پسر خبر ندارد او از بهائیت خارج شده و از ارث محروم گردیده و در واقع به طمع ثروت او میخواهد به هر شکل با او ازدواج کند. پسر حتی پیشنهاد کرد که اگر ژانت به ازدواج با

او پاسخ مثبت دهد، بهایی میشود. یک روز ژانت با او صحبت کرد و او را متوجه ساخت که پول و ثروت آن قدر ارزش ندارد که او شرف و انسانیت خود را فدا کند و بهایی شود.

چیزی از نگاه های محبت آمیز پدر و مادرش نگذشته بود که طرد شدن ژانت ابلاغ شد. او باید برای همیشه از خانه پدرش میرفت. تنهای تنها. گاهی آن قدر احساس تنهایی میکرد که به خود اجازه میداد درباره آن پسر که این قدر کوتاه فکر و پست بود بیندیشد و به خواستگاری اش پاسخ مثبت دهد. ژانت از آن خانه رفت بدون این که هیچ کس با او خداحافظی کند، بدون این که به خوشبختی خود کوچک ترین امیدی داشته باشد. به کمک ساحله توانست خانه ای اجاره کند و در آن با وسایل بسیار اندکی زندگی کند. بعضی شب ها ساحله نزدش میآمد و او را از تنهایی درمیآورد.

یک روز ساحله از شخصیت فوق العاده مومن و باتقوای یکی از استادان دانشگاه برای ژانت تعریف کرد و به او پیشنهاد نمود که با آن استاد دیداری داشته باشد، چون میدانست که شخصیت خودساخته ژانت هم میتواند مورد علاقه این استاد جوان قرار گیرد. طولی نکشید که فرصت این دیدار فراهم آمد. در جلسه اول و دوم بیشتر صحبت ها پیرامون آشنایی بیشتر استاد با نحوه عملکرد تشکیلات بود و همچنین مقاومت شایان توجه ژانت که توانسته بود در مقابل تشکیلات روی پای خود بایستد و تمام مشکلات را تحمل نماید. بعد از آن استاد برای ژانت از اسلام سخن میگفت، از تفاوت های فاحشی که با بهائیت داشت، از عظمت و عطوفت اسلام، از رحمت و رافت اسلام و از کمال و گستردگی احکام آن. ژانت متوجه شد که استاد یک مبارز است مبارزی که برای براندازی دولت پهلوی اقدامات موثری میکند و با کمک دوستانی که هرگز از آنها نام نمیبرد، برای سرنگونی حکومت فعالیت های قابل توجهی مینماید. او خود را آماده هرگونه شکنجه و حتی شهادت نموده بود و عاشقانه پیش میرفت و جز خدا به هیچ چیز نمیاندیشید. تواضع و متانت استاد ژانت را محو خود میکرد و او تازه میفهمید که مومن واقعی با متظاهران به ایمان چقدر تفاوت دارد و چه راحت و لذتبخش میشود از طریق آنها به اوج معنویت رسید.

در فرصتی همه چیز را برای ساحله تعریف کرد. از احساس غریب و تکان دهنده خود گفت و از صدای قلبش که لحظه ای او را آرام نمیگذاشت و از هیجان درونش که با نزدیک شدن به حقیقت، به آشفتگی او افزوده بود و از افکار بلندی که برای تربیت فریب خوردگان در سر میپروراند. او به دنبال راه چاره بود و گویی پاهایش آن چنان در این گیر و دار بسته شده بود که راه گریزی نداشت. گویی چیزی او را وادار میکرد که تسلیم خستگی نشود و از پا ننشیند. همه چیز دست به دست هم میداد تا او را بیشتر محو اسلام کند از استاد بینش او گرفته تا جوان خام و ناپخته ای که به دنبال دنیا میدوید از نماز ساحله گرفته تا پوچی و تنهایی خودش. همه و همه او را به فکر و امیداشت و به اراده اش برای این که از تواناییهای بهره مند شود و برای جامعه اش مفید واقع گردد میافزود. در آخرین جلسه ای که با استاد داشت،

احساس میکرد بار اولی است که او را میبیند. در دل گفت: آیا این ملاقات وسیله ای است که میخواهد مرا به آن چه در سرنوشتم مقدر شده نزدیکتر کند؟

آن لحظات با تمام تلاطم فکری و آشفتگی روحی، برای ژانت زیبا و به یادماندنی گذشت. از استاد خود تشکر کرد و قرار ملاقات های بعد را در ساعات غیررسمی گذاشتند، و این خود صفحه جدیدی به روی ژانت گشود و او را به زندگی امیدوار ساخت.

روزها گذشت. ژانت در این مدت توانسته بود به کمک استادش برای خود تصمیماتی اتخاذ کند. او دیگر کاملاً پذیرفته بود که اسلام آخرین راه رستگاری است. با هر جمله از قرآن که خوانده بود، به زیبایی و رسایی سخن و فصاحت بیان آن بیشتر پی برده بود. دیگر ایمان قطعی داشت که این کلمات آسمانیاند و بیشتر به کذایی بودن بهائیت پی برده بود، چرا که فهمیده بود بسیاری از آیات قرآن را تحریف نموده و به نفع خود معنی و تفسیر کرده اند تا برای اثبات حقانیت خود از قرآن نیز کمک بگیرند. گرچه این تحریف بسیار روشن و آشکار بود، او هرگز با چنین بصیرتی مسائل را بررسی نکرده بود تا حقایق را به راحتی ببیند و با جان و دل بپذیرد. ژانت به آیینی جز آیین اسلام نمیاندیشید، چرا که سابقاً نیز در مکتب بهائیت فرا گرفته بود که اسلام شریعتی آسمانی است. اما استعمار بهائیت را تاسیس کرده بود و به خورد پیروانش داده بود که اسلام نیز مثل سایر ادیان گذشته، دوره ای داشته و امروز زمان آن به سر آمده و بهائیت دین جدید و شریعت تازه آسمانی است و احکام آن از احکام اسلام سازنده تر است. اما ژانت میدید که این طور نیست و هنگامی که این دو آیین را با یکدیگر مقایسه مینمود، متوجه میشد که هیچ حکم سازنده ای در بهائیت وجود ندارد که در اسلام جامع تر و کامل تر آن وجود نداشته باشد.

سرانجام تصمیم گرفت به کمک استادان حوزه علمیه به ائمه جماعت روستاها هشدار دهد تا از اشاعه فتنه در روستاها جلوگیری کنند. ژانت از سوی تشکیلات احساس خطر میکرد، اما مصمم و پرقدرت به راه خویش ادامه میداد.

قسمت ۱۶

یازده سال از آن روزها میگذشت. ژانت با استاد پویا مقدم ازدواج کرده بود و پسری هشت ساله و دختری شش ساله داشت. در طول یازده سال گذشته هرگز نخواستہ بود خبری از خانواده اش بگیرد. او هرگز به خود اجازه نمیداد که حتی با آنها تماس بگیرد و از حالشان جويا شود، چرا که فکر میکرد راه او فلاح و رستگاری ابدی را برایش به ارمغان آورده و به او اقتدار و صلابتی پایدار بخشیده است. او هیچ نیازی به کسانی که روزی او را از خانه رانده بودند احساس نمیکرد. در این راه سعادت‌مند و سیراب بود و

در واقع روز به روز نسبت به افرادی که در راه باطل قدم برمیداشتند و برای براندازی حق و حقیقت میکوشیدند نفرت و انزجارش بیشتر میشد و پدر و مادرش را هم گناهکار و اهل دوزخ میدانست .

او زنی فعال و پرنرژی بود و با دوستان مومن و متدینی رفت و آمد میکرد. همسر مهربان و پرکاری داشت و فرزندان خوب و با استعدادی تربیت کرده بود. او آرامش زندگش اش را، سلامت روح و جسم خویش را مدیون اسلام میدانست و هر قدمی که برمیداشت در راه اعتلای همین بینش بود.

یک روز در تعطیلات تابستانی خانواده چهار نفری آنها برای تفریح ' به پارک شهر رفته بودند. زیراندازی زیر درختی انداخته و مشغول خوردن میوه بودند. همسر ژانت خانم مسنی را دید که دو بار از کنار آنها رد شد و با دقت ژانت را ورناداز کرد. سپس یک بار دیگر به آنها نزدیک شد و ژانت در همین هنگام متوجه او شد. بلافاصله او را شناخت . او خانم جلالی بود زنی که سال ها کارهای یک مادر را برای ژانت انجام داده بود. او تنها در پارک چه میکرد؟ آیا از خانه توکلی اخراج شده بود؟ ژانت قصد نداشت به او سلام کند، چرا که فکر میکرد هنوز هم مثل روزهای آخری که در آن خانه بود جواب او را نخواهد داد. اما خانم جلالی نزدیک آمد و اسم ژانت را بر زبان آورد. روبه روی ژانت نشست و او را در آغوش کشید. ژانت همسر و فرزندانش را معرفی کرد. خانم جلالی آهی کشید و گفت : "از کودکی در گوش ما میخواندند که اگر کسی از بهاییت برگردد، به خصوص به حضرات باب و بهاء ناسزا بگوید، طولی نمیکشد که بدبخت و بیچاره میشود. اما به لطف خدا تو چقدر خوشبختی. چقدر هم قشنگ و خانم شده ای . "

ژانت هیچ گاه خانم جلالی را این طور افتاده حال و فروتن ندیده بود. او قبلا با این که کلفتی بیش نبود، هرگز از خودخواهی و غرور خود نمیکاست و از هیچ کدام از اعضای خانواده توکلی تعریف و تمجید نمیکرد. اما اکنون چه ساده و بیریا حرف میزد. در سیمای او هیچ نشانی از غرور بیجا نبود. برعکس ، ناامید و غمگین مینمود و هیچ تعصبی هم نسبت به بهاییت در او یافت نمیشد. زیاد پیر نشده بود، اما دیگر از بزک های آن سال ها در صورتش هیچ اثری نبود.

ژانت پرسید: "هنوز هم در کنار پدر و مادرم هستید؟"

خانم جلالی پاسخ داد: "حدود پانزده ماه است که از آن جا بیرون آمده ام . "

"چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاد؟"

"ای عزیز، دنیا که همیشه یک جور نمی ماند. همه چیز یک روز تمام میشود. من هم عمر کار کردنم در آن جا همین قدر بود. "

"یعنی خودتان دیگر نتوانستید در آن جا بمانید؟"

"نه ، عزیزم . دخترم ، تو که رفتی، بدبختیهای زیادی سر خانواده ات آمد. چرا دیگر هیچ وقت از آنها

سراغی نگرفتی؟"

"چه بدبختیهایی؟"

“حالا چرا ناراحتت کنم؟ بگذار یک وقت دیگر. حالا شوهرت هم نشسته. یک دقیقه آمده ای تفریح. “
“نه، اشکالی ندارد. بگویند، گوش میکنم. دوست دارم بدانم. “
“راستش یک سال که از رفتن تو گذشت، آن فرهمند بدذات زیر پای برادرت نشست. “
“پژمان؟”

“آره. طفلکی را در آن سن و سال انداخت به جان تشکیلات. آن قدر کرد تا پژمان را هم طرد کردند. من نمیدانم این مرد چه مهره ماری داشت که هر کاری میکرد، همه فکر میکردند خداست و بیخاست. “
“این که خبر خوبی است. حالا پژمان کجاست؟”

“هیچ کس خبر ندارد. گذاشت و مثل تو برای همیشه رفت. فرهمند هم اول رئیس محفل شد. چند سال بعد هم از طرف مردم نامزد انتخابات بزرگ بین الملل شد. اما خبر مرگش قبل از این که برود پدرت را... “

“پدرم را چی؟”

“پدرت را از بین برد. او را خفه کرد. “

جیغ کوچکی از حنجره ژانت درآمد. لبش را به دندان گزید و گفت: “یعنی چه؟ این حقیقت ندارد. آخر چرا؟”

“چرا، عزیزم، حقیقت دارد. او را کشت و ترتیبی داد که همه فکر کردند دزد آمده و به خاطر چند تکه طلا و جواهرات قدیمی او را از پای درآورده. “
“خدای من، چه میشنوم؟ این اتفاق کی افتاد؟”

“درست سه سال پیش بود. بیچاره مادرت تنها ماند. غصه شما از او چیزی باقی نگذاشته بود. “

“حالا از کجا معلوم که کار فرهمند بوده؟”

“ای دختر، فکر میکنی این چیزها را چه کسی میداند و چه کسی قبول میکند؟ فقط منم که این چیزها را فهمیدم. “

“شما چطور فهمیدید؟ باورم نمیشود. یعنی پدرم مرده؟ آن هم به آن طرز وحشتناک. خواهش میکنم عین واقعه را برایم تعریف کنید. “ سپس رو به بچه ها کرد و گفت: “صادق، ساره، شما بروید بازی کنید، ولی از جلوی چشم ما دور نشوید. همین اطراف باشید. “

بچه ها برخاستند و رفتند. ژانت پریشان بود. چشمان پر از اشکش را دوباره به خانم جلالی دوخت و گفت: “خواهش میکنم ادامه بدهید. “

“ژانت جان، بس کن. به جز ناراحتی چیزی ندارد. چرا میخواهی بدانی؟”

“نه، خانم جلالی، مثل این که خیلی چیزها هست که من از آنها بیخبرم. باید همه را برایم دقیقاً تعریف کنید. امشب هم مهمان خودم باشید. با هم میرویم خانه ما. کسی که منتظرتان نیست؟”

“ای عزیز، چه کسی منتظر من است؟ مگر کسی را هم دارم؟”

“خب، حالا بگوئید. منتظرم.”

“فرهمنده بعد از این که به سمت ریاست محفل منصوب شد، با ژاکلین ازدواج کرد.”

“ژاکلین چه وقت به ایران برگشت؟”

“ای خانم، او اصلاً رنگ فرهمنده را ندید و غیابی به عقد وی درآمد. مراسم عقدی برایشان گرفتند و قرار شد وقتی مدت مهاجرت ژاکلین در ژاپن تمام شد، به ایران برگردد و با هم زندگی کنند. بعد فرهمنده به عنوان داماد معتمد، وکالت مال و اموال پدرت را بر عهده گرفت. در فعالیت های تشکیلاتی هم مسئولیت زیادی به او نداد. گفت دیگر وقت بازنشسته شدن شماسست، نباید زیاد کار کنید. به این بهانه به جز چند مسئولیت جزئی به او کاری واگذار نمی کرد. پدر خدا بیامرزت هم که به اندازه دو چشمش به او اعتماد داشت. من چند بار این مسائل را به پدرت گوشزد کردم، اما او گوش نمی کرد. اجلش رسیده بود. تو و پژمان که از ارث محروم شده بودید. فقط مادر بدبخت مانده بود که نمیدانم از غصه بود یا در اثر دوايي، چیزی، کمی حالت روانی پیدا کرد.”

“یعنی چطور شده بود؟”

“افسردگی شدید داشت. شب و روز قرص می خورد. مدتی بستری شد، اما دکترها دیگر راه علاجی برایش سراغ نداشتند. شب و روز در اتاقش را میبست و از پنجره به کوچه نگاه میکرد.”

ژانت با شنیدن این قصه های تلخ صورتش را با کف دستانش پوشاند و یکباره با صدای بلند به گریه افتاد. شوهرش شانه های او را گرفت و او را دلداری داد. چند لحظه بعد دوباره آماده شنیدن ادامه داستان شد.

“فرهمنده کار خودش را کرده بود. حالا دیگر باید خود آقای توکلی را از میان میبرد. یک شب که پدرت در اتاق من نشسته بود و راجع به بیماری مادرت صحبت میکرد، از توی حیاط صدایی شنید. به من گفت همین جا بمان، من میروم ببینم چه کسی است. انگار صدای افتادن کسی از روی دیوار به درون حیاط بود. پدرت رفت و من هرچه منتظر شدم برنگشت. + حدود پنج دقیقه بعد از اتاق خارج شدم. با ترس و لرز زیادی از راهرو گذشتم. چراغ را روشن کردم. یکدفعه توی کفش کن پدرت را دیدم که روی زمین افتاده بود. تا میتوانستم فریاد کشیدم. صورت توکلی بیچاره کبود شده بود. با داد و فریاد من فرهمنده با لباس خواب به پایین دوید. با دیدن صحنه قتل وانمود کرد که خیلی ناراحت شده. بعد رفتیم به اتاق مادرت. دیدم صورت مادرت را با پارچه ای پوشانده اند و دست و پای او را به تخت بسته اند. وقتی او را باز کردیم و از او پرسیدیم چه کسی با تو این کار را کرده، گفت مرد قوی هیکلی که صدای زمختی داشت. خلاصه با پلیس تماس گرفتیم. آمدند و متوجه شدند که در اتاق پدر و مادرت کمد کاملاً بهم ریخته است و جعبه جواهرآلات مادرت ربوده شده.”

“حالا چرا فکر میکنید کار فرهمنده بوده؟ شواهد که این طور نشان نمیدهد.”

“ای عزیز، تو چقدر ساده ای . پدرت شاکی نداشت ، وگرنه پلیس راحت میفهمید که کار فرهمند بوده . “
“شما چرا شکایت نکردید؟”

“چرا، شکایت کردیم . یعنی فرهمند شاکی شد. اما کار کار خودش بود. اگر هم طلاها را کسی دیگری برده بود، کسی بود که برای فرهمند کار میکرد و مزد خویش را با بردن همان طلاها گرفته بود. من که نمیتوانستم از فرهمند شکایت کنم . میدانی که با این کار بهایبان برایم آبرو نمیگذاشتند. من کی میتوانستم که به کسی که مورد اعتماد همه بود چنین تهمتی بزنم ؟ اصلا کسی باور نمیکرد. تازه ، پلیس را هم راحت میتوانستند بخرند. من چه کاره بودم ، عزیزم ؟ یک زن تنها چه میتواند بکند؟ بعد از کفن و دفن و مراسم یادبود، آن ثروت هنگفت به فرهمند رسید و همه را بالا کشید. ویلاها، پاساژها، باغ ها، ماشین ها، پول های نقد، شرکت و بنگاه ، همه و همه مال او شد. ژاکلین بالاخره آمد، اما چه آمدنی. بمیرم برایش . وقتی میرفت با چه شکوه و جلالی بدرقه شد، اما وقتی برگشت هیچ کس نبود به او خوشامد بگوید. “

ژانت دوباره بغض در گلویش ترکیب و به گریه افتاد.

“ای عزیز، ژاکلین خیلی دوا و دکتر کرد بلکه مادرت معالجه شود، اما نشد. بالاخره وقتی فرهمند برای بیت العدل کاندید شد، باید به اسرائیل عزیمت میکردند. ژاکلین تصمیم گرفته بود مادرت را با خودش ببرد. همه چیز را فروختند. من هم دیدم دیگر جایی در آن جا برایم نمانده است . قبل از این که عذرم را بخواهند، از آن جا بیرون آمدم . بعد از آن دیگر هیچ خبری از آنها ندارم . دیگر با هیچ کدام از بهایبان هم ارتباطی برقرار نکردم . دیدم به جز این که هزار و یک انگ به آدم بچسبانند، کاری برای کسی نمیکنند. بهتر دیدم که به کلی با آنها قطع رابطه کنم . عضو بیت العدلمان که اردشیر فرهمند باشد، کسانی که به اصطلاح مصون از هر خطایی هستند و معصومند، وای به حال بقیه . “

ژانت همچنان به حال خانواده از هم پاشیده اش میگریست . همسرش سعی میکرد او را آرام کند. ژانت با صدای گرفته ای گفت : “من باید پژمان را پیدا کنم . “ و در حالی که انگشتانش را به هم حلقه میکرد، به درخت تکیه داد و به فکر فرو رفت و قطره های اشک آرام از گونه هایش فرو غلتید.

برای تماس با نویسنده ، با نشانی زیر مکاتبه نمایید:

همدان ، صندوق پستی ۷۱۴۸-۶۵۱۳۶